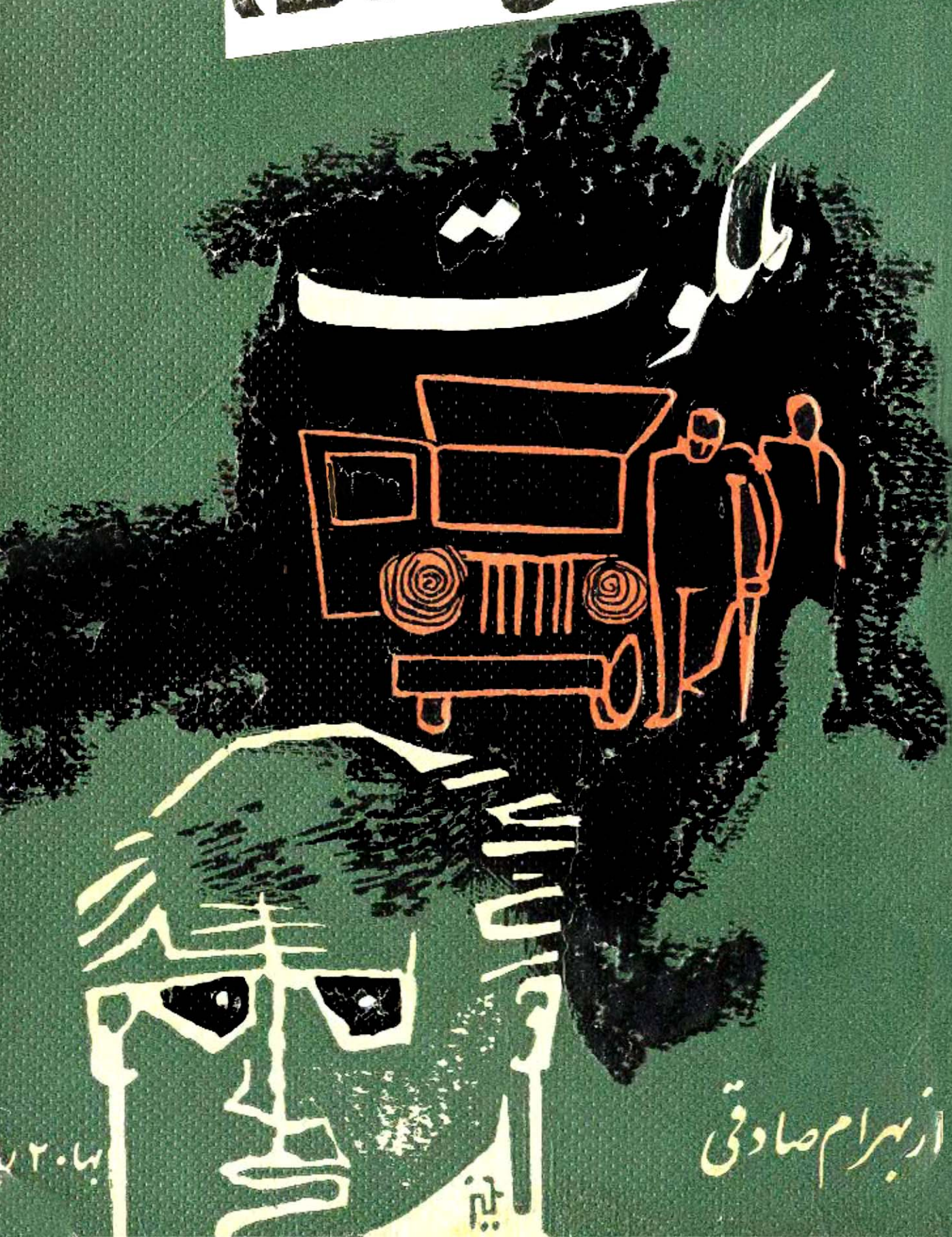




کتاب هفته



از بهرام صادقی

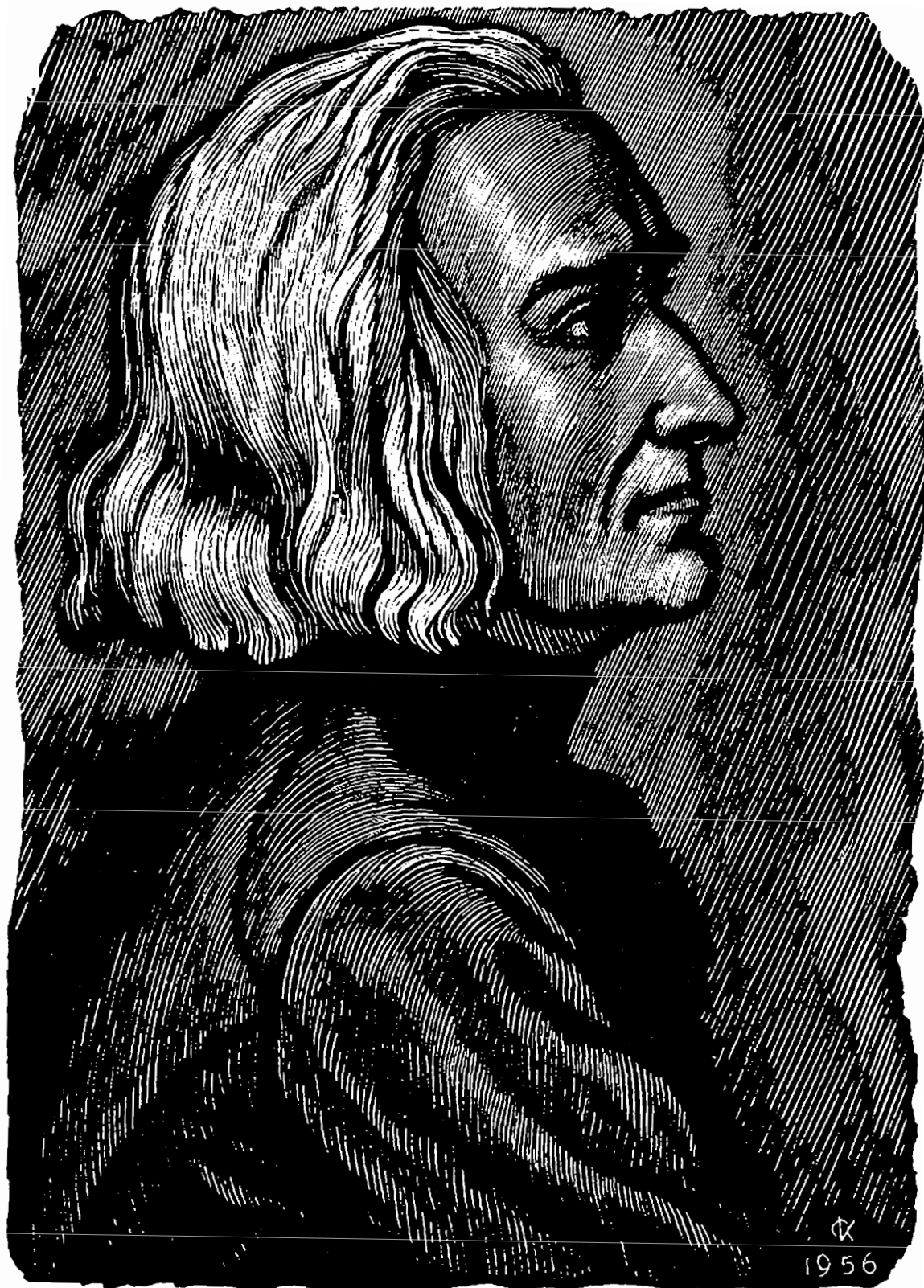
با ۲۰۰

نیمه



زنان همبزم گش در جنگل

اثر : میله



فرانس لیست

۱۸۱۶ - ۱۸۸۶

کتاب هفته ۱۲



خوانندگان گرامی

از این شماره تحولات محسوس دیگری در کتاب هفته مشاهده می‌کنید :

ج. جلد کتاب و شیوه چاپ آن ، تغییرات کلی یافته است . ده شماره اول ما ، باطریقی کاملاً تازه و ابتکاری که در چاپ جلد آن به‌کار رفته بود ، در یک سری قرار می‌گیرد . و در سری دوم که از شماره یازدهم شروع شده است ، روش دیگری در چاپ جلد کتاب هفته پیش گرفته‌ایم که آن نیز کاملاً ابتکاری است و امید بسیار داریم که در هر شماره بتوانیم به‌زیبائی آن بیفزائیم .

د. یگر اینکه از این شماره ، به وعده دیگری جامه عمل پوشانده‌ایم و آن توجه بیشتر به‌نشر آثار نویسندگان ایرانی است ... از این شماره ، آثار برگزیده نویسندگان ایرانی جای خاصی در کتاب هفته خواهد داشت ، و بسیار خوشوقتیم که اگر کمی دیر بدین مهم پرداخته‌ایم ، لااقل توانسته‌ایم بنای کار را چنان پی بگذاریم که مارا - همچنان که مورد قبول و تأیید شماست - از ابتدال بدور نگهدارد .

کتاب هفته

در این مجلد :

داستانها :

- ملکوت از بهرام صادقی در صفحه ۷
- محبوب همه از آنتون چخوف ترجمه مهندس انصاری . . . ۱۰۱
- خونخواهی از تامس دیوئی ترجمه ضمیر . . . ۱۲۱
- کتاب شطرنج**
- شطرنج پیکار اندیشه‌ها رضا جمالیان . . . ۱۲۹
- کتاب شعر**
- حادثه - نادر نادر پور . . . ۱۳۶
- میوه های ملال - رویا . . . ۱۳۷
- نیایش - سهراب سپهری . . . ۱۳۹
- دوشعر از ازرا بوند . . . ۱۴۰
- بی تکاپو نیز نتوان زیست - رفیعی . . . ۱۴۳
- چند رباعی . . . ۱۴۴
- نامه‌یی از فرمدریک شوپن . . . ۱۴۵
- کتاب دانش**
- این جهان‌ما . . . ۱۴۹
- کتاب کوچه**
- معتقدات مردم بختیاری . . . ۱۵۸
- دوبیتی ها . . . ۱۵۹
- ترانه ها . . . ۱۶۱
- فرهنگ ادبیات و هنر - هوشنگ مستوفی . . . ۱۶۵
- دائرة المعارف . . . ۱۶۹
- اندیشه‌ها و هنرها . . . ۱۹۵

کتاب هفته

زیر نظر
دکتر محسن هشترویدی
و شورای نویسندگان

ناشر :

سازمان چاپ و انتشارات کیهان

تهران . خیابان فردوسی

تلفن‌های ۲۱۵۶۱ تا ۲۱۵۶۵

روزهای یکشنبه منتشر می‌شود

۱۲

یکشنبه ۳ دی ماه ۱۳۴۰

ملکوت



نوشته: بهرام صادقی



در ساعت یازده شب چهارشنبه
هفته گذشته، جن در آقای «مودت»

حلول کرد .

میزان تعجب آقای مودت را پس از بروز این سانحه ، با در نظر گرفتن این نکته که چهره او بطور طبیعی همیشه متعجب و خوشحال است ، هرکس می تواند تخمین بزند . آقای مودت و سه نفر از دوستانش ، در آن شب فرح بخش مهتابی ، بساط خود را بر سبزه باغی چیده بودند . ماه بدر تمام بود و آنچنان به همه چیز رنگ و روی شاعرانه می داد و سایه های وهم انگیز به وجود می آورد و در جوی آب برق می انداخت که گوئی ابدیت در حال تکوین بود . در فضا خنکی و لطافت و جوهر نامرئی نور موج می زد و از دور دور زمزمه های ناشناسی در هوا پراکنده می شد و مثل مه بر زمین

می‌نشست . یکی از دوستان آقای مودت که جوان تر از همه بود و همیشه کارهای عملی را به عهده می‌گرفت و می‌خواست تا حد امکان مفید و مؤثر باشد پیشنهاد کرد که هرچه زودتر آقای مودت را به شهر برسانند و در آنجا تا دیر نشده است از رمال ، یا جن‌گیر و یا کسی که در این امور تخصصی داشته باشد یا حداقل از پزشک شهر کمک بگیرند .

او را در جیب سوار کردند و همان دوست جوان که «منشی» اداره‌ای بود به راندن پرداخت . جیب در میان سکوت و خلوت شب باغ را دور زد و به جاده افتاد و راه درازش را به سوی شهر آغاز کرد . آقای مودت را با وضع نزاری تقریباً در عقب ماشین پرت کرده بودند و هیچ یک از سه نفری که خود روی صندلیهای نرم فنردار جلو نشسته بودند طاقت نداشتند که سر برگردانند و کیفیت حال او را تماشاکنند . راه با دست‌اندازهای بی شمار و پیچ‌های متعددش به نظر تمام ناشدنی می‌آمد ، در حالی که به هنگام غروب ، وقتی که با دلی شاد و فارغ از غم و اسبابی آماده برای طرب ، از شهر به سوی باغ آقای مودت راه افتاده بودند از اینکه می‌دانستند سرانجام خواهند رسید و از لذت تفرج و سواری محروم خواهند شد ناراحت بودند . اکنون هر سه تن در سکوت کامل ، خیره به جاده می‌نگریستند و بازی مهتاب را در پستی و بلندیها و نیز سایه‌های تند و زودگذر بوته‌های خار و پشته‌های سنگ و تپه‌های خاك و زمزمه غافلگیرکننده حیوانات شبخیز را به حساب عوامل مابعد طبیعه و آن جهانی می‌گذاشتند - اما نگرانی خاطرشان برای دوست و میزبان مهربانی که اکنون به آن صورت در کنج ماشین افتاده بود ، که دل سنگ به حالش کباب می‌شد و تن هرکس را به لرزه می‌انداخت بی‌اندازه بود ...

به شهر رسیدند و منشی جوان چراغهای جلو را روشن کرد . از خیابانهای خواب‌آلود و خلوت که مالا مال جلوده‌های غریبانه‌ای بود که تنها آخر شب ، در شهرستانهای دورافتاده ممکن است پدیدار شود ، گذشتند . یکی از سه نفر که بی‌اندازه «چاق» بود و چشمهایش به همین علت در میان صورت‌گرد و فربه‌اش پوشیده می‌ماند ، گفت :

- خیلی خوب این هم شهر ! نصف شب خودمان را آواره کردیم و آمدیم ، حالا می‌خواهم بدانم دنبال چه کسی می‌گردید ؟ فکر می‌کنید نتیجه‌ای داشته باشد ؟
جوابش را دوست دیگری داد که بین او و راننده نشسته بود :

- معلوم است ! دنبال جن گیر می گردیم .
 مرد چاق با صدای کلفت نکره اش تقریباً فریاد زد :
 - آخر این روزها از اینجور آدمها پیدا نمی شود . شاید
 اگر تا صبح صبر کنیم و بعد سرفرصت در محله های قدیمی
 سراغ بگیریم به مقصود برسیم . حالا غیر از این که خودمان را
 خسته بکنیم نتیجه ای نخواهیم گرفت .
 راننده گفت : « این کار خیلی فوری است . می بینید که
 نمی توانیم صبر کنیم . تازه آمدیم و خسته شدیم ، چه اهمیتی
 می تواند داشته باشد ؟ البته ... شاید برای شما که همیشه به فکر
 خودتان هستید زیاد مهم نباشد ولی ما نمی توانیم او را همینطور
 رها کنیم ، خنده دار است ، شما به همین زودی از میدان رفاقت
 در رفتید ؟ »

ماشین را کنار خیابانی نگاه داشتند که بتوانند تصمیم
 بگیرند . مرد چاق جواب داد :
 - در رفتم یا در نرفتم ... به کسی مربوط نیست ، حالا
 که چاره ای نداریم ببریمش دکتر .
 صدایش طنین طبلی را داشت که در دور دست بر آن
 بکوبند . دوست دیگر گفت : « این بهتر از هیچ است ، اما باید
 زودتر رفت ، چون تنها طبیبی که شبها تا صبح کار می کند دکتر
 « حاتم » است و او هم بعد از ساعت يك می خوابد و دیگر مریض
 قبول نمی کند . » جیب تکان خورد و به راه افتاد . راننده پرسید :
 - چطور ؟ هم تا صبح کار می کند و هم بعد از ساعت
 يك مریض قبول نمی کند ؟ کمی پیچیده است .
 دوست دیگر ، دوست « ناشناس » که ما هیچ يك از
 مشخصات او را نمی دانیم و از این پس هم نخواهیم دانست ، جواب
 داد :

- هرکس به نحوی مطالب را تعبیر می کند . شما از
 پیچیدگی حرف می زنید اما من اصلاً به فکر تعبیر و تفسیر نمی افتم .
 در این مورد توضیح بدهم : اگر تا به حال به مطب دکتر حاتم رفته
 بودید به آگهی او توجه می کردید که می گوید فقط تا ساعت يك
 بعد از نیمه شب آماده پذیرائی است . از آن گذشته خود اوشفاها
 به همه تذکر می دهد که خواب و استراحت برای هرانسانی لازم
 است و نباید بیهوده مزاحم او بشوند معهذا بارها مریضهای بی شماری
 را که بین ساعت يك و صبح به در خانه اش رفته اند پذیرفته و
 معالجه کرده است .

منشی جوان از سر تفنن بوق زد و گفت : « پس ما با آدم

فداکاری روبرو هستیم ؛ کسی که بهر حال در برابر وظیفه مفلوب می شود ! » ناشناس آهسته پرسید :

— شما معالجه بیماران را وظیفه پزشک می دانید یا حق او ؟

— من جواب خودتان را می دهم ، « هر کس به نحوی مطالب

را تعبیر می کند » .

— اما شما هیچکدام دکتر حاتم را ندیده اید و نمی شناسید .

فکر نمی کنید که همین مسئله قضاوتها و تعبیرات شما را ناقص خواهد کرد ؟

راننده جوان شانهایش را بالا انداخت :

— همه فیلسوف شده اند ! اما چه قضاوتی ؟ ماکه نمی خواهیم

او را محاکمه کنیم یا دخترمان را به عقدش دریاوریم . اگر بتواند

رفیقمان را از این مخمصه خدائی نجات بدهد کارها تمام است .

برای اینکه هر کس در این میان به وظیفه خودش عمل کرده است .

ناشناس گفت : « ولی من چیزهای دیگری احساس می کنم .

مثل اینکه امشب چیزی می خواهد اتفاق بیفتد ؛ حوادثی می خواهد

رخ بدهد که از دایره وظیفه خود و حق و معالجه و این بدبختی تازه

که برای مودت پیش آمد کرده بیرون است . » مرد چاق به صدای

بلند خندید و با بی تابی گفت : « خیلی خوب ! خیلی خوب ! امشب

شب عجائب است . اگر عرق نخورده بودی می گفتم علم غیب پیدا

کرده ای ، پس حالا که این طور مثل بلبل شیرین زبانی می کنی آینده

مرا پیش گوئی کن ! بیا این هم کف دستم ! »

ناشناس به نرمی کف دست گرد و سنگین مرد چاق را در

دست گرفت و سر پائین آورد و در تاریک و روشن به خطوط

فراوان و عمیق آن خیره شد :

— سخته میکنی .

منشی جوان بی اراده پایش را روی ترمز گذاشت و باز

برداشت . همه به بالا جستند . مرد چاق خنده خود را فرو خورد

و دستش را از دست دوستش بیرون کشید :

صدبار گفته ام که از این شوخیها بدم می آید . حالا به کوری

چشم تو ... درست گوش کن ، خیال دارم صدسال عمر کنم ، به همین

چاقی و سلامتی ، بخورم و کیف کنم ، باز هم زن بگیرم ، صیفه

بگیرم و لذت ببرم ، انشاءالله با همین دست های خودم ترا کفن

می کنم ! ...

منشی جوان با فریادی حرف او را قطع کرد .

— دیگر بس نیست ؟ همین طور به فکر او هستید ؟ کاش

می دانستید که این شوخیها چقدر کثیف و احمقانه است ، اگر

می‌خواهید باز هم ادامه بدهید بهتر است بگوئید ، من خواهم رفت ...
- مرد چاق زیر لب قرقر کرد . ناشناس گفت :

- خودش خواست ، با این وجود معذرت می‌خواهم .
منشی جوان به آن دو نگاه کرد و لبخند زد . ناشناس از این پس تا آخر شب ساکت ماند و دیگر هیچ نگفت ، در گفتگوها شرکت نکرد و حتی سؤالهائی را هم که از او می‌کردند بی‌جواب می‌گذاشت ...

جیپ اکنون در تنها خیابان آسفالت شهر به سرعت حرکت می‌کرد . از لامپهای كوچك و كم نور خیابان به فواصل دور لکه‌هائی گرد و زرد رنگ روی آسفالت افتاده بود . خانه‌های كوچك و بالاخانه‌های تاریك و خاموش از دو طرف جیپ به‌سوی تاریکی فرار می‌کردند و با آن در می‌آمیختند . سكوت سنگین را فقط صدای موتور جیپ می‌شکست . يك جا چند سگ لاغر ولگرد به سرعت از جلو ماشین فرار کردند .

روبروی خانه و مطب «دکتر حاتم» رفقای آقای مودت پیاده شدند و او را کشان‌کشان به آن طرف بردند . چراغ خانه می‌سوخت . دکتر حاتم که با پیژامه بیرون آمده بود و خستگی و بی‌خوابی به خمیازه کشیدن و آدارش می‌کرد به سلامشان پاسخ گفت . ظاهراً غیر از «ناشناس» که او را پیش از این دیده بود و می‌شناخت ؛ دوستان دیگر از مشاهده قیافه و وضع او به حیرت افتادند . دکتر حاتم مرد چهارشانه قد بلندی بود که اندامی متناسب و بانشاط داشت ، به همان چالاکی و زیبایی که در يك جوان نو بالغ دیده می‌شود اما سروگردنش ... پیرترین و فرسوده‌ترین سر و گردنهائی بود که ممکن است در جهان وجود داشته باشد . موهای انبوه فلفل نمکیش به موازات هم و دو دسته مجزا ، از دو سوی سر بزرگش به عقب می‌رفت ، درحالی که آن قسمت از سرش که میان این دو دسته مشخص مو قرار داشت طاس ، براق و یکدست بود . منشی جوان در همان لحظه اول حس کرد که این مجموعه شباهت به خیابان آسفالت و محدبی دارد که در دو طرفش ردیف اشجار درهم و برهم و تودرتو «تا بی نهایت» امتداد داشته باشد . از این خیال و تصور خنده‌اش گرفت ...

همه به اتاق مطب وارد شدند . مرد چاق از مشاهده پیشانی برآمده و چشمهای سوزان و پر فروغ و بینی عقابی و ریش کوتاه و گردن کلفت و پرچین و چروك دکتر حاتم به وجد آمده بود .
دکتر حاتم پرسید :

— خیلی خوب آقایان! چیست؟ مست کرده است؟ تریاک خورده است؟

و در همان حال با منشی جوان کمک کرد که آقای مودت را روی تخت بخوابانند و تکه های کت و پیراهنش را باز کنند. آقای مودت؛ تسلیم شده و متعجب به همه چیز و همه جا نگاه می کرد. ناشناس روی يك صندلی نشست و مرد چاق که عرق کرده بود و سخت نفس می زد اجازه خواست تا برای استفاده از هوای آزاد به حیاط برود زیرا (او نمی توانست خستگی و کار زیاد را تحمل بکند و می ترسید که اگر تقلا کند از وزنش کاسته شود و اشتهايش نقصان یابد و سرخی گونه اش به نارنجی میل کند و جز آنها...) دکتر حاتم گفت: «خیلی خوب، نگفتید چه شده است؟ لازم است که به دقت و تفصیل برای من شرح بدهید.»

منشی جوان تمجیم کرد. دکتر حاتم نبض آقای مودت را در دست گرفت و رویش را به مخاطبش کرد و با خوش روئی امیدوار کننده ای — شاید برای اینکه شرم و حجب او را از بین ببرد — حرفش را ادامه داد:

— این روزها ناراحتیها خیلی زیاد شده است. مریض و غیر مریض از سروکولم بالا می رود. اما من هم خسته شده ام؛ شما فکرش را بکنید، چندین سال در همین شهرستان کوچک با همین اتاق و همین وسائل، همین آدمها و همان حرفها... همین الان بود که زخم خوابید. او از اینکه من روزبه روز افسرده تر می شوم غصه می خورد و باز مثل همیشه پیشنهاد می کرد که دست بکشم و مسافرت کنم؛ پیش خودمان بماند... این کاری است که حتماً می کنم...

صدای سرفه مرد چاق که از حیاط می آمد به گوش رسید. دکتر حاتم يك دست بر قلب آقای مودت گذاشت و با دست دیگرش به ناشناس اشاره کرد:

— ایشان که هستند؟ به نظرم آشنا می آیند.

مرد جوان جواب داد:

— از اول با ما بودند؛ ملاحظه نفرمودید؟

ناشناس همان طور که بی حرکت روی صندلی نشسته بود با سماجت در چشمهای ملتهب و عمیق دکتر حاتم خیره شد. دکتر حاتم این بار بی صبرانه سؤال کرد:

— بالاخره چیست؟

مرد جوان، شرم زده و اندیشناك که گوئی بار سنگین همه مسؤولیتها و خرابیها را به دوش می گیرد بریده بریده و با

اشارات سر و دست پاسخ داد :
 - جن ... ظاهراً جن در بدنشان ... جن در بدنشان رفته است.
 دکتر حاتم آه بلندی کشید . معلوم بود که اهمیت قضیه
 را عمیقاً دریافته است . گفت :
 - بنابراین کارمان خیلی مشکل است . در چه ساعتی اتفاق
 افتاد ؟

- تقریباً يك ساعت پیش .
 دکتر حاتم ریش خود را خاراند . در گرمای اطاق به نظر
 مرد جوان آمد که دو برجستگی طرفین پیشانی دکتر هر دم بزرگتر
 می شود .

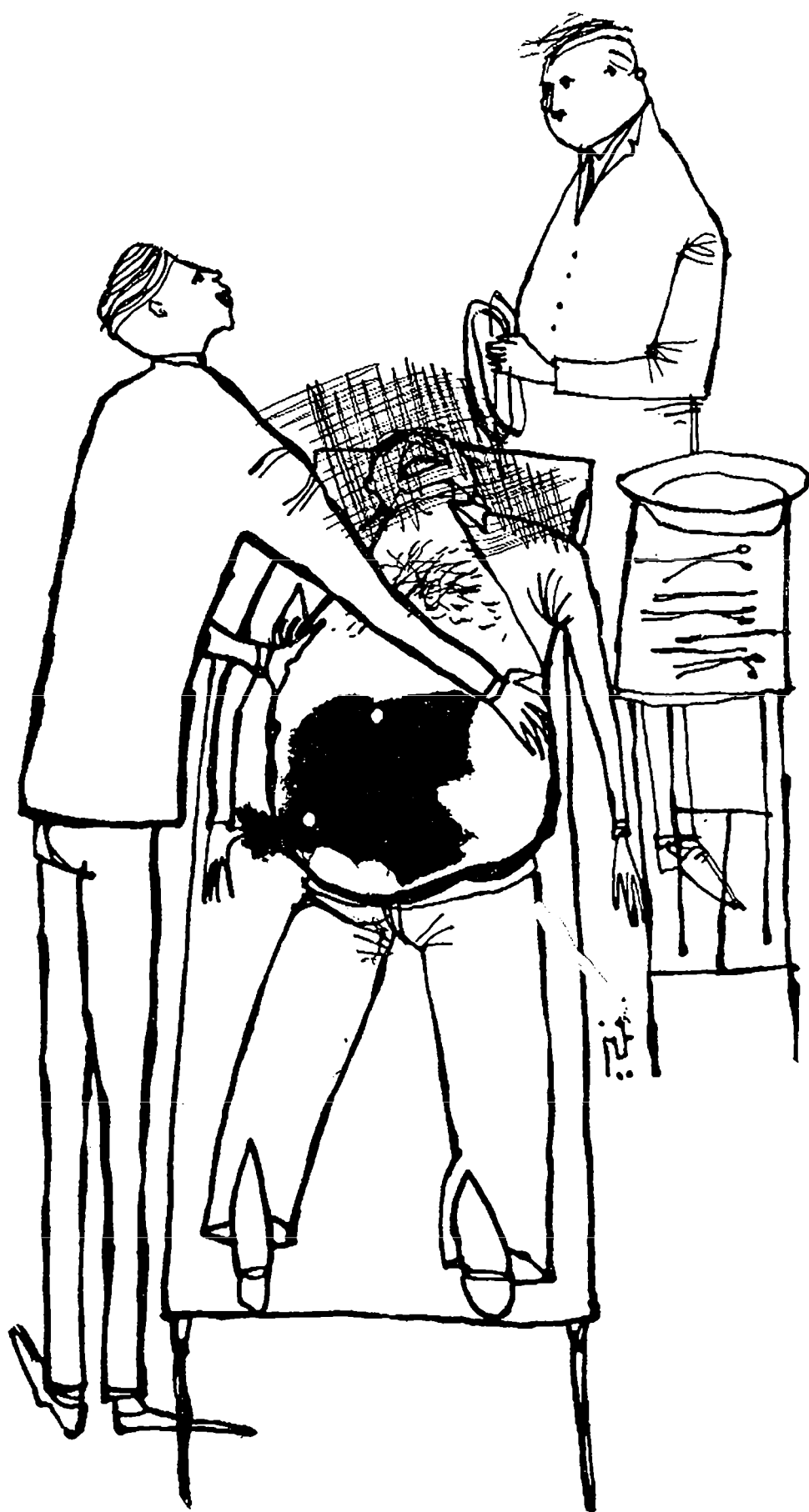
- ببینید ! من مدت‌ها است از این قبیل کارها نداشته‌ام
 اما به خاطر شما که راه درازی آمده‌اید و بیشتر برای خود بیمار
 و هم چنین از نظر وظیفه‌ای که احساس می‌کنم هرکار از دستم
 برآید انجام خواهم داد ولی قول نمی‌دهم که نتیجه حتماً رضایت
 بخش باشد .

- آیا خطری دارد ؟ ما می‌خواهیم روز به سراغ جن گیر
 برویم .
 - فکر نمی‌کنم . اما از کجا گیرشان می‌آورید ؟ آنها نسلشان
 بر افتاده است .

- خیلی خوب ، حالا چکار خواهید کرد ؟
 - کمی تماشائی است . من اول باید در این قفسه های
 کهنه به دنبال يك لوله بگردم . لوله درازی است که در « معده »
 فرو می‌برند . مدت‌ها است که از آن بی‌خبر مانده‌ام .
 - آیا مطمئنید که « او » به معده‌اش رفته است ؟

- تقریباً ، این جور چیزها را طب جدید « کوراترانژه » یا
 برایتان ترجمه کنم « جسم خارجی » می‌نامد . کوراترانژه وقتی به
 بزرگی يك جن باشد مسلماً جائی بهتر از محیط فراخ معده نخواهد
 جست .

- آیا لازم است که رفیقتان را از حیاط صدا بزنم ؟ کاری
 که احتیاج به زور داشته باشد ندارید ؟
 - بی‌فایده است ، او اینجا بیهوده عرق خواهد ریخت
 وانگهی این کار به ملایمت و احتیاط بیش از هر چیز محتاج است .
 دکتر حاتم از درون جعبه چوبی گردآلود که در میان انبوه
 شیشه‌های خالی و نیمه پردوا و پنسهای زنگ زده و سرنگهای
 شکسته گم شده بود لوله لاستیک درازی بیرون کشید . لوله مثل
 مار کوتاه و بلند می‌شد و به اطراف می‌پیچید . بعد يك طشت لعابی



و شیشه درازی که محتوی مایعی بنفش رنگ بود و چند سرنگ کوچک و بزرگ آماده کرد و روی میزی که پهلوی تخت قرار داشت گذاشت. آقای مودت باتکمه‌های باز در حالی که موهای وزکرده سینه‌اش بیرون زده بود وحشت زده و حیران او را می‌پائید. دکتر حاتم لوله لاستیکی را به نرمی و احتیاط به معده آقای مودت فرو برد. مرد جوان با بلاتکلیفی پرسید:

— بالاخره از دست من کاری بر نمی‌آید؟ نمی‌توانم خدمتی بکنم؟

دکتر حاتم همانطور که بر سینه آقای مودت خم شده بود و میلی‌متر به میلی‌متر لوله را به پائین می‌فرستاد جواب داد:

— من شما را تقدیس می‌کنم. شما برخلاف دوست تنومندان هستید که گویا همیشه به خودش فکر می‌کند. شما دلتان می‌خواهد برای رفیقتان مؤثر باشید و در راهش فداکاری کنید — چند دقیقه دیگر شکم او را ماساژ خواهید داد.

دکتر حاتم تمام مایع بنفش رنگ را با سرنگ از راه لوله لاستیکی به معده آقای مودت فرو ریخت و پس از آن لوله را بیرون کشید. لوله به روی خود جمع شد. شکم آقای مودت از اطراف نفخ کرد و هردم برجسته تر می‌شد.

دکتر حاتم گفت: «حالا نوبت شما است.» منشی جوان با خوشحالی دست به کار شد. با دستهای ورزیده‌اش که دکتر حاتم را به شک و تعجب انداخت شکم آقای مودت را از بالا به پائین و از پائین به بالا و از اطراف به مرکز ماساژ می‌داد. دکتر حاتم گفت:

— این کار باید یک ربع — بیست دقیقه ادامه پیدا کند، تازه برای شما که به فوت و فنش آشنا هستید والا بیش از این طول می‌کشید. قبلا جایی بوده‌اید؟

— نه، هیچ جا. من خیلی از کارها را، اگر نخندید، بطور مادرزاد می‌دانم.

— خنده آور نیست. من سالها پیش دستیاری داشتم که بدون تمرین و تعلیم قبلی همه چیز می‌دانست، شاید چهل سال پیش. افسوس که خیلی زود مرد.

— شما چند سال دارید؟

— خیلی زیاد، بهتر است بگویم معلوم نیست!

— اما معذرت می‌خواهم، اجازه می‌دهید فضولی کنم؟

— آه، می‌دانم! چرا من او را کشته باشم؟ فکر می‌کنید نمی‌دانم مردم پشت سرم چه می‌گویند؟ اینها سزای خدمتهائی

است که به آنها می‌کنم .

- اما ای کاش به همین جا ختم می‌شد ! شایعات دیگری ؛ حتی در آبادیهای اطراف و شهرستانهای دور و نزدیک دیگر رواج دارد ، می‌گویند شما هر سال شاگرد تازه‌ای استخدام می‌کنید و چندی بعد او را می‌کشید ... و مضحك تر از همه : از آنها صابون می‌سازید !

- بله ، اما چه کسی باور می‌کند ؟ من قاتل نیستم ، قبل از هر چیز طبیبم و حتی اگر روزی به این کار مایل بشوم وجدان پزشکیم اجازه نمی‌دهد . این شاگرد ها هر سال با پای خودشان می‌آیند و به زور خودشان را به من تحمیل می‌کنند ، اغلب از دهات اطراف یا محلات دور شهر آمده‌اند ، فقیر و بیچاره‌اند و تصور کار راحت و مزد فراوان چشمهایشان را کور و خیره کرده است . من نمی‌توانم مخالفت کنم زیرا دست تنها هستم ... ولی آنها! پس از مدتی کار زیاد و خسته کننده ، میکربهای کوناگونی که در محیط خانه من پراکنده‌اند و من خود به آنها عادت کرده‌ام ، بی-غذائیها و ناتوانیهای قلبی و روبرو شدن با این واقعیت که پول زیادی به دست نمی‌آید آنها را از پا در می‌اندازد . چه باید کرد ؟ و در باره صابون ... من صابون خود را از پایتخت تهیه می‌کنم ، یکجا و ارزان .

- آیا بهتر نیست شما خودتان تنها کار کنید ؟ در این صورت دهان مردم را هم بسته‌اید .

- مگر شما توانستید تنها به معالجه رفیقتان بپردازید ، از این گذشته مردم هیچوقت ساکت نخواهند شد ، زیرا دست دیگران در کار است .- آن چند طبیب جوانی که تازه به این شهرستان آمده‌اند و جویای پول و نامند ، آنها از کثرت بیماران من و هم چنین از نیروی فراوان و شور و شوقم حسرت می‌خورند. خودشان در روز بیش از یکی دو مریض ندارند .

- اینها را به خوبی می‌دانم ، هرچند تاکنون با شما آشنا نبوده‌ام - اما دلم می‌خواهد بامن خودمانی تر صحبت کنید ، طوری حرف می‌زنید که انگار از شهر دیگری هستم .

- نه ، درد دل می‌کنم . برای من از شهرهای دیگر ، حتی از شهرهای دور هم میهمان مریض می‌رسد . آنها را بیشتر دوست می‌دارم چون راه درازتری پیموده‌اند . هم اکنون در بالاخانه من مردی خوابیده است که احتیاج به يك عمل جراحی دارد ، یعنی خودش چنین احتیاجی را احساس می‌کند . اسمش «م.ل» است اما اینکه از کجا آمده است ؟ مجاز نیستم بگویم ...

— اینجا وسائل جراحیتان کامل است یا مجبورید احتیاط کنید ؟

— احتیاط می‌کنم . او مرد بسیار متمولی است . با اتومبیلش آمده است . من به شوفر او که در عین حال پیشکار و پیشخدمت او نیز هست جائی در سرداب خانه داده‌ام ، اربابش گوئی ارزش پول را نمی‌داند یا گنجی زیر سر دارد ، بی‌حساب خرج می‌کند... اما من از او پولی نخواهم گرفت ، حتی بابت کرایه اطاق و خورد و خوراکش . می‌دانید ، او به میل خودش می‌خواهد یکی از اعضای بدنش را قطع کنم .

دستهای منشی جوان بر روی شکم آقای مودت بی‌حرکت ماند :

— خیلی وحشتناک است ! آیا شما این کار را خواهید کرد؟
— چاره چیست ، اگر من نکنم به دیگری مراجعه می‌کند و هیچکس جز من این گونه عملها را به خوبی و تمامی انجام نمی‌دهد. این نکته را هر دو خوب می‌دانیم . زیرا ...
— این «م.ل» دیوانه است ؟

— نه دیوانه نیست . یا لااقل اکنون دیوانه نیست . او مرد با ذوقی است ، سواد دارد ، خاطرات می‌نویسد ، کتاب می‌خواند و گاهی هم مرا مجاب می‌کند ...

منشی جوان باز به کارش مشغول شد . دکتر حاتم گفت:
— زیرا ، شما که نگذاشتید حرفم را تمام کنم ، گمان نکنید او تازه کار است و راه را از چاه نمی‌شناسد . در این کار سابقه فراوانی دارد و از دیگران سرخورده است . عملهای پزشکان دیگر برایش با درد و ناراحتی های بعدی توام بوده است ، این است که به سراغ من آمده است ، او اکنون می‌خواهد «آخرین» عضو ممکنش را قطع کند ...

منشی جوان آشکارا لرزید .

— ... دیگر بیش از يك دست برایش باقی نمانده است .
چهل سال است که خودش را جراحی می‌کند . شاید بنیه بسیار قوی و اراده عجیب و زندگی آسوده بی‌درد سرش به این مقصود کمک می‌کند . در این سالهای دراز او یکی یکی انگشتها و مفاصلهای دست و پا و غضروفهای گوش و بینی‌اش را ، دو سه سال یکبار بریده است . اکنون او است و دست راستش ...

— می‌توان او را دید ؟

— نه ، نه این حرف را ننزید . گمان نکنید که خانه من باغ وحش است .

— معذرت می‌خواهم . پس در این مدت پول زیادی خرج کرده است ؟

— با وجود این امیدوارم او را ببینید ، شاید همین امشب ، اما نه در مطب من . از اینها گذشته بهتر است آرام‌تر ماساژ بدهید و فاصله دارتر . صحبت‌مان بیش از اندازه گل انداخته است و نزدیک بود رفیقتان را فراموش کنم .

منشی جوان به سادگی يك كودك و بالحنی حسرت‌بار گفت :

— چه پولها كه به جراحها داده است !

دکتر حاتم لبخند زد :

— شما مثل اینکه زیاد نسبت به این مسئله حساس و علاقمند هستید !

— من کارمند ساده و زحمتکشی هستم . هر روز جان می‌کنم که شاید پول بیشتری به دست بیاورم و زندگیم را کمی بهتر کنم . خیلی چیزهاست که برایم مفهومی ندارد — هنوز خانه ندارم ، پس‌انداز ندارم و به آینده‌ام مطمئن نیستم . معلوم است که در چنین وضعی حساب می‌کنم با آن پولها چه کار ها که می‌توانستم انجام بدهم !

— درست است ، در آن صورت يك کارمند ساده نبودید . مالك بودید یا تاجر و یا لااقل رئیس اداره‌تان .

— نه آنقدرها هم نمی‌خواهم . همین آقای مودت مالك است ولی به او حسد نمی‌برم ،

زیرا خوشبخت نیست ، خودش نمی‌خواهد خوشبخت باشد و به مفهوم زندگی خیلی پیچ‌و‌تاب می‌دهد . معلوم است که آنرا نخواهید فهمید ! یا آن رفیقمان که در حیاط است و شما به‌او تنومند لقب داده‌اید ، تاجر معتبری است و پولش از پارو بالا می‌رود ولی گمان می‌کنید در چه خیالاتی است ؟ همیشه در عذاب است . همه‌اش همین که مبدا رنگ صورتش ببرد یا تیره شود و زبانش بار پیدا کند و شکمش بیس بماند ؛ از این جهت دست به سیاه و سفید نمی‌زند و همیشه در حال استراحت است و هیچ فکر ناراحت‌کننده‌ای را به مغزش راه نمی‌دهد ، به فکر هیچ کس نیست ، همه چیز غیر از خودش برایش بی‌معنی است ... اما من درست است که خیلی جوان و بی‌تجربه‌ام ، نه فیلسوفم و نه می‌خواهم باشم ، ولی زندگی را خیلی سهل و ساده می‌فهمم و می‌گذرانم و آنرا در سادگیش دوست می‌دارم . اگر فرض کنیم که زندگی کلاف نخی باشد ...

— می‌توانید کمی استراحت کنید . شما هم کار می‌کنید و هم حرف می‌زنید .

— خسته‌تان کردم ؟

— نه . اگر زندگی کلاف نخی باشد ...

— ... من آنرا باز کرده می‌بینم . کاملاً گسترده و صاف . پیچ و تابش نمی‌دهم ورشته هایش را به دست و پایم نمی‌بندم . برای همین است که عده‌ای را دوست می‌دارم و عده‌ای را دوست نمی‌دارم ، اما با کسی کینه ندارم . آماده‌ام که به دیگران کمک کنم زیرا دلیلی نمی‌بینم که از این کار سرباز زنم . هوا و آفتاب و عشق و غذا و علم و مرگ و حیات و کوهها را به اندازه کافی می‌پسندم و به آنها دل می‌بندم . به هر چیز قانعم ، اما قناعتی که نتیجه تصور خاص من از زندگی است . — تبریک می‌گویم . مدتها بود ندیده بودم . شما خیلی شبیه آدمهای اولیه هستید که در همه چیز به طبیعت همان چیز نزدیک بودند . حتی اگر غلط نکنم شباهت دوری به حضرت آدم دارید ... — آه ! این دیگر شوخی است .

— جدی فرضش کنید زیرا می‌خواهم باقی حرفهایتان را من به زبان بیاورم : شما حتی حاضرید فداکاریهای کوچک و بزرگ بکنید ، به عشق رؤی سبب بخورید و آواره بشوید ، با همه خوب باشید ، بلکه شما نمی‌توانید تصور کنید که بدی وجود داشته باشد و یا در راه ادامه يك زندگی ساده و طبیعی با چاشنی يك عشق لطیف ، زندگی شرافتمندانه‌ای که کاری به زندگیهای دیگر نداشته باشد و بیش از حق خود نخواهد و به آفتاب و هوا و کوه و حتی مرگ عادلانه مهر بورزد موانعی پیش بیاید . خیلی خوب ، ببینیم ! رفیق تنومندان بادستگاه منظم گوارشش وایشان با جنشان و دوست دیگران با سکوتش و شما هم با کلاف گسترده‌تان سرگرم باشید ... — سرگرمی شما چیست آقای دکتر ؟

— من پیرم . خودم را بازنم و موسیقی و غمها و خاطرات گذشته‌ام و کتابهایم سرگرم می‌کنم . یکی دو دقیقه سکوت جای خود را در اطاق بازیافت . دکتر حاتم از میان قفسه کتابهایش کتاب کوچکی بیرون کشید و نشان داد و سکوت را شکست :

اخیراً این را می‌خوانم . مطالب جالبی برای من در آن وجود دارد ؛ «یکلیا و تنهایی او» دیده‌اید ؟ منشی جوان قد راست کرد و دستهایش را بهم مالید و عرق از پیشانی‌اش سترد :

— آه نه ، من وقت بسیار کمی دارم . خیلی کم کتاب می‌خوانم .

— بسیار خوب دیگر ماساژ کافی است . اکنون کوراتر انرژ

باجدار معدۀ رفیقتان در جدال است شما بهتر است استراحت کنید.
شاید نیمساعت دیگر بیرون بیاید .

منشی جوان نشست . صدای سرفه بی خیالانۀ مرد چاق
به گوش رسید . ناشناس روی صندلیش جا به جا شد . آقای مودت
که به سختی نفس می زد نیم خیز شد و مثل کسی که لقمه در دهان
داشته باشد گفت :

— می خواهد حالم بهم بخورد .

ناشناس به شتاب سر به سوی او برگرداند . منشی با
خوشحالی کودکانه ای فریاد زد :

— شنیدید ؟ به حرف درآمد ! آن وقت تابه حال يك کلمه
حرف نزده بود . آه آقای دکتر آیا خوب می شود ؟
دکتر حاتم جواب داد :

— بله این علامت بهبودی است . اما او نباید حرف بزند ، باید
ساکت بشود .

آقای مودت خاموش ماند . مرد جوان کوشید که حس
احترام و داجوئی خود را هر چه بیشتر به دکتر حاتم نشان بدهد :

— پس شما خیلی کتاب می خوانید ؟

— بله ظاهراً ، اما کتابهای بخصوصی را ، شما اوقات
بیکاریتان را چگونه می گذرانید ؟
— من زن دارم .

— حدس می زدم . تازه عروسی کرده اید ؟

— شاید شش ماه ، اما به اندازه يك دنیا زنم را دوست
می دارم .

— چه سعادت می توانید داشته باشید ، البته اگر بتوانید
داشته باشید ، هر دو جوانید و در ابتدای زندگی هستید حتماً زنتان
خیلی خوشگل است ؟

— اوه ، چه باید گفت . . . شما آقای دکتر مرا مسحور
کرده اید ، مثل بچه ای شده ام که دلش می خواهد از اسباب بازیهای
قشنگ و پر زرق و برق خودش برای کسی که از او خوشش آمده
حرف بزند ، اما باور کنید زنم برای من پاره ای از زندگی است . او
را می پرستم . . .

— ذوق زده شدید ؟ معلوم است که واقعاً عاشقید .

— الآن او را می بینم ! موهای بلوطی رنگش مثل آبشار تا روی
شانه هایش فرو ریخته است . در لباس چیت گلدارش می خرامد
آخر او سادگی را بسیار می پسندد ! آیا بازوهای لطیفش را به شاخه
یاس تشبیه کنم ؟ همیشه ، حتی تا سحر منتظر من خواهد نشست . . .

- عشق شمارا شاعر کرده است . اسمش چیست ؟
 - ملکوت . . . فراموش نمی‌کنم که از همان روز اول در گوشم زمزمه می‌کرد ما باید خوشبخت باشیم ، باید باهم باشیم ، بچه‌دار شویم ، بچه‌دار شویم و اسمشان را باهم انتخاب کنیم . . .
 - ملکوت ؟ این اسم خیلی به نظرم آشنا می‌آید .
 - من در آغوش او به سادگی و صفای زندگی پی‌بردم .
 ناشناس محیلانه لبخند زد . دکتر حاتم گفت : «این تنها موردی است که به کسی حسد می‌برم . بگذارید اعتراف کنم . من در این سن و سال خودم را بیش از هر وقت برای دوست داشتن و عشق ورزیدن آماده می‌بینم . شاید کسی نفهمد ، اما خودتان می‌بینید . دستها و پاهاى من چالا کند ، قوی و تازه ... اما سرم پیراست ، به اندازه سالهای عمرم ، من اغلب اندیشیده‌ام آن دو گانگی که همیشه در حیاتم حس می‌کرده‌ام نتیجه این وضع بوده است . يك گوشه بدنم مرا به زندگی می‌خواند و گوشه دیگری به مرگ . این دوگانگی را در روح کشنده‌تر و شدیدتر حس می‌کنم . . .
 - شما به روح عقیده دارید ؟

- همین را می‌خواستم بگویم . بحثمان به کجا رسید ؟
 من از زن و عشق خیری ندیده‌ام . هرچند تا کنون چندین زن گرفته‌ام و اکنون آخرین آنها بامن زندگی می‌کند اما هیچکدام یکدیگر را دوست نمی‌داشته‌ایم . آن چیز که امروز به اسم شانس معروف است همیشه از من رمیده است . زنهای من یکی پس از دیگری می‌میرند یا دیوانه می‌شوند یا خیانت می‌کنند یا طلاق می‌گیرند .
 - آه ، پس به شما خیلی بد می‌گذرد ، من افتخار می‌کنم که در جریان اسرار شما قرار گرفته‌ام ، هرچند اسراری رنج آور است اما با صداقت عرض می‌کنم : کاری از دستم بر نمی‌آید که برایتان انجام بدهم ؟

- نه متشکرم . شما مرا به سر شوق آوردید که حرف بزنم . همین کافی است . مدت‌ها بود برای کسی از ته دل حرف نزده بودم . ولی باید به من قول بدهید که هرچه می‌شنوید برای خودتان نگاه دارید . من سالهای درازی است که در این شهرستان دور افتاده کار می‌کنم . همان طور که می‌بینید باتنگ نظریهای مردمش ، این طرز زندگی ، خیابانهایش ، بعد از ظهرهای خسته کننده‌اش ، غروبهای غم‌انگیزش و این برقش که فقط آخر شب نورانی می‌شود می‌سازم . در اینجا بیش از هر محل دیگر پوسیده و فرسوده شده‌ام . بیش از این در شهرها ، دهات ، آبادیها و سرزمین های دیگری بوده‌ام . بسیار دور از اینجا . وقتی دیگر نمی‌توانستم بمانم یا مأموریت

وجدانیم را انجام یافته می‌دیدم بی‌خبر می‌گذاشتم و می‌رفتم ...
منشی جوان آه کشید .

— آن روز هم گمنام و تنها به این حدود آمدم . اثاثیه مختصر
و کیف طبایتم تنها سرمایه‌ام بود . تازه آخرین زن جوان و زیبایم را
که بیشتر از دیگران دوستش می‌داشتم به‌خاک سپرده بودم . اسمش ...
— چه بود ؟

— این تصادف است . «ملکوت» بود ... او مسموم شده بود .
آنروز هم مثل همیشه و همه‌جا همان دوگانگی سخت جان همراهیم
می‌کرد . یا ... بگذارید مثل شما شاعر بشوم — در درون من بود ،
زیرا او همسفر نا مرئی و وفادار من است ... همه وقت در درون
من ...

— من افسوس می‌خورم که چرا درست نمی‌فهمم . شما
تجربه های زیادی دارید . علم زیادی دارید و من فقط در برابرتان
به اعجاب دچار می‌شوم .

— از شما تشکر نمی‌کنم زیرا مبالغه کردید . ولی بهر حال
مسئله برای من باور کردن یا باور نکردن است نه «بودن» یا «نبودن»
زیرا من همیشه بوده‌ام . در همه سفرهایم — پای پیاده ، در دل
کجاوه‌ها ، روی اسبها و درون اتومبیل ها ، وقتی که برف و بوران
جاده را مسدود می‌کرد ، یا آن زمان که از میان درختان گل می‌گذشتم
در آن غروبی که به شهری می‌رسیدیم و به سراغ مهمانخانه‌اش
می‌رفتیم یا در سحری که باران بر سرمان می‌ریخت و در خانه رعیتی
را می‌کوفتیم که پناهمان بدهد ، در صبحی که تگ و تنها به میدان
دهی می‌رسیدم و از سرچاه آب بر می‌داشتم و می‌خوردم ، اگر یکی
از زنهایم همراهم بود و یا اگر تنها بودم ... همیشه بوده‌ام یا اگر
برایتان ثقیل است جور دیگر بیان می‌کنم — احساس می‌کنم که
همیشه می‌توانم باشم . ولی درد من این است ، نمی‌دانم آسمان را
قبول کنم یا زمین را ، ملکوت کدام يك را ؟ (این‌جا دیگر کاملاً
تصادف است) آنها هر کدام برایم جاذبه بخصوصی دارند . من مثل
خرده آهنی بین این دو قطب نیرومند و متضاد چرخ می‌خورم و
گاهی فکر می‌کنم که خدا دیگر شورش را در آورده است . بازیچه‌ای
بیش نیستم و او هم بیش از حد مرا بازی می‌دهد ...

دکتر حاتم نفس عمیقی کشید . آشکارا به نفس افتاده بود .
منشی جوان از لاعلاجی به رفیق ناشناس نگاه کرد . ناشناس چه
کمکی می‌توانست در فهم این مطالب به‌او بکند ؟ صدای قرق‌ر مرد
چاق که نشان بی‌حوصلگی و عصبانیتش بود از حیاط به درون اطاق
می‌آمد . دکتر حاتم به صحبت ادامه داد :

— خودم را وقف مردم کرده‌ام . هرکار که خودشان خواسته‌اند برایشان انجام داده‌ام ، بی آنکه عقیده‌ام را به آنها تحمیل کرده باشم یا از آنها مزد و پاداشی خواسته باشم . من دو نوع آمپول دارم که هر کدام خواص جداگانه‌ای در بردارند . انبارم از آنها پر است . زن‌ها و مردهای شهر ، چه پیر و چه جوان مخفیانه به من مراجعه می‌کنند و حتی کودکان خود را می‌آورند تا از این آمپول‌ها به آنها تزریق کنم . تقریباً نودوپنج در صد ساکنان شهر از خواستاران این نوع تزریقات بوده‌اند . می‌دانید ، من فردا صبح از این شهر کوچ خواهم کرد اما کار مردم را سامان داده‌ام و به همه آنها يك دوره کامل تزریق کرده‌ام — آمپول‌ها در غیاب من تأثیر خواهند کرد .

رنگ منشی جوان به سرخی گراییده بود .

— مردم این آمپول‌ها را برای طول عمر می‌زنند یا برای ازدیاد و ادامه میل جنسی که در آن بسیار حریصند . اگر از نظر شرافت این کار من زیاد نجیبانه نباشد که تقریباً نقش دلان محبت را بازی می‌کنم ؛ در پیشگاه حقیقت که «خود من هستم» مشکور خواهد بود . زیرا نه اراده و میل آنها را عملی ساخته‌ام و نه اراده و میل خودم را آنها جز این چه لذت دیگری چه موضوع جالب دیگری و چه سر گرمی و امیدواری و هدف دیگری می‌توانند در زندگی سراسر پوچ و خالی و خسته کننده و یکنواختشان داشته باشند ؟ اما کسانی که جور دیگر هستند و طور دیگر می‌اندیشند به سراغ من نمی‌آیند ، من هم با آنها کاری ندارم ...

منشی جوان فقط توانست بگوید : «آه !» دکتر حاتم

پرسید :

— شما چیزی می‌دانستید ؟

— خیلی مبهم . از زنم چیزهایی شنیده‌ام . او از آمپول هائی حرف می‌زد که اخیراً تزریق کرده بود ...

— پس همان است .

— اما او احمق نیست .

— خیلی‌ها احمق نیستند ، فقط گاهی انسان خودش را

فریب می‌دهد . اما در مورد این آمپول‌ها ... حساب جوانی را هم بکنید . جوانی نیروی عجیبی است که حماقت و فریب را هم مسخره می‌کند .

— پس به من هم خواهید زد ؟

— اگر مایل باشید . هم به شما و هم به دوستانتان . نوعی

از آنها هست که احتیاج به تزریق مکرر ندارد و یکبارش کافی است .

— آیا این لطف را می‌کنید ؟ من اگر وقت داشتم زودتر از

این به شما مراجعه کرده بودم .

— ذوق شما مرا به شوق می آورد . درست مثل نویسنده ای هستم که از کتابش تعریف کند . شما این خود خواهی را به يك پزشك پیر و خرف ببخشید . این گونه شادیهای حقیر پاداش يك عمر رنجها و شاید خدمتهای من است ...

— این موهبتی است که شما بدون تظاهر و چشم داشت پاداش در حالی که خودتان محروم و نومید هستید به دیگران خدمت می کنید . شاید امثال من لایق این موهبت نباشند ،

— ولی شکسته نفسی می کنید . شما هم لایقید ؛ کار میکنید ، شرافتمند هستید ، در اداره تان منشی خوبی هستید ، وظیفه شناس و مهربانید ، راستگو و پاک ، برای ملکوت جوان و زیبایان شوهر نیرومند و محبوبی بشمار می روید ، در مواقع لزوم به دوستانتان کمکهای گرانبها می کنید و به کسی هم کینه ندارید . دیگر چه می خواهید ؟ شما هم در حد خود نمونه اید . شاید این تصادف نیکو که در این لحظات آخر گذارتان را به این جا انداخت و توانستید پا به پای زن و همشهریانتان از داروی من استفاده کنید «پاداش» کوچکی باشد ، «پاداش» ناقابلی باشد برای در پیش گرفتن و اختیار شیوه خاص زندگیتان و افکارتان و میلان به ...

— به چه چیز ؟

آقای مودت در این هنگام حقیقتاً بحران سختی را می گذراند مرد چاق را صدا زدند تا به کمک بیاید . ناشناس از روی صندلی برخاست و شانه آقای مودت را نگاه داشت . منشی جوان طشت لعابی را زیر دهان آقای مودت گرفت . دکتر حاتم با قیافه ای که ناگهان سرد و نامفهوم و بی اعتنا شده بود به آقای مودت خیره شد . آقای مودت به حال سکسکه و تهوع افتاد و فریاد های شدیدی زد . بعد نوار باریک و درخشان و لزجی از دهانش بیرون آمد . دکتر حاتم سر این نوار مهوع و تنفر انگیز را گرفته بود و آهسته دور چوب کبریتی می پیچید . منشی جوان با وحشت گفت :

— نکند روده نازکش باشد ؟

دکتر حاتم آنرا زیر دست امتحان کرد :

گمان نکنم . روده جور دیگری است . مسلماً قسمتی از

تشکیلات همان ...

مرد چاق که عرق از سر و رویش می ریخت و در غیر این وقت حالتش هرکس را به خنده می انداخت با صدای کلفت خود گفت :

— هرچه هست که پدر همراه را در آورد ! مرا که از خورد و

خوراك و زندگى باز كرد . من از همان روز اول كه با اين مودت رفيق شدم مى دانستم يك همچو سرنوشتى دارد ! آدمى كه هميشه لودگى و مسخرگى كند بهتر از اين نمى شود . حالا را نبين كه مثل موش مرده اينجا افتاده است ، وقتى سر حال و سالم باشد امان براى كسى باقى نمى گذارد .

دكتر حاتم پرسيد :

- راستى چه كاره اند ؟ يادم رفته بود پرسى .

منشى جواب داد :

- آقاى مودت ؟ يكبار عرض كردم ، اهل مطالعه اند و املاك

مختصرى هم دارند .

آقاى مودت با قيافه متعجبش كه اينك اندوهگين بود دزدانه به دكتر حاتم نگاه كرد . گوئى مى خواست پوزش بطلبد . دكتر حاتم فكر كرد : « مثل بچه اى است كه از بزرگترش ترسيده باشد . »

بعد از آن جن بيرون آمد . معلوم شد نوارى كه قبل از خارج شده بود دم او بوده است . جن به اندازه يك كف دست بود . شبكلاه قرمز و درخشان و دراز و منگوله دارى به سر داشت . قبا و ردائى زران دود و مليله دوزى شده به بر كرده بود و نعلينهائى ظريف و كوچولو پايش را مى پوشانده ، مثل منشيان دربارى قاجار بود ، تميز و باوقار ، قلمدان و طومار كوچكى در دست راست گرفته بود و با دست چپ پسر بچه جنى زيبارو و سبز خطى را كه چشمهائى بادامى داشت تنگ در بغل مى فشرد ، لعاب لزجى سرور و يش را پوشانده بود دكتر حاتم گفت :

- شيره معدۀ آقاى مودت است . بايد با پنبه پاكش كرد .

جن را خشك كردند . او با صدائى زير و دلخراشى خنديد . دكتر حاتم بگوشه ديگر اطاق رفت تا اسباب تزريق آمپولها را فراهم كند . جن چيزى روى ورقه نوشت و سلاله سلاله به طرف دكتر حاتم رفت و آنرا به او داد . منشى جوان پرسيد :

- چيست آقاى دكتر ؟ چه نوشته است ؟

- رمز است . بايد كشف كنم .

دكتر حاتم كتاب قطور و سياه رنگى از قفسه كتابها در آورد و چند بار ورق زد و دست آخر آنرا روى بخارى گذاشت و به مطالعه و نوشتن پرداخت . جن روى ورقه با خطى كج و معوج و عجيب چنين نوشته بود :

تيكا

آقاى مودت به دوران نقاهاست پا مى گذاشت و پسر بچه زيبا

با ریش حنا بسته جن ، بازی می کرد . چند دقیقه درسکوت و انتظار گذشت . دکتر حاتم پشت به آنها کرده بود و سر بزرگش به روی کتاب خم شده بود . نگاهش در روی کاغذ بر رمز کشف شده می لغزید :

**برگه انجام کار - من سراسر معده و روده
آقای مودت ۴۲ ساله را به خوبی کاویدم و ایشان به سرطان
خطرناک و کشنده معده از نوع «گل کلمی» دچار هستند
و آثار و شکوفه های این گیاه درهمه جای مخاط به خوبی
دیده می شد . برگه زودرس و افتضاح آمیز آقای مودت
همراه با دردهای طاقت فرسا حتمی است - ارادت مند -
مأمور شماره ۹۹۹**

مرد چاق در کمال بی حوصلگی پرسید :

- کشف شد یا جان ما به لب می رسد ؟

دکتر حاتم با صدای رعب انگیزی جواب داد :

- مطمئن باشید . نوشته است شما بی جهت با من مبارزه کردید و مرا از مأموریتم بازداشتید . همین امشب خود «شیطان» ، رئیس مستقیم من ، به سراغتان می آید . اگر حرفی دارید با او بنزید و اگر هم توانستید به جنگش بروید .

دوستان به هم نگاه کردند . آقای مودت به نرمی خندید . جن که اکنون شبیه یک جنگجوی مغولی شده بود به دکتر حاتم تعظیم کرد و صفیرکشان از درز در بیرون رفت و در فضا ناپدید شد . آقای مودت و مرد چاق و منشی جوان بازهم با ناباوری و سرخوشی بهم نگاه کردند و بی قیدانه لبخند زدند . ناشناس از شیشه پنجره به آسمان خیره شد : قوس قرمزی در هوا نقش بسته بود که اندک اندک از اطراف محو می شد .

دکتر حاتم آقای مودت و ناشناس را از معجون خود بی نصیب گذاشت و پس از آنکه منشی جوان برای مرد چاق توضیحات لازم و کافی داد و مخصوصاً تأکید کرد که این دارو عمر و میل جنسی را زیاد میکند چهار آمپول از نوع « روتارد » به آن دو تزریق کرد .

خدا حافظ گفتند . دکتر حاتم کیفهای پول آقای مودت و مرد چاق را به عقب زد . منشی جوان گفت :

- آیا بازهم می توانم شما را ببینم ؟ این آرزوی من است .

دکتر حاتم جواب داد :

- من فردا خواهم رفت اما شما بازهم مرا خواهید دید . آنها بیرون رفتند . هنوز به خیابان نرسیده بودند که دکتر

حاتم ناشناس را صدا زد . دیگران آن سوی خیابان ، کنار جیب ایستادند . دکتر حاتم ناشناس را به درون خانه کشید و آهسته اما با لحنی قاطع گفت :

برای این با تو حرف می‌زنم که می‌دانم امشب صحبت نخواهی کرد . آیا مودت این اواخر ناراحتیهای گوارشی نداشته‌است؟ دردهائی در شکمش احساس نمی‌کرده؟ گاهگاهی خون بالانمی‌آورده؟ ناشناس با حرکت سر به تصدیق جواب داد . دکتر حاتم نگاه سوزانش را در چشمهای او انداخت :

— به او سوزن نزدنم زیرا لزومی نداشت . ترا هم بخشیدم چون به من کمک‌خواهی کرد . اما این راز را بشنو : من همه زن‌ها و شاگردها و دستیارهایم را کشته‌ام و از آنها صابون و چیزهای دیگر ساختم . این آمپولهای هم که به همه مردم این شهر و به دوستان تو تزریق کرده‌ام چیزی جز يك سم کشنده و خطرناك نیست که در موعد معین ، یعنی چند وقتی که من اینجا نیستم ، وقتی که فرسنگها از شهر لعنتی شما دور شده‌ام ، و به شهر یاده یا سرزمین لعنتی دیگری پا گذاشته‌ام و سوزنها و سرنگهایم را برای تزریق به مردمانش جوشانده و آماده کرده‌ام اثر خواهد کرد . کودکان را خیلی زود خواهد کشت و بزرگترها را با فلجهای تحمل‌ناپذیر گوناگون و عوارض وحشتناك سرانجام از بین خواهد برد . من از هم‌اکنون آن روز فرخنده را به چشم می‌بینم ! هفت روز دیگر را ! روزی که حتی قوی‌ترین و سمج‌ترین افراد از پا در خواهند آمد و شهرتان دیگر قبرستانی بیش نخواهد بود . آن روز ناله‌ها دیگر خاموش شده است ، اجساد باد کرده‌اند و می‌گندند ، در کوچه‌ها ... مرد چاق از آن طرف خیابان فریاد زد :

— آقای دکتر خیلی معطل شدیم . اجازه‌اش بدهید بیاید ، آخر باز باید به باغ برویم .

«.... اجساد باد کرده و گندیده در خیابانها و کوچه‌ها و اطاقها روی هم انباشته شده است . لاشخورها فضای شهر را سیاه کرده‌اند . بو ... بو ... بوی مرده ... بوی زنهای زشت و زیبای مرده و مردان شاد یا ناشاد ... بوی بچه‌های چندروزه و جوانهای تازه بالغ ... همه جا . همه جا ! آه ! افسوس که من همیشه از لذت تماشای این مناظر محروم بوده‌ام . زیرا در هر شهر و هر سرزمین ، مجبورم زودتر از موعد کوچ کنم . آن وقت دکترهای شما چه خواهند کرد ؟ بدبختها ! آن چند جوان بیچاره ... دیوانه خواهند شد ، بو دیوانه‌شان خواهد کرد ... خودکشی می‌کنند ...

ناشناس تکان خورد . دکتر حاتم زمزمه کرد :
 - آخرین زنم را همین امشب خفه خواهم کرد . این کاری
 است که شبهای آخر اقامتم در شهر و دهی که باید ترکش کنم انجام
 می‌دهم . او اکنون با خیال راحت و دلی سرشار از عشق و محبت
 من خوابیده است . چقدر دلم میخواست عقیق نبودم و می‌توانستم
 بچه‌دار بشوم ، آن وقت تشنجه‌ها و جان‌کندنهای فرزندانم را نیز تماشا
 می‌کردم . اما این «م. ل» ... اما این «م. ل» ... او با همه کسانی که
 تاکنون در عمرم دیده‌ام فرق دارد و تنها کسی است که خیالم را
 ناراحت می‌کند ، او مرا به‌زانو در خواهد آورد ! ذره‌ای از مرگ
 نمی‌ترسد ، به استقبال آن می‌رود ، مرگ ، دهشت ، بیماری و رنج
 برایش مسخره‌ای بیش نیست ، او چهل سال شکنجه‌ها را تحمل
 کرده است و همین مرا در مقابلش ضعیف و متزلزل می‌کند ...
 منشی جوان فریاد زد :

- نمی‌آئی ؟

دکتر حاتم همچنان زمزمه می‌کرد :
 - برو ... برو ... سرانجام برای او هم فکری خواهم کرد ،
 فکر بسیار تازه و زیبایی ، اما نه در این ساعات آخر شب ، مسلماً
 پیش از آنکه کوچ کنم ، و شاید ... شاید وقتی که سپیده می‌خواهد بزنند .
 ناشناس لبخند زد و به‌سوی دوستانش رفت . در پشت
 سرش بسته شد . صدای گامهای مرتب و شمردۀ دکتر حاتم که
 به‌درون خانه‌اش می‌رفت به‌طنین گنگ و خفه‌ای مبدل شد . در بیرون
 همه جا مهتاب بود .

فصل دوم

اکنون او سخن میگوید:

سر من از ناله من دور نیست
« مولانا »

« روز دوم ورود به شهرستان (...) »

با تنها دستم ، دست راستم می نویسم . دیگر عادت کرده ام .
در این اتاق عجیب که دکتر حاتم مرا در آن خوابانده است بیش از
هر وقت و مثل همیشه دنبال فراموشی میگردم . باز دلم میخواهد
فراموش کنم و هیچ نفهمم (اما ای فراموشی میدانم که نخواهی آمد
زیرا تو نیستی و من میدانم که نمیتوان فراموش کرد زیرا که فراموشی
در جهان وجود ندارد ، همچنان که هیچ چیز وجود ندارد ... حتی
گریستن .)

اکنون سالها است که روزی ده بار یا بیشتر از خودم
می پرسم که چرا اشک و فراموشی را از من دریغ داشتند ؟ ولی
میدانم که هیچکس تاکنون چیزی را از من دریغ نداشته است ،
جز خودم و این خودم هستم که سرآمد و سرور همه تقصیرکارانم .
اتاق عجیب ؟ پیش از این گفتم ، و شاید ... گاهی تعجب
میکم که چگونه هنوز چیزهای شگفت انگیزی وجود دارد . اما برای
من هراتاقی که سقفش را با آینه پر از ماه و ستاره کرده باشند و
دیوارهایش از تداخل و ترکیب هزاران رنگ گوناگون که گوئی
هریک از بطن دیگری سربرون میآورد؛ متموج باشد و دریچه های
بیضی شکلش با شیشه های ضخیم ملون بجهان خارج باز شود هنوز
هم عجیب است ، گرچه برای دکتر حاتم شاید یکنوع سرگرمی باشد .
من این حدسها را دیروز ، در همان لحظه ورودم ، بخیال
خود راه دادم . ناگهان تازگی و غرابت اتاقی که ناچار باید مدتی در
آن زندگی کنم برروحم ضربه ای زد . اندیشیدم که پیش از این چه
سالهای درازی را در اطاقهای یکسان و یکنواخت گذرانده ام ، روزها
و هفته ها در قصر دورافتاده متروکم در همان پنج دری بزرگی که
سرتاپا سفید بود ... آه ، آیا باور کردنی است که من بیست سال ،

سی سال ، چهل سال ، فقط در يك اطاق زندگی کرده باشم ؟ اطاقی با رنگ کفن ها و مریضخانه ها ؟

«شکو» دیروز اندکی سرحال بود و به شادمانی کمک میکرد تا روی فنرهای چوب دست مدرنم فشار بیاورم و سرم را خم کنم که قدم کوتاه شود و بتوانم از در وارد شوم . دکتر حاتم از او خوشحال تر بود ، شاید از اینکه برای نخستین بار چنین بیماری را در پنجه های خودش دیده بود ، و به جلفی و سبکی بچه های ده پانزده ساله تصنیف عامیانه ای را با سوت میزد . در همین وقت چشمم به لوحه بالایی در افتاد :

« پانسیون دکتر حاتم

هر که میخواهد داخل شود باید هیچ چیز نداند »
من برگشتم و گفتم :

— آقای دکتر ، این شوخی است ؟

او گوئی از سر تفنن با من حرف میزد ، به آرامی جواب داد :
— نه ، تقلید مبتدلی است و کمی هم بی معنی ، از یونان قدیم .
من گفتم :

— ولی آنها بر سر مدرسه شان چیز دیگری نوشته بودند ، گویا شبیه این ؛ که هر کس هندسه نمیداند داخل نشود .
— اما امروز در همه مدرسه ها هندسه درس می دهند و بنابراین هر کس چیزی از آن میداند .

من در این هنگام باطاق پا گذاشته بودم و ناگهان خود را با دنیای تازه ای روبرو دیدم . نخستین چیزی که بچشم خورد يك آینه بزرگ قدی بود که درست روبروی تخت خوابم در دل دیوار نشسته بود . پرسیدم :

— این تخت خواب من است ؟

دکتر حاتم بمن جواب نداد و به شکو گفت :

— زودتر ، زودتر آقا را بخوابانید ، پرستاری که الآن میفرستم ترتیب همه کارها را خواهد داد .

من روی تخت خواب نشستم ، همانطور که اکنون نشسته ام . شکو بالشها را دور و برم گذاشت و با اشاره دست پرسید که آیا راحت هستم ؟ وقتی بیرون رفت به خودم در آینه خیره شدم ، همانطور که اکنون خیره شده ام و اندیشیدم .

خیلی خوب ، باید هیچ چیز نداند . آیا من چه میدانم ؟ من هیچ نمی دانم اما نه .. اما نه ... این وحشتناک است این ترس آور است ، این دروغ است ، من خیلی چیزها میدانم ... من همه چیز میدانم و بنابراین اکنون که پا به این دخمه رنگارنگ گذاشته ام ، لابد

حادثه مشؤومی اتفاق خواهد افتاد .
 آه ، چه اندازه مضحك است ! آیا این من هستم که از وقوع
 حادثه‌ای شوم نگران شده‌ام ؟ برای من دیگر کدام حادثه می‌تواند
 شوم باشد ؟

« روز سوم ... »

بعد به مغرب سفر کردیم . وقتی که دیگر حتی يك لحظه
 برایم ممکن نبود در آن پنج‌دري سفید قصرم زندگی کنم . چه خوب
 بباد می‌آورم . مرا در کالسگه‌ای گذاشتند که روزنی هم بخارج
 نداشت ، این را خودم خواسته بودم ، و خودشان روی اسبها و
 قاطر ها و الاغهای بیشمار نشستند . ردیف جداگانه‌ای از قاطر ها
 و مالها هم اثاث و اسبابها را حمل میکرد- صندوقهای فلزی و چوبی
 و بسته های بیشمار ... مثل اینکه قافله تاجران ابریشم راه درازش
 را بسوی چین آغاز کرده باشد !

يك صبح درخشان بود که سفر آغاز شد و من در مدخل
 قصر ، هنگامی که در کالسگه می‌گذاشتندم توانستم نگاهی کوتاه و
 گذرا و سریع به کاروان غم‌انگیز خانواده‌ام ، « خانواده م. ل. »
 بیندازم . همین يك نگاه کافی بود که بتوانم به کمک آن طرحی کلی
 از هیأت این کاروان در ذهنم تصویر کنم ، تصویری که مقدر بود
 ساعتها و روزها همدم و رفیقم باشد و خاطرم را مشغول سازد... و
 بعد دیگر همه چیز سیاه شد ، گوئی ناگهان روز پایان رسید -
 پرده‌های مخمل شب رنگ کالسگه را آویختند ، در را بستند و شکو
 کمکم کرد تا تکیه بدهم . آنروز هنوز دست چپ و پای راست و
 گوشها را با خود به همراه می‌بردم و لابد بسیار سنگین‌تر از امروز
 بودم ، زیرا بباد می‌آوردم که شکو میگفت :
 - م. ل. ! م. ل. ! شما مرا له کردید .

من او را له کردم ؟ نه... نه ... او خدمتکار من است ، پیشکار
 من است ، راننده و همه‌کاره من است و حق ندارد اینطور حرف
 بزند . همه از این قبیل سخنها بمن گفته بودند و من گمان میکردم
 که شکو دیگر دلم را نخواهد شکست ، همان شکو که از میان زباله‌ها
 و بیفوله‌ها بیرونش کشیدم و آب و نان و زندگی خوب بهش دادم ،
 شکوی بیچاره ! اکنون در سرداب خانه دکتر حاتم چه میکنی ؟ آیا
 تو هم بباد آن روزها و شبهای دراز سفر مغرب هستی که روبروی
 من در کالسگه نشسته بودی و در فراز و نشیب راه بالا و پائین
 می‌پریدی و چرت می‌زدی و به اطراف می‌خوردی؟ و یا از اینکه این
 روزها من سبك تر شده‌ام و امروز و فردا سبك‌تر خواهم شد

خوشحال هستی ؟ شاید هم دفتری فراهم آورده‌ای که حماقت مرا تکرار کنی ، یعنی در آن خاطرات بنویسی و از من و دیگران خوب و بد بگوئی ... کاری که با زبانت هرگز نتوانسته‌ای انجام بدهی . چه میدانم ... آه ، چه میدانم ، اما همین میدانم که من ترا له نکردم ، هرگز ... **من ترا لال کردم !**

چه نگاه مضطرب و مأیوسی داشتی وقتی که دستهای گرسنه و حریص من زبانت را از کام بیرون می کشید !

« روز چهارم ... »

هنور از روز اول حرف میزنم ، زیرا این سه روز دیگر در یکنواختی و تنهائی و یکسانی گذشته است . دکتر حاتم تاریخ جراحی مرا مرتباً عقب می اندازد ، شاید میخواهد میزان حوصله و استقامت مرا بسنجد یا مقاومتم را درهم بشکند و آنگاه لذت ببرد . اما در این میان مهمترین و جالبترین چیزی که ممکن است وجود داشته باشد روز بروز بهتر و بیشتر به اثبات میرسد . او مرا نشناخته است و نمیداند کیستم و حرفهایم را باور کرده است ، اما برای من محقق شده است که او کیست . هیچ چیز ، از تغییر نام و شخصیت گرفته تا جراحی پلاستیک صورت و رنگ کردن موهایش نتوانسته مرا گول بزند . هموست . همان مرد ناشناس مرموز است که بیست سال پیش به شهر ما آمد و با پسر من دوست شد . آنروز خود را شاعر و فیلسوف می نامید و یک روز هم بی سروصدا غیبش زد ...

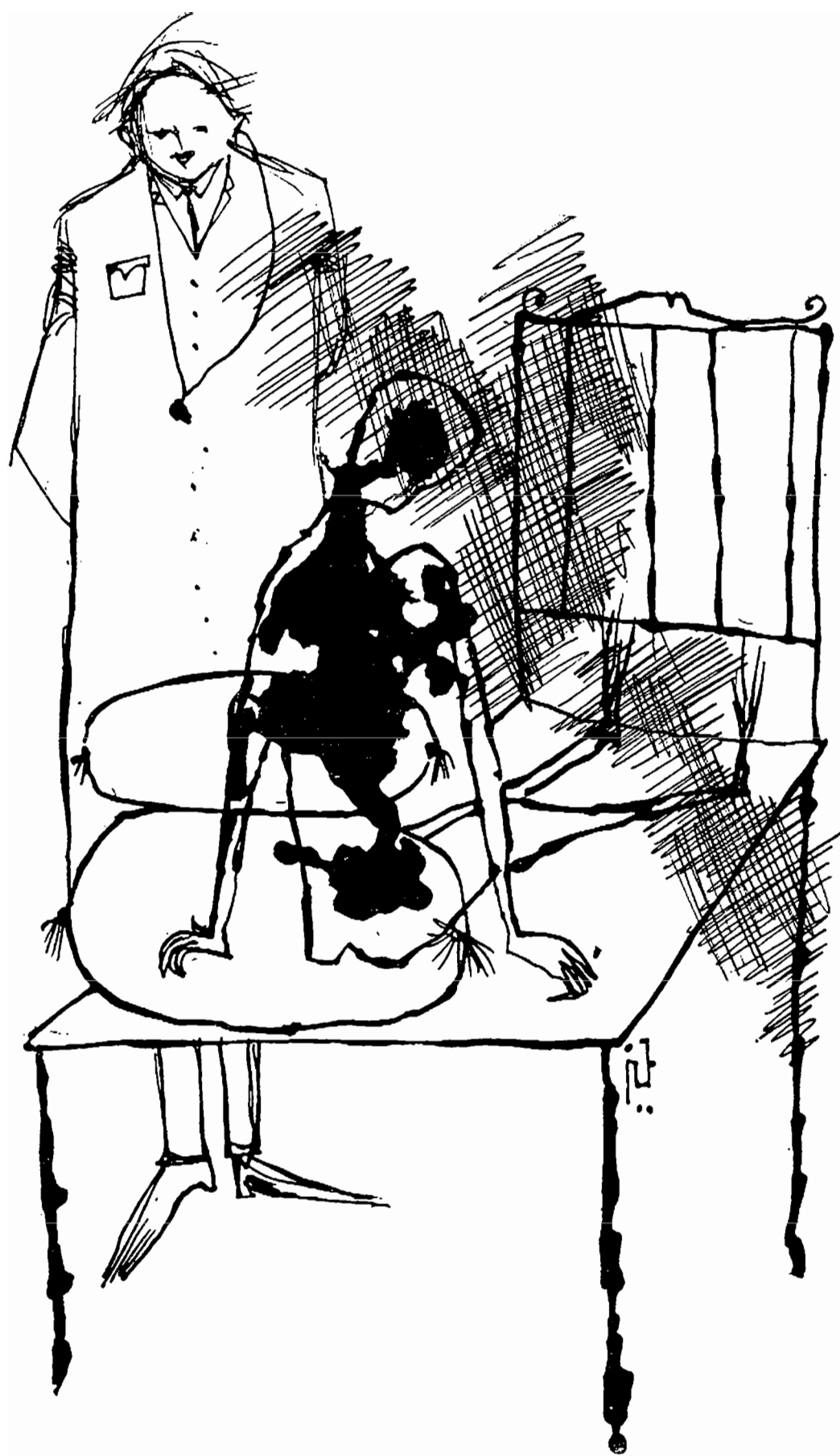
اما من از روز اول حرف می زدم . وقتی شکو رفت ناگهان خودم را تنها تر از همیشه حس کردم و از عرق سردی که مثل باران بر تنم فرو ریخت لرزیدم و دیگر نفهمیدم چه بر سرم آمد . پس از آن گرمای مطبوعی بود و دکتر حاتم نبضم را در دست گرفته بود :

— به شما يك بحران ناگهانی دست داده بود ، حالتی بود شبیه اغماء ، اگر بتوان گفت ...

چرا به او نگفتم که من با این بحرانها آشنا هستم ؟ و تمام عمرم مثل زورق خردشده‌ای در تلاطم این حالتها و اغماءها نوسان داشته است ؟ دکتر حاتم را از میان تب می دیدم که می پرسید :

— او لال مادر زاد است ؟

کس دیگری از میان دندانهایم به او جواب داد که من او را خوب می شناختم و می دانستم کیست و یقین داشتم که باز آن حال لعنتی به سراغم آمده است ؛ آن تب و غبار لعنتی ، آن بحران که مثل آوار بروجوم فرو می آید و مرا منهدم میکند تا از میان گرد و خاک ، از لابلای گردباد و خرابه ها ... همو ، همو بتواند برخیزد



(همو که با لب و زبان من حرف میزند و با لحن و صدای من ، و به دکتر حاتم پاسخ میدهد و همو که با دستهای من فرزندم را قطعه قطعه کرده است و زبان شکو را بریده است) و در هیچکدام از آن لحظه ها ، این خود من نبوده ام که آن کارها را می کرده ام ... آه ، به چه کس می توان گفت که باور کند ؟ من می سوختم و عرق میکردم و مغزم میجوشید و یکباره نیست می شدم و او در درونم برمیخاست و حرف میزد و به نوکر ها دستور میداد و نعره می کشید و شکو را کتک میزد ... پس از آن توفان آرام می گرفت و من از میان دریای خستگی و ظلمت باردیگر مثل بچه ای معصوم متولد میشدم (اما بچه ای که پیشاپیش ، جنایتها و بدیها و گناههای محتوم و مقدر خود را بخوبی انجام داده باشد)

— او لال مادر زاد است ؟ او لال مادر زاد است ؟

طنین این سوال در سرم می پیچید و باز همو با زبان و لبهای من به دکتر حاتم جواب میداد :
— چه میدانم ؟ چه کس او را بخوبی می شناسد که بتواند بگوید ؟ کسی تا بحال از او نپرسیده است .

— باو در سرداب خانه جایی دادم ، بسیار راضی بود .

— اما پرستار چه شد ؟ چرا شما مرا باین اتاق آورده اید ؟
در این لحظه دیگر حتی او نیز در وجودم خاموش ماند و من از میان تب هم دکتر حاتم را نمی دیدم . آن حال غریب ، آن نشأه پر قدرت ، اکنون مرا کاملاً دربر می گرفت . مثل همان روزی شده بودم که دوازده سال داشتم و با خانواده ام بباغ رفته بودیم ؛ آنروز که در ایوان باغ نشستیم و من با گلهای سرخ باغچه جلو ایوان بازی میکردم . جوی آب از کنار باغچه می گذشت و پونه های خودرو بمیان بچه ها خزیدم و آنچه را که دیده بودم و بروجوم گذشته بود پشت سرم به جست و خیز و بازی مشغول بودند و من باز هم از آنها کناره گرفته بودم . چیزی بود که مثل همیشه مرا بسوی انزوا و تنهایی می کشاند . ناگهان مادرم از قفا صدایم زد و در همین وقت بود که غنچه ای در انگشتانم له شد — دستم از تیغ خار آتش گرفت و من فریاد زدم : میسوزد ! و برای اولین بار ... برای اولین بار بود که خودم را در کشاکش کابوسی عجیب احساس کردم — همه چیز زرد شد و پرده ای نگاهم را کدر کرد و مثل اینکه کمی از زمین بلند شدم . سرم گیج رفت و گرمای کشنده ای در سراسر بدنم لول خورد . همه این چیزها چند ثانیه بیشتر طول نکشید ، باز بر زمین قرار گرفتم و هر چیز بسرعت رنگ حقیقی خود را باز یافت . من بصدای مادرم برگشتم و خودم را در دامانش انداختم و او خون

دستم را با دستمالی پاک کرد. من ترسیدم به او چیزی بگویم، آهسته بمیان بچه‌ها خزیدم و آنچه را دیده بودم و بروجوم گذشته بود برایشان تعریف کردم. همه آنها بخنده افتادند و مسخره‌ام کردند و من بار دیگر بسوی گلها راه افتادم... امیدوار بودم که آنجا چیزی باشد که حرفهایم را باور کند... و آنجا فقط عطر بود.

دکتر حاتم گفت:

— شما می‌گوئید که باید فراموش کنید و برای همین است که خودتان را جراحی می‌کنید. اما چرا «باید» فراموش کنید؟ چه اجباری در کار است؟ درحقیقت بجای اجبار میل و هوس در کار است و بهتر بگویم شما **دل‌تان** میخواهد که فراموش کنید، شاید برای اینکه از حقیقت می‌ترسید، و آنوقت به‌خواست خودتان صورت لزوم و حتمیت میدهید. خیلی معذرت میخواهم. البته با من نیست که فضولی کنم، اما شما با این کارهای بچگانه چه چیز را می‌توانید فراموش کنید؟

همه چیز گرداگرد من می‌چرخید. دراطاق و درآئینه روبرویم و در ماه و ستاره‌ها توفان و گردباد بود — خاک سبز رنگ بهوا برمیخاست و درهم می‌پیچید و مثل خون بر زمین میریخت و باد سفید صغیرزان از راه میرسید و آنگاه همه چیز سیاه می‌شد و من مادرم را می‌دیدم که در دوردست صدایم میزد و دستش را بسویم دراز کرده بود. میخواستم جوابش بدهم، می‌خواستم فریاد بزنم: مادر! مادر! من هنوز دوازده ساله‌ام! من هنوز معصوم و بی‌پناهم و پسر را نکشته‌ام! و دستم را دراز کرده بودم که به مادرم برسد، شاید که او با دستمال سفیدش خون خشکیده پسر را پاک کند. دستم همچنان دراز می‌شد و فریادم اوج می‌گرفت،

(اما در این آرزو سوختم، صدایم در گلو شکست و من میدانستم که هر فریاد و هراتماس در این گردباد ملون گم خواهد شد و تنها دهان خشک و تبزده من مثل دهان ابله‌ها و تشنه‌ها نیمه‌باز خواهد ماند.)

«روز پنجم...»

آنوقت سفر مغرب اندك اندك پیاپی خود نزدیک میشد. در طول این سفر من روزها و شبها در کالسگه در بسته‌ام به شکو خیره شده بودم و درخیالم کاروانی را که بدنبالم می‌آمد همراهی کرده بودم. همان طرحی که روز اول درآستانه قصر درذهنم درخشیده بود باز، همه‌جا می‌درخشید. اثاث خانواده‌ام بر پشت مالها... و نوکرها و کلفتهایم بر اسبهای زیبای اصطبل. چه مضحك بود!

من زنم را در گور کهنسالش تنها گذاشته بودم و آن قصر تودرتوی غم‌انگیز را هم برای همیشه به‌روح او سپرده بودم . خانواده من در این هنگام تنها از خود من تشکیل می‌شد و آن روزهای خوش که همه زنده بودند ، سپری شده بود . پدرم ثروت و قصر و املاک خود را برایم باقی گذاشته و روزی خود را در شکارگاه کشته بود . من ناراحت نشدم چون دوستش نمی‌داشتم و زیاد هم ندیده بودمش ، اما مادرم ... وقتی او را از دست دادم پانزده سال داشتم و همانوقت بود که دانستم درواقع خودم را برای همیشه از دست داده‌ام . اما چرا این چیزها را می‌نویسم و آنهم برای خودم که می‌دانم چه کشیده و دیده‌ام ؟ نه ... باید بنویسم ، باید از مادرم یاد کنم و او را بخاطر داشته باشم زیرا تاکنون هیچکس را زیادتر و واقعی‌تر از او دوست نداشته‌ام و اکنون که روی تختخواب اطاق دکتر حاتم نشسته‌ام و خودم را درآینه روبرویم می‌بینم می‌خواهم فریاد بکشم و مادرم را صدا بزنم و بگویم که هنوز هم بوی دستهای تورا می‌شنوم و گرمی آنها را حس می‌کنم ، اما اگر او مرا با این صورت پف کرده و چشمان ملتهب و سربی‌گوش و دماغ بریده به‌بیند چه خواهد گفت ؟ من خود درآینه جز هیولا چیز دیگری نمی‌بینم ؛ هیولائی که دورتادورش را با بالشها و پتوها پوشانده‌اند و تنها دستی از او بیرون آمده و در کنارش مانده است . آه ، مادر بیچاره‌ام ... تو حق داری ، تو حق داری که از این هیولا بگریزی و متنفر باشی ...

این چند روز فکر جالبی مرا مشغول کرده است . آیا ازپیش میدانسته‌اند که من باینجا خواهم آمد و چرا دکتر حاتم چنین اطاقی ساخته است ؟ شاید هم ابتکار او فقط در رنگ‌آمیزی دیوارها باشد ، زیرا من از این اطاقهای قدیمی که ماه و ستاره و پنجره‌های بیضی دارند فراوان دیده‌ام . اما هرچه باشد ، وجود من در این میان لازم بوده است ، تا همه چیز را کامل کند و آن شیشه‌های بزرگ و کوچکی که به‌ردیف درطاقچه روبروئی چیده‌ام ...

این ابتکار دیگر از خود من است و من آنرا از علم طب الهام گرفته‌ام - اعضاء قطع شده‌ام را در این شیشه‌ها با الکل نگاهداری میکنم .

((روز ششم ...))

من در این اطاق از امتیازات جالبی برخوردارم . این را دیروز هم نوشتم . هر لحظه میتوانم به‌خودم و به‌اعضای قطع‌شده‌ام

که درالکل شناورند نگاه کنم و مهم این است که حتی نباید زحمت برگشتن یا چرخاندن سر را بخودم هموار کنم - همه آنها روبروی من هستند .

پرستاری که بالاخره دکتر حاتم فرستاد درحقیقت زن او است و من بر جوانی و زیبائیش دریغ خوردم ، زیرا تلخ ترین تجربه عمر من در همین نکته است - چرا دکتر حاتم مخصوصا میخواهد زندگی جوانها را تباه کند ؟ این چه شهوت و حرص موحشی است که او را وامیدارد پسرهای جوان را گمراه کند و زنهای جوان را به بدترین بدبختی ها و پستی ها بکشانند ؟

اما باید ساکت بود . چرا پیش از موعد خودم را به دکتر حاتم بشناسانم . او قاتل واقعی پسر من است و باید تلخ ترین عذابها را به کیفر جنایتش بچشد .

« روز هفتم ... »

باز بیاد سفر مغرب افتادم . من ، تنها و خسته در کالسکه ام به عمری که گذرانده بودم می اندیشیدم . حتی درحضور شکو هم تنها بودم . میدانستم که نوکرهای وفادارم بدنبال کالسکه سیاهم راه می پیمایند و اربابی را که نیمه دیوانه است و تصمیم به چنین مسافرت غیرمعقولی گرفته و بدون احتیاج هنوز هم آنها را درخانه خود نگاه داشته است مسخره میکنند اما همیشه درتصوراتم ، در خیالم و بر آن طرح سمجی که در مدخل قصر بدرون ذهنم خلیده بود يك نقطه سیاه درخشان و متحرك وجود داشت . این نقطه مزاحم که مثل مگسی در روح من دور می زد اندیشه کالسکه ای بود بزرگتر و سیاه تر از کالسکه خودم و خالی تر و تنهاتر و غم انگیزتر از آن ، که پیشاپیش همه ما میرفت و سورچی پیری آنها را میراند . درحقیقت همه ما درهمه سفرها بدنبال آن کالسکه بود که حرکت میکردیم و به سوی مقصدمان - همان کالسکه ای که نعش مومیائی شده فرزندم درمیانش ، درون تابوت چوبی خوبی ، باطراف میخورد ، بالا و پائین می پرید و لابد مثل شکو چرت میزد .

این مغناطیس بود که مرا بسوی نامعلوم می کشید .

صدای زنگوله ها درفضای بیابان می رقصید و من فکر میکردم و فکر میکردم ، آیا همیشه ، آیا تا ابد ، آیا حتی تا مغرب ، درهمه مکانها و زمانها ، آه ! آیا همیشه باید این نعش ساکت و مرموز را تعقیب کنم ؟

بعد درمغرب خانه کوچکی خریدم . معصومانه می اندیشیدم که اگر در يك خانه معمولی زندگی کنم و با همسایه هایم حشر و

نشر داشته باشم و حتی خودم برای خرید به بازار بروم می‌توانم فراموش کنم و فراموش کنم و از وسواسها و کابوسهایم رهایی یابم. نعش پسر را در اتاق دوردستی گذاشتم و خودم در اطاق معمولی و آفتاب‌گیری ساکن شدم. آنجا يك ده زیبا و با طراوت بود که مردم پاکدل و ساده‌ای داشت، آنها به‌ترتیبی که می‌توانستند می‌خواستند این غریبه‌ اعیان را تماشا کنند. بچه‌های پابره‌نه و بیمار از درختها بالا می‌رفتند و با حیرت بمن خیره می‌شدند، زنها سرک می‌کشیدند و مردها آهسته از پشت‌بامها دزدانه بخانه نگاه می‌کردند. برای آنها من بدبخت‌ترین مردم بودم، زیرا پول داشتم و دست‌وپا نداشتم و خیلی زود شایعات فراوان همه این چیزها را باضافه جزئیات زندگی من، که معلوم نبود ساخته کیست، در سراسر ده پراکنده کرد.

مردم پاکدل و ساده و بی‌خبر ده گمان می‌بردند که نقص من مادرزادی است.

« روز هشتم ... »

هر روز بعد از ظهر دکتر حاتم بیدارم می‌آید و با هم ساعتها گفتگو میکنیم. این ساعت‌های دراز و سنگین و کسالت‌آور را بهیچ طریق دیگر نمی‌توان گذراند. آفتاب، رنگ باخته بدرون اطاق می‌افتد، من همچنان به بالشها تکیه میدهم و دکتر حاتم در آن صندلی بزرگ راحتی فرو میرود - چه علاقه‌ای باین قبیل صندلیها دارد! آنوقت شروع می‌کند؛ از مسافرتهايش می‌گوید، از آدمهایی که دیده است و بیمارانی که معالجه کرده است. من اغلب گوش میکنم و گاهی نیز در دلم باو می‌خندم، زیرا با همه زرنگی نتوانسته است مرا بشناسد، معه‌ذا هیچوقت از آن زمانی که در شهر ما می‌زیست سخن نمی‌گوید و همین مرا اندکی به شك و تردید دچار می‌سازد.

خیلی چیزها فهمیده‌ام - بعد از ظهرها او را عذاب میدهد، نمیداند چکار کند و چطور اینهمه لحظه‌های پوچ و خالی را تحمل کند، شبها خوابش نمی‌برد و وقتی هم بخواب میرود کابوسهای وحشتناک بسراغش می‌آید. آه، عجیب است اما در تمام این چیزها من هم با او شریک هستم. هیچوقت نمی‌توانم فراموش کنم که يك عمر با این دردها و شکنجه‌ها زندگی کرده‌ام و تصور اینکه باز هم باید نفس بکشم و زنده باشم مثل باد زمستان می‌لرزاندم. صبحها همیشه تا ساعت ده در خواب بوده‌ام. خواب! اما این آرزو را هم بگورخواهم برد که حتی يك شب مثل مردم عادی، مثل کارگران راه، دهقانها

و باربرها ، بتوانم بخوابم . شب‌ها را با بیدار شدن‌ها ، خواب دیدن‌ها و از خواب پریدن‌ها سحر می‌کنم ، دیگر قرصهای خواب‌آور هم ، هر قدر قوی باشند ، بفریادم نمی‌رسند ، و آنوقت وقتی سپیده می‌زند اندکی راحت می‌شوم و از چنگال خیال‌ها و خاطراتم رهائی می‌یابم .

ساعت ده صبح بیدار می‌شوم و تا ظهر همچنان در بستر می‌مانم . باید رؤیایها و کابوسهای شب پیش را نشخوار کنم - نشخوار می‌کنم و گاهی اشک می‌ریزم . ظهر چیزی باسم ناهار می‌خورم ، شکو مثل سگ مرا دوست میدارد و دوروبرم می‌پلکد ، آهسته بدرون می‌خزد و سینی غذا را روی رختخواب میگذارد ؛ دهانش را باز میکند و می‌بندد ، بعد با چشمان ملتشمش خیره بمن نگاه میکند . من در زیر نگاههای محبت‌آمیزش که برعکس همچون خنجری در دلم کارگر میشود آهسته غذایم را می‌خورم و باخودم می‌اندیشم آیا این همان شکو است ، همو است که من روزی زبانش را بریده‌ام ؟ همو است که از من مثل کودکی پرستاری میکند ؟ و آنوقت عصبانی می‌شوم ، احساس می‌کنم که شکو مسخره‌ام میکند و بااین کارها دستم می‌اندازد . اما از دست من دیگر چه برمی‌آید ؟ وقتی که ناسزا و کتک و شلاق‌زدن و زبان بریدن هم نتوانسته باشد او را ، ولو اندکی ، اذیت کند و به درد کشیدن و ناله کردن مجبور سازد ؟

اینک بعدازظهر می‌آید ! وقتی شکو سینی غذا را بر میدارد و باز دوروبرم می‌لولد و بو میکشد و همچنان که قوز کرده و سرش را در لاک خود فرو برده است بیرون میرود بخود می‌آیم و به درنگاه میکنم . مثل اینکه انتظار دارم بعدازظهر مثل دیوی از راه برسد . آنگاه دله‌ها آغاز میشود ، دلم می‌گیرد ، اضطراب به هیجانم می‌آورد ، اشک چشمم را می‌سوزاند بی‌آنکه فرو ریزد ، می‌خواهم فریاد بزنم و فرار کنم ، به کسی و به جایی پناه ببرم ، اما چه کس پناهم میدهد ؟ نه دوستی دارم و نه خویشاوندی و بناچار درخود فرو می‌روم و بر اعصاب کوفته‌ام فشار می‌آورم و در دلم می‌گیرم اضطرابم را فرو می‌خورم و خاموش و بی‌حرکت ساعتها و ساعتها به دروینجره خیره می‌شوم و اندک اندک چیزی در خیالم شکل می‌گیرد: قطره‌هائی غلیظ و کشدار ، با هستگی و سنگینی درون شیشه‌ای فرو می‌چکد . آنها را می‌شمارم و می‌شمارم زیرا میدانم که این همان بعداز ظهر شوم است ، همان ساعت‌های بلا تکلیفی و در بدری و بی‌پناهی و بی‌کسی و تنهائی بعداز ظهرها است که در مقابل چشمان سوزان و ملتعب من ، از دنیائی نامرئی بسوی زمین سرازیر میشود .

در یکی از همین بعدازظهرها بود که وسواسی مهیب روحم را درهم فشرد: **باید پسر مرا بکشم.**

« روز نهم ... »

او در اتاقش نشسته بود. یک ربع از نیمه شب میگذشت. او تازه از پیش فیلسوف و شاعر ناشناسی که مدتها بود با وی دوستی میکرد و مریدش شده بود برگشته بود. در بیرون همه جا برف میبارید و سرما هر چیز را یخ میزد، توفان در دالانها و راهروهای پیچاپیچ قصر می پیچید و هوهو صدا می کرد - ساکنان قصر مدتها بود که بخواب رفته بودند. من فانوس را برداشتم و از اتاق بیرون آمدم. شکو ناگهان مثل سگی، بیصدا جلو پایم خزید و سایه اش روی زمین پهن شد. به او اشاره کردم که برود بخوابد و او اطاعت کرد، اما نگاه مودی کنجکاوش مثل همیشه بدنبالم روانه شد. سایه وار تعقیب میکرد. از پله ها پائین آمدم و به طبقه دوم رسیدم. فانوس کریدور بزرگ را که به درمشبك آهنی قصر منتهی میشد اندکی روشن کرد، من آنرا بالاتر بردم که شاید از دور گور زنم را به بینم - خطی از نور تاریکی را شکافت و انتهای کریدور، در روشنی ابهام آمیزی جان گرفت. چه فایده داشت؟ میدانستم که گور زنم آنجا است و میدیدم که درنوری غبارآلود بچشم میخورد، گور کسی که سالها دوستش داشته بودم اما از این حالت هیچ احساسی پیدا نکردم و غمی یا رنجی تازه بدلم راه نیافت؛ و گذشته از آن سردم بود، بیش از اندازه سردم بود.

دستم با فانوس پائین آمد و کریدور در تاریکی فرو مرد. من بسرعت دویدم و در اتاق پسر مرا ناگهان باز کردم. او با کفش و پالتو روی لبه تخت خوابش نشسته بود و سرش را در دستها می فشرد و آهسته گریه میکرد. به من نگاه نکرد - من در سکوت به او خیره شدم، همچنانکه شبهای پیش، وقتی که دیرگاه از پیش فیلسوف غریبه باز می گشت به او خیره می شدم و دیگر نخواستم که حرفها و سرزنشها و التماسهای هر شبه ام را تکرار کنم. تنها کسی را که در این زمان، در تمامی دنیا داشتم، کسی را که پس از مادر و زنم بیش از هر چیز و هر کس دوست داشته و باو عشق ورزیده بودم میدیدم که در کنارم، روبرویم، تنها و بیگانه از من در خود فرو رفته است، آه، چرا درد و غم خود را به پدرش نمی گوید؟ و بخوبی میدانستم که او دیگر از آن من نیست. این را خودش بارها بصراحت بیان کرده بود ...

موهای با طراوت جوانش از برفی انبوه سفید میزد و بر



ابروهایش نیز دو رشته سفید متبلور نقش بسته بود . فانوس از دست من افتاد و خاموش شد . او باز هم ساکت ماند و حتی سرش را بلند نکرد . من دیگر چه میتوانستم بکنم ؟ در درونم غیر از سیاهی چیزی نبود و غیر از خلاء و مطمئن بودم که در این دم خدا هم فرسنگها از من دور است ؛ همچنان که او ؛ او که عزیزترین کس من بود ، تنها امید و یاور من بود ، پسر من بود ، و میدانستم که بهمان اندازه این شب تاریک و سرد زمستانی با من و روح من فاصله دارد . دست مصمم و بی اراده من دشنه تیزم را از بغلم بیرون کشید . او پسر من بود اما دیگر پسر من نبود . هیچ چیز برایش اهمیت نداشت و بزندگی خودش و من نمی اندیشید . در این لحظه تمام سخنهایی که بطور مبهم درباره آن فیلسوف ناشناس شنیده بودم بیادم آمد . او بود که پسر من را تحت تاثیر قرار داده بود و به او فکر پوچی و بیهودگی و خودکشی را تلقین میکرد . در حقیقت فرزند من دیگر ماهها بود که زندگی نمیکرد و در این جهان نمی زیست ؛ عبوس و مردم گریز شده بود و همیشه می گریست و بخودش پناه می برد ، خشمناک و پرسوعظن بمن خیره میشد و پرسشهایم را بی پاسخ می گذاشت و تنها لبان بیرحم خود را هر دم بیشتر برهم می فشرد .

من جلوتر رفتم و با فشار دست چانه اش را ببالا بردم که چشمم در چشمهایش بیفتد . لبخند تحقیرآمیزی برای يك ثانیه لبهای بیگناهِش را از هم گشود اما نگاهمان حتی لحظه ای تلاقی نکرد . آنوقت دشنه را در قلبش فرو بردم و بیرون کشیدم . خون از سوراخی مورب فواره زد . او گفت : «آخ ! پدرجان ..» و به زمین افتاد و زلف سیاهش پریشان شد . من ضربه دیگری به پشتش زدم و آنگاه گوشهایش را بریدم . قالی نمناک و لزج شد و او باز گفت : «آخ ! پدرجان...» خون بهمین زودی برسبیل قشنگ سیاهش خشکیده بود

برف در روی سر و ابروهایش آب میشد و همراه قطره های گرم خون بزمین می چکید . آنگاه رویش نشستم ، مثل قصابی که روی قربانیش می نشیند و دشنه را زیر گلویش گذاشته و از سرتفنن اندکی فشار دادم . او فقط توانست بگوید : «راحتم کردی... متشکرم» و من آخرین تشنج معصومانه اش را ، مثل جریانی از برق ، در سراسر بدنم احساس کردم . صدایش دردم آخر می لرزید و پژمرده و بی توان شده بود ، اما بهمان پاکی و گرمی زمانهایی بود که در آغوشم بخواب میرفت و باز هم میخواست که برایش قصه بگویم . پس از آن لرزیدم و فهمیدم که او دارد سرد میشود و در همین وقت بود که سرش را

بریده بودم . ناگهان شکو آرام و بی صدا مثل سگی بدرون خزید . بو می کشید و چشمهایش دودو میزد اما با آنکه زبان داشت حتی آهی هم برنیاورد ... تنها حدقه چشمش ! وای ! چه اندازه وحشتناک بود ، مطمئن بودم که این حدقه ها درشت ترین و وحشت زده ترین و گشاده ترین و اسرار آمیز ترین چشمخانه هائی است که ممکن است در این دنیا وجود داشته باشد . من برخاستم و او فرار کرد . به دنبالش همه کریدورها و پله ها و اطاقهارا دویدم ، نوکرها هنوز هم در خواب بودند ، و سرانجام هردو به حیاط رسیدیم . برف مثل کفنی سرتاسر حیاط و باغچه ها و استخرها را پوشانده بود ، انگار گورستان وسیعی است ، پست و بلند ... در این دنیای سفید بوران بر سر و رویم کوفت و برگرده ام شلاق زد و من عاقبت شکو را زیر يك بوته بزرگ گل سرخ که اکنون به مجسمه ای می ماند ، در همان آلاچیق قشنگی که زنم برای فرزندمان ساخته بود گیر آوردم . نور مبهم و بی جانی که از پشت پنجره های اطاق پسرم به خارج می تراوید آلاچیق را نیمه روشن میکرد . شکو دردستهای نیرومند خونینم بزانو درآمد و نگاه التماس آمیزش را تا اعماق جان سیاهم فرو برد و سرش را چندین بار به علامت استرحام و امتناع تکان داد و اشک گرمش بر پشت دستم چکید و زبان داغ و قرمز خون چکانش ، بروی برفها ، مثل لکه ای درشت نقش بست .

روز دهم ..

یادداشت دیروزم را امروز صبح بازخواندم . معلوم بود که در التهاب و اضطرابی خاص آنرا نوشته ام و نزدیک بود پاره اش کنم یا بسوزانمش . اما بعد بر این خیالات بچگانه خندیدم . راستی چرا ؟ مگر قصد من جمله پردازی است و یا امیدوارم که روزی این نوشته ها را برای کسی بخوانم ؟ دیگر حوصله ام از همه چیز سر رفته است ، چه فایده ای دارد که به نشینم و گذشته های سیاهم را بروی کاغذ بیاورم ؟ این حالت بی حوصلگی و بی تفاوتی ناگهان بمن دست داده است - حالت بی اعتنائی نسبت به همه کس و همه چیز - و تعجب میکنم که دیگر از دکتر حاتم هم کینه ای بدل ندارم . حتی بحالش افسوس و دریغ میخورم و برایش متأسفم . علاقه ام را به مسافرت و جراحی نیز از دست داده ام و برعکس دلم می خواهد که از این دخمه کثیف آزاد شوم و بیرون بروم و با مردم حرف بزنم و بگویم و بخندم و آسوده و راحت زندگی کنم . اما چه امیدهای عبثی ! با کدام پا و با کدام قیافه ؟ چگونه میتوانم برگردم در حالیکه پشت سرم همه پلها را خراب کرده ام و چطور ممکن است باز سر برآورم در حالیکه با دست

خود تیشه بر همه ریشه‌هایم زده‌ام ؟
 دیشب خواب زیبایی دیدم که اکنون درست بیاد نمی‌آورم
 چه بود اما بدنبال آن بود که دکتر حاتم را بخشیدم . بخشیدم ؟ و اگر
 نمی‌بخشیدم چه میشد و با او چه میتوانستم بکنم ؟ هیچ ! تصمیم
 گرفتم که لااقل آخرین دستم را نگاهدارم و به کمک آن بار دیگر
 به سوی زندگی و خورشید و فضای باز و هوای تازه بازگردم . خیلی
 خوب ! چه وضع تأثر انگیز و خنده‌آوری خواهم داشت و چه تکیه
 گاه سست و حقیری !

به زندگی برگردم ... و آنوقت فایده‌اش چیست ؟ امروز
 صبح شادمانه به شکو گفتم که باردیگر امیدوار و نیرومند شده‌ام
 و او باید برایم دختری زیبا دست‌وپا کند . شکوی بینوا خیلی زود
 فرار کرد ، شاید فکر کرده بود که دیگر زنجیری شده‌ام ! خیلی
 خوب ، همینطور بزنگی بازگردم ؟ اکنون که دیگر هیچکس حرفهایم را
 باور نمی‌کند ؟

از این قبیل خیالات شیرین و رؤیاهای دور و دراز خیلی
 زیاد به کلام زده است - مثلاً دکتر حاتم را عفو میکنم و با او خدا
 حافظ میگویم و رازمان را تاابد مکتوم نگاه میدارم ، پس از آن
 باشکوی باوفا بخانه میرویم ، نعش پسر مرا بعد از این سالهای
 دربدری و آوارگی و سرگردانی از تابوت بیرون می‌آورم و بخاک می‌سپارم
 و اعضای قطع شده‌ام را از درون شیشه‌ها به پیش سگها می -
 اندازم . این خود تفریح مناسبی است ، زیرا لا بد الکل ها کمی مستشان
 میکند ، و پس از آن زن می‌گیرم ، يك زن زیبای دهاتی میگیرم که
 فقط به پول من بیندیشد و از او بچه‌دار میشوم ؛ بچه‌دار میشوم و
 فرزندم را بزرگ میکنم ، بزرگ میکنم تا روزی که بتواند دشنه‌ای
 در دست بگیرد ...

آنوقت آن دشنه خون‌آلود را به او میدهم و سر برزائونیش
 میگذارم و به همه چیز اعتراف میکنم . آیا چه خواهد کرد ؟ آیا مرا
 خواهد کشت یا خواهد بخشید ؟ نمی‌دانم ، هیچ نمی‌دانم ، و به او
 التماس می‌کنم - فریاد می‌زنم که این شیطان را در درون من بقتل
 برسان ، این غبار مزاحم را ، این تب و وسوسه لعنتی را ، این دلهره
 تمام ناشدنی را ، این رنج و اضطراب سالیان را و این درخت گناه را
 در من بر خاک بینداز و ریشه‌هایش را برای ابد بسوزان - **مرا بکش !**
مرا بکش !

آه ، چه لحظه خوبی است ، چه دم نوید بخشی است ...
 اما چه سالهای درازی از این زمان تا آن لحظه های مبارک کشیده

است و چه راه طولانی پرمخافتی که امروز را به آن روز وصل می‌کند!

ومن چگونه با پای لنگ و تن خسته در این راه قدم بردارم و این سالها و روزها و بعد از ظهرها را با چه نیروئی بگذرانم؟

(شب روز سیزدهم ..)

دیروز چیزی ننوشتم. این عادت کثیف خود بخود از سرم می‌افتد، اما اکنون چند نکته هست که ناگزیرم بنویسم. یکی اینکه امشب اطاق کار دکتر حاتم شلوغ و پرسر و صدا است، با آنکه از نیمه شب گذشته است و گویا برایش بیمار تازه‌ای آورده‌اند. این را شکو بمن گفت و گر نه خودم بصرافت نمی‌افتادم و متوجه نمی‌شدم که دکتر حاتم برخلاف شبهای پیش سری بمن زده است. به این بازیها هم کاملاً بی‌علاقه شده‌ام باید تکلیفم را با او معلوم و روشن کنم. پس از اینکه بیمارانش رفتند او را می‌طلبم و بصراحت می‌گویم که از قطع و جراحی دستم منصرف شده‌ام، شاید هم اشاره‌ای به گذشته‌ها بکنم، ضمناً درباره‌ی مسافرتش هم اطلاعاتی بدست می‌آورم. واقعاً اگر او میخواهد فردا صبح بسفر برود چرا بمن چیزی نگفته است و این چه کتمانی است؟

نمیدانم که شکو اینهمه خبرهای گوناگون را از کجا بدست می‌آورد اما هر چه هست خیلی زود آنها را بمن میرساند - خبرها را بر کاغذی می‌نویسد و آنرا لوله میکند و آهسته به کف دست من می‌لفزاند. شکو سالها است که به این وسیله حرف می‌زند ...

امادر تمام مدتی که شکو بامن زندگی کرده و برایم حرف زده است مطلبی به غرابت و تازگی این آخری از او نشنیده‌ام - می‌گفت ظاهراً دکتر حاتم مریضی دارد که جن در بدنش رفته است. آیا شکو راست می‌گفت یا باز هم مرا دست انداخته بود؟

هر چه باشد برای من بی‌تفاوت است، اما راستی، خودمانیم، چه جنی آماده تر و دست به کارتر از خود دکتر حاتم در این جهان ممکن است وجود داشته باشد؟!

((... و عقابی را دیدم و شنیدم که در وسط آسمان می‌پرد و
با آواز بلند می‌گوید وای وای وای بر ساکنان زمین))
- انجیل - مکاشفات - باب هشتم ۱۳

آن روز خواهد آمد! آن روز مقدس که فراموشی و شادی
همچون عسل غلیظ در کام انسان غمرده آب شود و باد راحت
بر بوستانهای سرسبز و خرم بوزد و شکوفه های جوان و رنگارنگ
بهار بر تمامی زمین خشك و تشنه پراکند. و شکوفه های بهار ها
برگور تنهای من خواهد ریخت و برگور معصوم فرزندانم و آنها را
خواهد پوشاند، زیرا من بنده گناه بودم و این رودخانه شوم در من
به بیرحمی جاری بود و من مصیب همه ماهیان مرده ای بودم که از
محیطهای مسموم و تف زده بسویم سرازیر میشدند و پولکهایشان
از برقی سیاه می‌درخشید و من آنها را بگرمی می‌پذیرفتم و شهد
زهرشان در خونم می‌نشست و میدیدم، بچشم خود میدیدم که نهال
دیگری از اعماق جانم سر برمی‌آورد و پرمی‌کشد و گناه را در من مثل
شیره ای در نبات بحرکت درمی‌آورد و مثل یادی برسینه زمان مخلد
و جاویدان میکند ...

و آن روز را بیاد می‌آورم که مادرم را از پشت پنجره ای
می‌دیدم و او در سرمای خفیف صبحگاهی می‌لرزید و من با خود
گفتم آیا این او است که این چنین لاغر و نحیف شده است و در این
هوای لطیف شانه ها خم کرده می‌لرزد؟ و میدانستم که او سرانجام
خواهد مرد و گریزی و چاره ای نیست و مرا تنها خواهد گذاشت و این
مقدر است و برخورد گریستم، زیرا مادرم را زیاده تر از ستاره ها
و آبها دوست میداشتم. او مایه همه خوبیهای من بود و بارفتنش
دیو من آزاد می‌شد و از دهای گناه در ظلمت جانم از خواب برمی‌خاست
و من میدانستم، اینها را به نیکی میدانستم ...

... و آن روز را که ناگهان از ترس مرگ برخاستم و نمیدانستم
چه باید کرد و اضطراب بادندهای سبعش قلبم را می‌مکید و من
نمی‌خواستم بمیرم و می‌اندیشیدم که آیا باید زیر خاک بروم و چرا؟

و شبی را که با پدرم و دوستانش براسبهایمان سوار شدیم تابه‌شکار برویم و چهرهٔ مردانهٔ او در قرمزی نور سیگارها عبوس و تلخ بود و فرمان داد که آماده باشیم و بمن گفت پسر من و من ناگهان رقتی در خود احساس کردم که نزدیک بود فریاد بزنم و خودم را از اسب بر زمین بیندازم و دستهای خشن پدرم را ببوسم و التماس کنم و بگویم که نمیرد وزنده باشد و همیشه زنده باشد و نگذارد که مرگ بر من هم چیره شود و مرا هم زنده نگاه دارد زیرا میدانستم که پدرم سرانجام خواهد مرد و این لحظه را دیگر نخواهم دید و چهرهٔ او هرگز در قرمزی نور سیگارها عبوس نخواهد بود، از این پس، و بلکه در روشنی بی‌حیای روز ویا در سپیدی خاکستری سحر و دانستم که همه چیز طعمهٔ مرگ است و بیاد می‌آورم که باز هم آن صدای خفهٔ پرطنین را در درونم شنیدم که بنام صدایم زد و فرمانم داد که باید این لحظه‌ها را جاویدان کنی که دیگر بازشان نخواهی یافت و این رقت‌ها را منجمد سازی که همیشه بیادگار داشته باشی - و من گوش بفرمان بودم و او گفت باید بسوزانی، بسوزانی و رنج بدهی و بکشی، و بقتل برسانی.

و آن روز را بیاد می‌آورم که پدرم را بخاک سپرده بودیم و من خاموش وار از گورستان بازمی‌گشتم و بی‌هیچ رقتی و احساسی بودم و بوی خاک مرده در دهانم بود و وزنم و پسر شهیدم که آن زمان خردسال بود پیشاپیش می‌رفتند و دیگران دور و برم می‌لولیدند که آنها را نمی‌دیدم و فقط چیزی مبهم احساس میکردم، مثل اینکه هوا بود که فشارش کم و زیاد می‌شد و من ناگهان از آنها کناره گرفتم و پنهان بخانه رفتم، تفنگم را برداشتم و تمام مزرعه‌های خودم و دیگران را با اسب زیر پا گذاشتم تا آنکه هنگام غروب به گندم زاری رسیدم. نوری سنگین و خسته بر من و بر اسبم و بر تفنگ و گندمها افتاده بود و زمین آنچنان فراخ و وسیع بود که باز در خود آن حال رقت و کشنده را احساس کردم و گریستم زیرا دانستم که این لحظه را هم گذراندم و دیگر نخواهم داشت و بناچار طعمهٔ مرگی بی‌امان و نابهنگام هستم. آنگاه از اسب پیاده شدم و بر فراز پشته‌ای رفتم و نگاه کردم. گوشه به گوشه گندمها را انبوه کرده بودند تا دور کنند و تا دور دست، تا آنجا که نگاه منتظرم یارای رفتن داشت، خرمن‌های طلائی رنگی بود که یابرق میزد و یاد تیرگی میرفت و یا مثل شبی هول‌انگیز بر زمین سایه می‌انداخت و در همین وقت صدای زمزمه‌ای شنیدم و دانستم کشاورزی است که با خرش بخانه میرود. او را می‌دیدم که از میان سبزه‌راهی پیچاپیچ می‌گذشت و دم به دم کوچکتر می‌شد و کولبارش بر پشتش آهسته تکان می‌خورد. آیا در

آن چه بود ؟ و بچه کوچکی بر روی خر نشسته بود و قوز کرده بود. این را میدانستم ، میدانستم که مرد دهقان بابچه اش والاغش از بازار ده برمی گردد و برای شب و فردایش قند و دود و نفت خریده است و شاید هم پارچه چیت گل دار قرمزی برای زنش و کفش ساغری پولک نشانی برای دختر دم بختش و او مثل نقطه ای بود و کوچکتر از نقطه می شد که من از پشت سر از زیر شدم و دویدم و گوشه ای کمین کردم و تفنگم بسویش نشانه رفت و دستم ماشه را چکاند و صدائی برخاست که مرا اندکی به عقب راند و دیگر نقطه ای بر سبزه راه پیچاییچ نبود ، مگر غبار و همناک غروب که بوی گندم درو شده و علف تازه میداد و صدائی از دور که آهسته آواز میخواند و غم انگیز می خواند و خونی که لابد بر زمین ریخته بود ، و من الاغی را میدیدم که در تاریکی فرار می کرد ، بی آنکه بچه ای رویش باشد .

و همه آن رفته ها و ترسها و اضطرابها و احساسها را بیاد می آورم و شبی که خانه ام در آتش می سوخت و شب دیگری که خانه های رعیت هایم در آتش می سوخت و روزهایی که شکو در زیر شلاقم به خود می پیچید ، اما در رؤیا دیدم و رویائی بود که هرگز ندیده بودم و میدانم که دیگر آن روز فرخنده خواهد آمد و رستاخیز من شروع شده است و باید از میان ویرانه ها بر پاخیزم و باز بسازم و آن روز می آید که هر کس خواهد خندید و از مرگ نخواهد ترسید و در این جهان تنها و بی پناه نخواهد ماند و هیچ کس دیگر در آن زمانی که با کودکش آسوده و به راه خود میرود و برای شب و فردایش قند و دود و نفت خریده است و شاید هم پارچه ای برای زنش و کفشی برای دخترش ؛ هدف گلوله های ناشناس قرار نخواهد گرفت و خونس در تیرگی و سوسه انگیز غروب بر زمین سبز بیگانه نخواهد ریخت و طفلش در میان بوته های خار جان نخواهد داد ... اما این زمین بی گناه نیست و مادر گناهکاران است و گاهواره همه آتشها و گلوله ها و خونها و شلاقها است و من او را نمی بخشم زیرا ریشه های درخت من از خاک سیاه او غذا می گیرند و از چشمه های زهر آلود او آب می نوشند و سرانجام در بستر او خواهند پوسید و من شکایت زمین را با آسمانها و به ملکوتها خواهم برد و آنکس که مرا در رؤیا پوسید و تاج نور بر سرم گذاشت چنین گفت که از این پس باید دل بر آسمان به بندی و او بی شکل و بی صورت بود و تنهادهای گرمی داشت که بوی مادرم را میداد و زبر بود و او ناگهان بر من ظاهر شد و گرمائی در تمام تنم دوید و من او را ، آن دیو درونم را دیدم که می گریزد و می گریزد و آنگاه پاك و طاهر شدم و دیدم که

طفلی بیش نیستم و معصوم و بی گناهم و فرزند شهیدم را در آغوش گرفته‌ام و او بررویم لبخند میزند و قصری بود پراز دالاتها و اطاقها که نقاشی بهار در آن شکوفه کرده بود و در استخر هایش شعله آتش موج میزد و آلاچیقی بود که شمعها و قندیلها در آن میسوخت و مجمرها و عودها و نوائی ملایم از نامعلوم می‌آمد و آن وجود مرموز مهربان بصدا درآمد و گفت: «اینک بابرها می‌آید و هرچشمی او را خواهد دید و آواز او مثل صدای آبهای بسیار است و من گفتم چه کسی می‌آید؟ و او جواب داد همان که باید بیاید و آنگاه بر سر من دست کشید و بر فرزندم نیز بوسه زد و گفت نزدیک است، نزدیک است آن روز پاک مقدس و من گفتم کدام روز؟ و در آن روز چه خواهد شد و او جواب داد روزی است برای هر انسان، که دیگر خوب باشد و دوست بدارد و بدی را فراموش کند و «خدا هراشکی را از چشمان ایشان پاک خواهد کرد و بعد از آن موت نخواهد بود و ماتم و ناله و درد دیگر رو نخواهد نمود» (۱)...

و بمن ضعف و رقتی دست داد که احساس کردم در خواب رؤیا بسوی مرگ میروم و میخواستم فریاد بزنم اما زبانم بریده بود و از دهانم خون گرم سفید بر زمین می‌چکید و فقط در درون خودم بود که فریاد می‌زدم و طنین فریادم در کاسه سرم می‌پیچید و میدانستم که تنها خود آنرا می‌شنوم و می‌گفتم کجا است! کجا است آن روز گرایی که بیاید و روح مرا بشوید زیرا که من می‌خواهم زنده باشم و زندگی کنم و دوست بدارم و به بینم و بفهمم و حرف بزنم و از مرگ می‌ترسم و می‌گریزم که مرا پست میکند، خاک میکند و بدهان کرهما و حشرات می‌اندازد و من می‌خواهم به خوبیها روکنم و بار دیگر هرچیز پاک را از سر بگیرم و باز عاشق بشوم و از همسرم بچه دار شوم و فرزندم را بامهربانی بزرگ کنم و به او، روزی که بتواند، دشنه‌ای بدهم و در این لحظه شنیدم که بادی سیاه وزید و کسی انگار که در خلاء می‌خندید و بمن اشاره می‌کرد و پس از آن رؤیا روپایان می‌رفت و موجودی بود که صورتی نداشت و شکلی، و برای من شکلک در می‌آورد و مسخره‌ام میکرد و همه چیز سیاه شد و من بیدار شدم.

و همین که بیدار شدم شنیدم که کسی به آواز بلند قرائت میکرد و شکو گفت که این قاری پیری است که بیرون کوچه می‌خواند و برکت می‌طلبد و گدائی میکند. من از کرخی و سستی رؤیا بیرون آمدم، عرق سردی بر پیشانی‌م نشسته بود و شکو را دیدم



که نگاهش طعنه‌زن است و همچنان مسخره میکند و به وضوح تمام شنیدم که دربیرون قاری پیر قرائتش را ادامه میداد. به شکو اشاره کردم و او پنجره‌های اطاق پانسیون دکتر حاتم را گشود و من توانستم کلمات را تشخیص بدهم - **فیما له من قوة ولا ناصر** (۱)

فصل چهارم

آخرین دیدار ؛ پیش از صبحدم

دکتر حاتم يك راست ازدالان به اطاق همسرش رفت .
معالجه آقای مودت خسته اش کرده بود، می خواست کمی استراحت
کند و از آن گذشته تدارك سفر فردا را به بیند . زنش پشت به در
کرده و بر زمین نشسته بود و بی خیال در گنجی بدنبال چیزی می گشت؛
ناگهان از حضور او یکه خورد - مثل کسی که غافلگیر شده باشد
برگشت و دستش را که چیزی در آن پنهان بود به سرعت بدرون
سینه فروبرد و بیرون آورد. اما همه آنها چند ثانیه بیشتر طول
نکشید و چنین وانمود شد که او لباسش را مرتب میکند و از
ورود شوهرش ذوق زده شده است ، مع هذا دکتر حاتم در دل
زمزمه کرد : «چیزی را در پستان بندش گذاشت» و پس از آن بالحن
همیشگی گفت :

- «ساقی» ! فقط خودت را خسته میکنی. آنجا که چیزی
نیست ... لابد میخواستی چیز مرموزی پیدا کنی و سربه سر من
بگذاری ؟

ساقی برخاست . دکتر حاتم به گرمی و مهربانی سخن
می گفت :

- ما هیچوقت چیزی را از هم مخفی نمی کرده ایم ، اما بعید
نیست که میخواستی با گنجی وداع کنی، آخر تو بهمه چیز
انس گرفته ای و امشب هم که شب آخر است ...

ساقی آرامش خود را باز یافته بود . قد کشید . زلف
شبرنگ دراز و بافته اش به نرمی و با پیچ و تاب ماری که آهسته آهسته جان
بگیرد از شانیه های سفید عریانش به پائین خزید در چشمهای
سیاهش برقی زد :

- همینطور است ، ما بهم وفادار بوده ایم ، مثل این شکوبه
ارباش ، اما لازم نبود شما بمن تذکر بدهید !

دکتر حاتم بر لب تخت خواب بزرگ دو نفری که اکنون آشفته
و بهم ریخته بود نشست و از خستگی آه کشید و به تلخی لبخند زد .
دردمندان می کوشید که به ساقی چشم ندوزد ، تا نشان بدهد که

مشكوك نشده است، اما گاه بگاه نگاه كدروبی احساسش برسینه و پستان های او می افتاد و بعد به تندی مثل پرنده ای پرمی زد و در فضا ناپدید می شد. ساقی همچنان به زیبایی و طراوت و سرسبزی يك درخت گل، در میان اتاق قد برافراشته بود. هنوز مردد بود و دستهایش بی اختیار بسوی پستان بندش میرفت. دو رشته گیسویش، از دوسو بآرامی بر كمرگاه و كپلش می لغزید. دكتر حاتم گفت:

— مبارك باشد! به من «شما» می گوئی و خیلی هم رسمی حرف میزنی. آیا اینهارا هم نباید تذكر داد؟

ساقی خمیازه كشید و اندام لغزانش را ماهی وار به پیچ و تاب افكند و پس از آن روی كاناپه قرمز رنگی دراز كشید. گوشت بدنش در مخمل آتشی فرو رفت. آهسته زمزمه كرد:

— خسته ام! فقط خسته ام و دیگر هیچ. آیا این خستگی از تابستان است؟

دكتر حاتم اندیشناك به او كه روبرویش خوابیده بود و برجستگی های بدنش و خطوط ظریف اندامش اکنون در زیر لباس نازك تموجی نامرئی داشت خیره شد و با صدائی دورگه و بی تفاوت جواب داد:

— خستگی همیشه هست ... خستگی جاویدان است و نمیشود گفت از چیست و یا تقصیر کیست ... اما تو چكار میكردی؟ این مدت كه من مشغول بودم تو چكار میكردی؟

— من داشتم تدارك سفر فردا را میدیدم، كتابهایتان را جمع كردم و چیزهای دیگر را، میخواستم چمدانها را به بندم.

— تو در این كارها خیلی دقیق هستی و من باید خوشحال باشم كه چنین همسفری دارم.

— آه ... من برای شما همسفری بیش نیستم، این را میدانستم؛ و شما خیلی وقت است فراموش کرده اید كه من باید همسرتان باشم؛ منتهی دلم میخواست از زبان خودتان بشنوم.

— اوه ساقی، تو زیبا و باهوش هستی و به رنجه و بدبختی های من بیشتر از هر كس آشنائی، از آن گذشته اغلب فكر میكنی و كتاب میخوانی، از رومانهای مختلف حرف میزنی و گاهی هم چیزهایی از من می پرسی، روی هم رفته يك زن عادی و معمولی نیستی ... تازه آن مسئله همیشگی هم در مورد تو وجود دارد؛ همان كه بارها گفته ام — در تو چیزی هست، چیز مرموزی هست كه من نشناخته ام و بآن دست نیافته ام و این مرا عذاب میدهد. آنوقت واقعاً خیال میكنی كه تفاوتی بین این چیزها هست؟ مگر تو نمی گفتی كه یهودی و حماقت را در هر چیز دیده ای و حس کرده ای؟



ساقی دستهایش را زیر سر گذاشت ، بی حرکت ماند و به سقف خیره شد . دوزلف بافته درازش که اکنون در نور تند برق پس از نیمه شب مثل رگه‌ای از مرمر سیاه میدرخشید ساکت و بیجان بر قرمزی کانایه نقش بسته بود . دکتر حاتم زمزمه کرد :

— ساقی ! ساقی ، چرا نمی توانم خوب نگاهت کنم ؟ زیباییت سحر و افسونم میکند ، خوابم میکند و احساس می کنم که چشمهایم را میسوزاند و من همیشه ترسیده ام که مبدا آنها را از دست بدهم ، این است که فقط دورا دورت را نگاه میکنم ، بطور مبهم و گنگ ، مثل کسی که میدان دیدش تغییر کرده باشد ، و آنوقت ترا در خیالم تماشای کنم ، دنباله ترا در خیالم میسازم ، آنقدر که بتوانم و بخواهم . ساقی گفت :

— پس شما مرا دوست نمیدارید بلکه با تصورات و خیالهای خودتان خوش هستید ...

— ترا دوست ندارم ؟ نه ... نه ... این بی انصافی است اما نمی توانم نشان بدهم و این بزرگترین عذاب من است — من محکوم به تحمل این عقوبت زشت هستم .

— شما همیشه از عقوبت و سرنوشت حرف میزنید ، در حالیکه من هیچ چیز از آنها نمی فهمم ، از آن گذشته من شما را نمی شناسم و از زندگی گذشته تان خبر ندارم . شما این کنجکاوی مشروع را همان روزهای اول آشنائی در من سرد کرده اید . این است که نمی توانم باور کنم . مگر شما کیستید یا چه کرده اید ؟

— ساقی میخواهی گذشته مرا بیادم بیاوری ؟ و آنهم در این شب گرم تابستان ، شب پیش از سفر که معلوم نیست چه بر سرمان بیاید ، و درست وقتی که بیشتر از همیشه ترا دوست ندارم ... — میدانم چه جواب خواهید داد ، برای همین است که حرفم را تکرار نمی کنم ...

— و آیا حق ندارم ؟ من بارها بتو گفته ام که اگر کسی ادعا کند جیبش پر از پول است خیلی ساده می توان تحقیق کرد و یا به اثبات رساند ؛ کافی است که پولها را در جیبش بصددا در بیاورد — اگر سکه باشد — و یا بیرون بکشد و نشان بدهد . اما آیا ممکن است که کسی قلبش را در بیاورد و به محبوه اش ثابت کند که مالا مال از عشق او است ؟

— برای محبوب گاهی اشاره ای هم کافی است و دیگر لازم نیست که عاشق زیاد قهرمان بازی در بیاورد !

دکتر حاتم دستهایش را به کمک گرفت و چهره اش را پرچین و شکن کرد تا حرف خود را نظیر مسئله مشکلی برای ساقی اثبات

کند اما پیشا پیش میدانست که شکست خواهد خورد و لحنش مثل صدای شاگرد درمانده‌ای که دیگر نمی‌داند از چه راه به حل مسئله بپردازد گوئی از رطوبت اشک نمناک شد :

- ساقی ! ساقی ! آخر تو نقش همه آرزوهای من هستی .. زیباییت بگریهام می‌اندازد و در جوار آن ناگهان خودم را پاک و معصوم احساس میکنم . اما از این زیبایی من چه سهمی دارم ؟ این زیبایی بهشتی ، و چه سهمی داشته‌ام ؟ همه و هیچ ! با آنکه روبرویم خوابیده‌ای فرسنگها با من فاصله‌داری و درست به اندازه همان آرزوها و همان بهشت خدا دوردست و دیریابی و من فقط بویت را می‌شنوم ... و صدای شیرینت را ...

ساقی بلند خندید و برخاست و بر لبه کاناپه نشست و باز خمیازه کشید :

- خسته هستم این خستگی چیست ؟ از هوا است یا از تنهایی ؟ و کمی هم حال تهوع دارم .
دکتر حاتم گفت :

- و این چیست ؟ این چیست که در تست ؟ در لبها و نگاهت ، که من هنوز بآن دست نیافته‌ام .
ساقی لبخند زد :

- شما همیشه مثل کتابها حرف زده‌اید ، و امشب مثل کتابهای خوب حرف می‌زنید ، من خوشم می‌آید ، برای اینکه سالها است سرگرمیم همین بوده‌است و تازه ... این باعث میشود که گاهی و شاید هم همیشه خودم را بجای زنها و دخترهای رومانها بگذارم !

- تو از جواب دادن طفره می‌روی ، آیا این هم سرگرمت میکند ؟

- نمیدانم از چه حرف می‌زنید . من در خودم چیز عجیبی سراغ ندارم ، بنا بر این چه بگویم ؟

- ولی این را میدانی که چطور باید مسخره کرد و بازی گرفت . خیلی خوب ، اما دیگر این چیزها برای من مهم نیست ، باید خوب درك کرده باشی ... و من همیشه آماده‌ام که اعتراف کنم .. تو زیباتر از همه زنهای من بوده‌ای ... پستانها و گردنت ... و آن روزها که بخاطر من لباس بنفش رنگ می‌پوشی ... اما من میدانم که بتو بد کرده‌ام و برایت شوهر خوبی نبوده‌ام و تو در کنار من ، در این تاریکی و تنهایی روز بروز پژمرده‌تر میشدی و افسرده‌تر ... تو دستهای جوان لازم داری ، دستهای وحشی که پستانهایت را فشار بدهد و لبهای گرمی که گردنت را ببوسد ، ببوید و گاز بگیرد . اما من

چه دارم ؟

- خیلی خوب ، خیلی خوب ، باز هم میدانم الان چه خواهید گفت ... «اما دستهای من پیراست و لبهایم یخ زده» دیگر عادت کرده‌ام ولی بالاخره مقصودتان چیست ؟ چرا مخصوصاً امشب این حرف‌ها را پیش کشیده‌اید ؟

این حرف‌ها همیشه در شبهای آخر بمیان می‌آید ، من در اینمورد تجربه‌های زیادی دارم ، همیشه همینطور تمام میشده‌است .
- شب آخر ؟ کدام آخر ، کدام شب ... تمام میشده است ؟
مگر بنا است چیزی تمام بشود ؟ مگر تنهایی من ، خستگی من و این زندگی بیجان من آخری هم میتواند داشته باشد ؟ باز هم فردا است و یک مسافرت دراز بیفایده و بدون هدف ، ساعت‌های کشنده در راه ، بی آنکه یک کلمه باهم حرف بزنیم و آن قیافه تلخ و عبوس شما ... بعد یک شهر دیگر و یک خانه دیگر و دوباره همان ... همان و همان ... بی تغییر و بی یک حادثه ...

- پس سفر حادثه نیست ؟ تغییر نیست ؟
- برای شما ممکن است حادثه باشد ، چون لابد میدانید چه می‌کنید ، اما من که از کارهایتان سردر نمی‌آورم و چشم بسته دنبالان می‌آیم ، مثل کورها ... برای من هم حادثه است ؟
- حادثه اتفاق خواهد افتاد ، حتی برای کورها ، برای همین است که باید همین امشب درد دل‌هایمان را بهم بگوئیم ، سرزنشها و گلایه‌هایمان را بکنیم و احیاناً ... احیاناً تو مرا باغوشت راه بدهی ، چون من از سرنوشت خودم اطمینان ندارم ... هیچ ! من بازیچه دست تقدیرم ...

ساقی باردیگر خندید و به تلخی گفت :

- و من بازیچه دست شما ... اما شما خیلی زیاده روی می‌کنید ، هرکس بازیچه دست سرنوشت و تقدیر است ، از حمالها گرفته تا دکترها ، ولی شما می‌خواهید برای خودتان اهمیت و وضع استثنائی منحصر به فردی قائل بشوید .
- آنهم پیش تو و برای تو ؟ از این صحنه سازها چه سودی خواهیم برد ؟

- شما می‌خواهید با حرف دنیای تازه‌ای برای من بسازید ، پراز تنوع و هیجان ، پراز اسرار و رمزهای ناگشودنی ، می‌خواهید مرا گیج و حیران کنید ، اما من دیگر خسته‌ام ، خسته‌ام و افسرده و نومید ، تنم فرسوده است و خودم را تحقیر شده حس می‌کنم . زن شما بوده‌ام اما یکبار هم در جریان کارهایتان قرار نگرفته‌ام ، از تصمیمات ناگهانی‌تان سر در نمی‌آورم ، حرفم را گوش نمی‌کنید و

هیچوقت بامن مشورت نکرده‌اید و نظرم را نخواسته‌اید . آیا واقعا کنیز شما هستم ؟

— مگر تفاوتی هست ؟ تو مایه زندگی من بوده‌ای ، همین برایت کافی است اما من چه گناهی دارم ؟ من خود بنده زرخرید شغلم هستم و سرنوشتم ، یا اگر بدت می‌آید و تکراری و مبتذل شده است طور دیگر می‌گویم ؛ بنده شغلم و مأموریتم ...
ساقی باردیگر خمیازه کشید :

— دراین سالهای طولانی ، تنهای تنها ، دراین خانه شوم لغنتی ، بدون آنکه اجازه داشته باشم با همسایه ها رفت و آمد کنم و یا خودتان روزی مرا به گردش ببرید زندگی کرده‌ام ، نه بچه داشته‌ام و نه امید داشتنش را و گاهی چیزهای وحشتناکی ازاین‌وآن می‌شنیده‌ام ، درباره شما و کارهایتان ، که مو بر تنم راست می‌شده است . باخود می‌گفتم آیا درست است ؟ و آنوقت شبها را باچه کابوسهای سیاه و دهشتناکی گذرانده‌ام ، آه ، چرا به این بلا گرفتار شده‌ام ؟ تقصیر من دراین میان چیست ؟
دکتر حاتم به تلخی خندید :

— هیچ هیچ ، تو بی‌گناه و معصومی ، بااین وجود تاوان گذشته و رفتارت را پس میدهی ، و من از تو بی‌گناه ترم ، معصوم‌تر و بی‌پناه‌تر ، اگر تو شبها عذاب می‌کشیده‌ای من تمام عمرم را در کابوس و ظلمت و بدبختی بسر برده‌ام .

— پس برای چه مرا گول زدیدی ؟ برای چه مرا شریک سرنوشت خودتان کردیدی ؟

— گول زدم ؟ گول زدم ؟ ساقی ! این تو هستی که مرا متهم میکنی ؟ آه ، خوب بود يك لحظه فکر میکردی ... پس گوش کن : همان است که گفتم ، این کفاره رفتار تو است و عذابهایی که به پدر و مادرت داده‌ای ، این تو بودی که دیوانه من شدی و عشق من آواردهات کرده بود ، از خانه و کاشانه بریدی و پدر و مادرت را ترك کردی و بمن پیوستی ، آنروز ها يك کولی عاشق بودی ، از نفرینشان نترسیدی و آنها طردت کردند . آنوقت پدرت زهر خورد و در کاغذی نوشت که ساقی مرا کشته‌است ، ساقی مرا زجرکش کرده است ... و فراموش کرده‌ای که سالها پس از مرگ فجیع پدرت ، یکشب نامه‌ای از سرزمینت رسیده بود ، آن شبی که توفان و باران بیداد می‌کرد و شب تاریک تر از همیشه بود ، در اطاق کاه گلیمان ، زیر آن طاق ضربی ... در آن ده دور افتاده ... بله ساقی ، بگذار مثل کتابها حرف بزنم ، لااقل سرگرم میشوی ، آنوقت کاغذ را باز کردیم و در نور چراغ نفتی که دود میزد بازش کردیم . تو آنرا از دست من ربودی

و گفتی دکتر نگاه کن ، نگاه کن ، هر کس آنرا نوشته گریه می کرده است و من دیدم که اشک رویش خشکیده و لکه انداخته است ... وای! چه هوائی بود ، چه مهی و چه سرمائی ... خیلی خوب ، تو حتی به بالین مادرت هم نرفتی و او يك هفته تمام دور از تو جان می کند و فقط اسم تو را بر زبان می آورد . اینها را فراموش کرده ای ؟ آن اشکهای خشکیده هنوز هم بر کاغذ نقش بسته اند و آن التماسها و تضرعها هنوز هم در قالب بیجان خطوط بچشم میخورند - ساقی جان بیا ... بیا ... و تو رفتی ؟ تو می نشستی و ساعتها بمن نگاه می کردی ، حرف نمیزدی و راه نمی رفتی و مثل قفل غم ساکت و خاموش بودی . من به پایت می افتادم و التماس میکردم و می نالیدم و می گریستم که چیزی بخوری و استراحت کنی ، آنوقت دهانت باز می شد و می گفتی من ترا دوست میدارم ، من فقط ترا دوست میدارم ، بگذار آن پیرزن لهیده در تنهایی خودش پیوسد و فریاد بزند ، بگذار بمیرد ... آه ساقی ! ما هر دو بی گناهییم ، این نفس شومی و روح بدبختی و آن مایه غم و بیچارگی است که سرنوشت من و ترا بهم قفل کرده است ... و این قفل غم گشوده میشود ... باید گشوده شود ... و من چاره ای ندارم زیرا مأموریتم همین است ...

ساقی بر خود پیچید و پاهای عریانش را دراز کرد و بامشت به سینه کوفت و خمیازه ای طولانی کشید . دکتر حاتم سرش را در دستها گرفته بود و به کفشهایش نگاه می کرد . ساقی گفت :

خسته نمی شوید ؟ چطور ممکن است کسی اینقدر حرف بزند ، و آنهم بدون وقفه اما من نزدیک است استفراغ کنم ... هیچ احساسی ندارم و هیچ خاطره ای ... مادر و پدرم ؟ آنها خیلی دور شده اند ، خیلی از من دور شده اند و من فقط خسته ام ... راستی این خستگی چیست ؟ خلاصه همان است و دیگر هیچ ... من هم این تجربه را دارم ، تجربه ای به قیمت جوانیم ...

دکتر حاتم گفت :

- جوانی ... جوانی ، اصل قضیه همینجاست ، حالا فهمیدی که این بدن تست که وادارت میکند به من بد بگوئی ، سرزنشم کنی و فحشم بدهی ؟ این بدن سیراب نشده تست که تشنه مرد است ، تشنه بوس و کنار است ، و من چه بوده ام ؟ يك سراب باطل ! اما قلبت هنوز هم بمن حق میدهد و آن چشمهای قشنگ اندوهگینت ، آن سیاهی عمیق ... و باز هم ممکن است اشکهایت بخاطر من بر زمین بریزد ، بخاطر من که وقتی بعد از ظهر فرا میرسد نمیدانم چه بکنم . اضطراب و دلهره آتشم میزند . تو زن هستی و باید دل نازکت بسوزد ، همانطور که همه آن آدمهای سالم که آسوده بخواب میروند و

برنامه هایشان بخوبی اجرا میشود ، آن تاجر ها و حمالها و مردم کوچه و بازار ، و همه آن انسانهای خوشبخت که بدام بعداز ظهرها نیفتاده اند و هرساعت روز برایشان خوش آیند زیبا و مفتتم است دلشان بحال آن کس می سوزد که نمی داند بعداز ظهرها را چگونه بگذرانند و بحال او ترحم می کنند که سرگردان است و نمیداند باین گرفتگی و سنگینی و اندوهی که ناگهان مثل آواری از سرب و آهن ، در این لحظه های شوم پیش از غروب آفتاب بر قلبش فرو می افتد چه کند . چنین کسی شوهر تست ، او دیگر نمی توانست باتو هم آغوش بشود .

ساقی گفت :

— یا « نمی خواست » چون هردو یکی است ، همانطور که همسفر و همسر یکی بودند .

— پس تو می خواهی مرا محاکمه کنی ؟ آنهم در شبی که نباید محاکمه کرد ؟

— نباید ؟ چرا ؟ برای اینکه می خواهیم از اینجا برویم ، فقط برای همین ؟

— شاید ، اما حالا علتش را بدان . — من نمی خواستم احساسیم را کثیف کنم . اگر باتو هم آغوش میشدم پس با حیوان چه فرقی داشتیم ؟ این زیبایی درخشان تو ، این زلف بافته که از سرگرد قشنگت روئیده است و صورت کشیده رنگ پریدۀات را مثل اینکه به بی نهایت وصل میکند و تا ابدیت می کشاند ... می خندی ؟ خوش نمی آید ؟ و همه این چیزها در آنصورت دیگر مفهوم خود را بتمامی از دست میداد و مبتذل و زشت میشد .

ساقی ناگهان گفتگو را تغییر داد :

— بام . ل . چه کردید ؟ من این سوال را بعنوان يك پرستار میکنم — هر چند که حالا روپوش در بر ندارم .
دکتر حاتم گفت :

— به عقیده من م . ل . باید خیلی خوشوقت باشد که چنین پرستاری داشته است .

— اما او از جراحی منصرف شده است و به عقیده من شما باید خیلی متأثر باشید که چنین بیماری را از دست میدهید .

— من هیچوقت متأثر نمی شوم ، آنهم برای واقعیتها ؛ هم اکنون مسجل شد که او میخواهد یگانه دستش را داشته باشد . به نظر تو این نشانه و علامت بسیار خوبی نیست ؟ و نباید آنرا در این دم آخر بفال نیک بگیریم ؟

— او میخواهد زندگی را از سر بگیرد ، باز از سر بگیرد ،

باز ازدواج کند و آدم تازه‌ای بشود ، می‌گفت می‌خواهد همه اعتیاداتش را ترك کند ، سیگار و مشروب و چیزهای دیگر را و به مرحله برسد که يك فنجان چایی ، همان تئین مختصری که در چایی‌هست ، در عوض «تئین» های دیگر باو کیف بدهد . خیال می‌کنید چه چیز باعث تغییر عقیده‌اش شده باشد ؟

دکتر حاتم از روی تخت‌خواب برخاست و بسوی چمدانهای بسته و اسباب‌ها رفت .

— من به چشمهای سیاه و لبخند مرموزت و این پیراهن سبز رنگ ، که وسوسه میکند مشکوکم ! همینها کافی است که هراحتمی را بهمه چیز امیدوار کند .
ساقی و حشیانه خندید .

— برای شما همه چیز احمقانه است ، اما حق ندارید به م . ل . توهین کنید ، اواز فراز همه این حرفها گذشته‌است .
— در برابر دفاع تو سپر می‌اندازم ! ولی راستی او به چیزی معتاد است ؟

— این طبیعی است ، کسی که مسئله زندگی‌اش فراموش کردن باشد مسلماً باین چیزها پناه می‌برد .
— فراموش کردن ! خیلی مضحك است . م . ل . خیال میکنید که من او را نشناخته‌ام و نمیدانم کیست ، همیشه حرفهایش پر از طعنه و کنایه است ، بیچاره ... چه کینه‌ای از من در دل دارد !
— شما ؟ شما با او آشنا بوده‌اید ؟ پس چرا بمن چیزی نگفتید ؟ چه رمزی در اینکار هست ؟

— هیچ رمزی در کار نیست و من هم تاکنون او را ندیده بودم ، دورا دور می‌شناختمش ؛ بوسیله ... بوسیله ...
دکتر حاتم ناگهان روی صندوقی نشست و چشمهای نمناکش را بادست پوشاند :

— اما او دوست من بود ! من در کنارش آرامش و یقین داشتم ، و پاکی و محبت را برای اولین و آخرین بار احساس کرده بودم ...
— از چه کس حرف می‌زنی ؟

— از همان کس که با بیرحمی و سنگدلی از من جدایش کردند . من در مقابل آن فاجعه دهشتناك هیچ چاره و پناهی نداشتم جز آنکه باردیگر به قعر سیاهی ها و به آتش دوزخ پناه ببرم . در واقع من هم بفکر فراموش کردن افتادم ، و فرار کردم ... از آن شهر خونین فرار کردم ... سالها ، سالها و در دشتها و کوهسارها گریختم ، آرامش و یقین بامن وداع کرده بود و پاکی و محبت جلوه بیهوده و ابلهانه ای داشت ... پس نمی‌توان در این دنیا به چیزی دل بست ،

نمی‌توان به کسی امید داشت ، پس جز دوزخ و سیاهی کسی باتو دوستی نمی‌کند ، همان چیزهایی که هیچکس نمی‌تواند از تو بگیرد ، از تو دور کند ، آنها را بکشد و یا خفه کند ...؟ اینها را بخود می‌گفتم و کالسکه ها ، اتومبیلها ، واسبها بدن خسته و هیكل محنت زده مرا جابجا می‌کرد ...؟

ساقی در سکوت به دکتر حاتم خیره شده بود و چشمهای سیاهش گوئی در حیرت و شگفتی غوطه می‌خورد . دکتر حاتم زمزمه کرد :

— ... م . ل . نتوانست دوستی مارا بپذیرد و در پاکی آن تردید کرد ، و مهمتر از آن حسد و حسرت ناگهان مثل طاعون بر جاناش افتاد و مثل خوره بردلش نشست . زندگیش در وحشتی بزرگ می‌گذشت : «آیا باوجود دکتر حاتم او دیگر بمن تعلق دارد ؟» آه ، چه شئامتی ! چه فاجعه‌ای ! اما من به م . ل . حق میدادم ، او تنها بود ، تنها تر از من و به اندازه يك دنیا رنج کشیده بود و تنها امیدش و آن چیز که بزندگی دلبسته‌اش میکرد او بود ... ولی چه باید کرد ، باز هم نحوست بر همه ما شبیخون زد — م . ل . در اشتباه بود ، در اشتباهی بزرگ و سرنوشت نیز چنین می‌خواست که من نتوانم با او ملاقات کنم و حقیقت را برایش فاش سازم و او نفهمد که من هرگز نخواسته‌ام امید زندگیش را از دستش بگیرم و خود او هم نخواسته است دست از م . ل . بشوید و فراموشش کند ... اما افسوس ... همه‌اش تاریکی و سکوت بود ، هیچکدام حرف نمی‌زدیم و پا پیش نمی‌گذاشتیم که حقیقت را بگوئیم و سرانجام روزی اتفاق افتاد ... ساقی گفت :

— چه چیز اتفاق افتاد ؟ او که بود ؟ پس حضور م . ل . در این خانه بهمین سادگی نیست ؟

— شاید نباشد ، ممکن است او برای انتقام کشیدن آمده باشد .

— و شما همه چیز را برای من نخواهید گفت ؟

— چرا ، ساقی ، چرا ... بگذار که م . ل . انتقامش را بکشد ،

آنوقت همه چیز را خواهی دانست ...

ساقی با بی‌اعتمادی و گله‌مندی خندید :

— همیشه بمن وعده داده‌اید ! و می‌ترسم نتوانید از عهده

بیان آنهمه مطلب برآئید !

دکتر حاتم سردی و بی‌تفاوتی و چهره متبسم خود را باز یافته

ساقی گفت :

— اما از انتقام خبری نیست ، شما بیهوده منتظرید . همان

طور که از آن جراحی قشنگ ممنوعتان کرده‌اند ، ولابد خیلی ناراحت

شده‌اید ؟ دست کسی را قطع بکنید و لذت ببرید و بعد حرفهای شیرین بزنید ... اما م . ل . بخود آمده‌است ؛ این را هم خودش می‌گفت و هم شکو ، این روزها پشیمان است و حتی گریه میکند که چرا بیهوده اعضای دیگرش را از دست داده است . می‌گفت درمن چیزی شروع شده‌است ... الآن فراموش کرده‌ام ، نوك زبانم بود . يك چیزی شروع شده‌است ...

دکتر حاتم بمیان حرف او دوید :

— **حتماً رستاخیز** بوده‌است ! برای اینکه دراین مواقع ، وقتی که کسی امیدوار بشود و بخواهد بزندگی برگردد رستاخیز در او شروع میشود . منتهی يك نکته هست ؛ آیا واقعاً رستاخیزی در کار است ؟

ساقی گفت :

— شکو مطمئن است ، او اربابش را خیلی خوب می‌شناسد . دکتر حاتم باناباوری به ساقی نگاه کرد ، مثل اینکه انتظار نداشته‌است از او چنین حرفی بشنود ، و گفت :

— شکو ؟ تو خیلی از شکو حرف می‌زنی ، چه رمزی در کار است ؟

قرمزی زودگذری از صورت ساقی گذشت . ساقی خندید :

— مسخره‌ام می‌کنید ؟ حرفهایی را که بخودتان گفته‌ام حالا تکرار می‌کنید ؟ چه رمزی می‌تواند در کار باشد ... فقط تنهایی‌است ... تنهایی و خستگی و ادارم میکند که گاهی با او حرف بزنم ...

دکتر حاتم مثل کسی که قانع شده‌است لبخند پر مهربی بر ساقی زد و بشوخی گفت :

— مصاحبت بايك آدم لال ؟ ... فکر نمی‌کنی خیلی جالب باشد ؟ راستی مردم چه خواهند گفت ؟

ساقی بگوشه اطاق رفت و خودش را در آئینه قدی بزرگ که اکنون ورقه‌ای از غبار بر رویش نشسته بود دید و ناگهانی بسوی دکتر حاتم برگشت :

— فردا کجا خواهیم رفت ؟ به چه شهری و باچه وسیله‌ای ؟ این را هم من نباید بدانم ؟

— تو خیلی زود م . ل را فراموش کردی ، او توسط شکوی پاکتی پر از پول برایم فرستاده است .

— پس فرستادی ؟ «تو» همیشه برای این فداکاریهای بی‌سبب آماده‌ای !

دکتر حاتم ناگهان با هیجان پیش‌آمد و ساقی را در آغوش گرفت و بر سرش دست کشید و مثل بچه‌ای به شادمانی گفت :

- آه ، ساقی ، باز به من «تو» گفتی ، آیا اشتباه کردی یا واقعاً مرا بخشیدی ؟
ساقی شکم و پستانهایش را سخت بشوهرش فشرد و بعد خواست که خود را به عقب بکشد ؛ هردو بروی تختخواب در غلطیدند .
دکتر حاتم گفت :

- باور میکنی ؟ باور میکنی ؟
ساقی نگاه کرد و دید که شوهرش چگونه مثل کودکی می‌گرید .

- باور میکنی که تنها همین لحظه است که در آرامش فرو رفته‌ام ؟ چیزی که عمرها و سالها از آن محروم بوده‌ام .
ساقی ، بالحنی گرم و خواب آلود ، در گوش او زمزمه کرد :
- عمرها ؟ عمرها ؟ مگر تو بیش از يك عمر داشته‌ای ؟
اکنون در آغوش هم فرو رفته بودند و دکتر حاتم قلب ساقی را که مثل گنجشگی بر سینه‌اش میخورد احساس می‌کرد .
ساقی آه کشید و دکتر حاتم گفت :
- همه این چیزها را فراموش کن ... فردا به يك شهر بزرگ می‌رویم ... آنجا تو دیگر خسته و تنها نخواهی بود ...
- يك شهر بزرگ ؟

- و پر جمعیت ، آنجا که زندگی شبها شروع می‌شود . دست هم را می‌گیریم و به سینماها و تاترها می‌رویم ... چه سرگرمیها و تفریحاتی خواهیم داشت !

دکتر حاتم چشمهایش را بسته بود و دستش با زلف ساقی بازی میکرد اما بوی عرق تن او را می‌شنید و تمامی طرح بدن عریان و سفیدش را در خیال میدید . هردو با آرامی و آهستگی حرف میزدند و در گوش هم زمزمه میکردند ؛ گوئی برای کودکی لالائی میگویند .

- آنجا برای تو خانه بزرگی می‌خرم که آفتاب داشته باشد ...
- من همیشه آفتاب را دوست میداشته‌ام ، با باغچه‌های پر گل ، اما از این نارنجستان بدم می‌آید ؛ هرچند که دیگر آنرا ترك می‌کنیم .

- چرا ؟ از نارنجستان این خانه ؟
- از همین ، مرا بیاد گناه و پستی می‌اندازد ... گناهی بی اراده و پستی و شومی لذت بخش !

- ساقی اسرار آمیز من ! ... يك خانه پر از گل و درخت می‌خریم و بی نارنجستان ، آنوقت تو با همسایه‌ها رفت و آمد میکنی و روزهای تعطیل همه بگردش و پيك نيك می‌رویم . آنجا



تو دوباره گل خواهی کرد و شاداب خواهی شد ...
 - آه ... طلا؟ پس طلا و لباسهای قشنگ؟ من آنها را
 میخواهم ... دیگر همه این کتابها و لباسهای زشت شهرستانی را
 میسوزانم و تو باید برایم دستبند و سینه ریز و گلوبند طلا بخری ...
 - با يك انگشتری الماس ...
 - و لباس و کفش و جوراب، من باید دل تمام زنها را
 بسوزانم!

- و يك الماس دیگر، درشت و درخشان، آنرا کمی بالای
 پیشانیست، لای موها جا میدهی. باورکن، ساقی باور کن چه
 زندگی خوبی خواهیم داشت. چه سعادت و چه آرامشی ... تو
 تلافی همه این سالهای دربرداری و ده نشینی و تنهایی و دوری از
 پایتخت را در می آوری، شاید بچه دار شدیم، گاهی هم يك
 مسافرت بزرگ می کنیم و ممکن است به اروپا برویم ... آنوقت
 شبها من از کار برمی گردم، خسته و کوفته ...
 - ... من لباسهای بنفش رنگم را می پوشم، بخاطر تو، با
 آن الماس درخشان ...

- و بمن بوسه میدهی، من پستانهایت را فشار میدهم و
 خستگی از بدنم، مثل بخار از روی دریا برمی خیزد ...
 - آه، اما حالا دستهایت را از روی آنها بردار ... تو
 می گفتی سراب باطل هستی ... این تصور را باطل کن، زیرا من ترا
 دوست میدارم، هنوز هم مثل همان سالهای اول، و آماده ام که
 صدها پدر و مادر را فدای تو کنم ... من ترا می پرستم ... بگذار در
 نارنجستان گلی شکوفه نکند!

- ساقی! میدانی که فکراین چیزها هم مرا عذاب میدهد؟
 اگر تو روزی حتی بفکر گناه بیفتی من تمام میشوم ... تو این را
 میدانی و حالا داری اذیتم می کنی.
 - تو را دوست میدارم ... خواهی گفت ...

- بگذار بگویم، راست می گوئی؟ ساقی راست می گوئی؟
 - مرا ببوس تا بفهمی، و تو راست می گوئی؟ مرا خوشبخت
 خواهی کرد؟ مرا از این خستگی و بیحوصلگی و پوسیدگی و این
 خانه و کتابها و این نارنجستان بزرگ تاریک تودرتو نجات میدهی؟
 باز هم شاهد عشقت را بمن می چشانی و همه چیز را برایم می گوئی؟
 از م.ل. و دیگران ... و بمن می گوئی که همه حرفهای مردم دروغ
 است و تو پاک تر و خوب تر از گلها هستی؟

- اینها را می گویم، بشرط آنکه همه کس را فراموش کنی،
 م.ل. و دیگران را ... این پسر م.ل. بود و نه کس دیگر، تو چرا

نگران میشوی و حسادت میکنی؟ و من قول میدهم، قول میدهم که خوشبخت کنم و نجات بدهم و همه آن چیزهایی را که وعده داده‌ام انجام بدهم.

لرزه‌ای شادی بخش و گرم و شهوتناک سراسر بدن ساقی را لرزاند. دکتر حاتم خودش را به او فشرد و در گوشت گرم و عرق کرده بدن او فرو رفت، پس از آن دستهایش را به گردن او حلقه کرد و آهسته تر از پیش گفت:

— همیشه میخواست‌ام بدن ترا در دستهایم بگیرم و در موهایت چنگ بزنم و در چشمهایت خیره بشوم شاید راز زیبایی مرموزت را کشف کنم اما تو همیشه آرام بوده‌ای و بمن مدد نمی‌رسانده‌ای و نگاهت سیاه‌تر از شب بوده است ...

— مرا ببوس، ببوس و بگو که خوشبختم میکنی ...

— بگذار برایت لالائی بگویم، تو باید امشب در آغوش من بخواب بروی، به خوابی راحت و لذت بخش، زیرا فردا راه درازی در پیش داریم و خسته خواهیم شد ... من گردنت را مثل سینه گرم و سفید کبوتری با دستهایم نوازش می‌کنم ... نوازش میکنم تا خون در رگهای گرمتر بگردد و خواب چشمت را بگیرد، به بین چه شب دم کرده دیر وقتی است، به بین چه تنهایی و سکوتی است. ساقی! ساقی! مرا به بخش و یقین داشته باش که بیچاره‌ترین و بی‌گناه‌ترین و بی‌اراده‌ترین فرزند آدم هستم و مرا به آن رنجهایی که در بعد از ظهرها کشیده‌ام و از این پس هم خواهم کشید به بخش، مرا به این شب گرم تابستان و به این شهر دور افتاده و به این خانه خلوت با نارنجستان گناه آلودش به بخش و بگو که دوستم میداری ... همین برایم کافی است، اگر صمیمانه گفته شود، بگو بگو و مطمئن باش که ترا به شهری بزرگ می‌برم که پراز باغ باشد و برایت طلا و لباس می‌خرم و شبها به تئاتر و سینما می‌روم و تو پس از آن تا سپیده دم در آغوش من خواهی بود و لذت حتی از مژه‌هایت خواهد چکید و این دستهای مرا به بخش که اکنون گردن پاک بلوریت را نوازش میدهد و میخواهد روح ترا به **ملکوت** برساند ...

ساقی چشم بسته بود و لبخندی از روی رضایت بر صورتش می‌درخشید. تصور لذت نزدیک از خوشی سرشارش کرده بود. دکتر حاتم دستهایش را بهم نزدیک کرد و گلوی ساقی در میان خشونت و نیروی ناگهانی این دستها که هر دم بهم نزدیکتر میشد رو به انسداد و خاموشی رفت. نگاه دکتر حاتم سرد و خاموش بود، ساقی از میان لبهایش که اکنون کبود شده بود زمزمه میکرد:

— ترا ... دوست میدارم ... ترا ... دوست ... میدارم ، و تو آیا ... به عهد خودت وفا ... خواهی کرد ؟
 دکتر حاتم لب بر لبان ساقی گذاشت و آهسته و مقطع گفت :
 — اکنون ... میدانم که در مغزت ... چیزی میجوشد و فریادی ... از دلت برخاسته و گرمائی عجیب در کاسه سرت هست و اینها همه از بی هوائی است ، هوا ... هوا ... تو حالا نه به خانه و نه باغ و نه طلا و لباس و نه حتی به عشق ... بلکه به يك قطره هوا احتیاج داری يك قطره هوا که مغزت را از جوشیدن باز دارد .
 ساقی دیگر نمی شنید . دکتر حاتم از روی تخت خواب برخاست و گفت :

— وفا کردم ! به عهد خود وفا کردم !
 سر گرد و قشنگ ساقی به يك سو غلطید و چشمهایش که از کاسه بیرون دویده بود به قالی خیره شد و سیاهی وزردی در چهره اش بهم آمیخت . صورتش اکنون بنفش رنگ بود .
 دکتر حاتم ناگهان چیزی را بیاد آورد ؛ دست برد و کاغذ مچاله ای را از درون پستان بند ساقی بیرون کشید و بسوی در رفت — صدائی از پشت آن شنیده بود .

در میان اطاق ، زیر لامپ برق ، کاغذ را گشود و غفله دستهایش به لرزه افتاد ؛ آیا ممکن بود ؟ آیا ممکن بود که ساقی به شکو رو کرده باشد و در این مدت ، دور از چشم شوهرش و در خفا با مهارت تمام هرروز و هرشب ساعتهای دراز آن مرد لال را از زلالی سیراب کرده باشد که جان تشنه دکتر حاتم سالها در آرزوی آن ، مثل عربی در حسرت برکه ها ، سوخته است ؟ دکتر حاتم بزانو درآمد — سرانجام چیزی او را شکست داده و روحش را درهم شکسته بود . احساس کرد که مثل بنائی کهنه در مقابل زلزله ای مهیب و غیر منتظر فرو میریزد و همه آن ستونها و عمارات و اطاقهائی که پیش از این مستحکم می نمود بسرعت در کام زمین فرو میرود ، زمین که دهان باز کرده است و فریاد می کشد و همچون دیوی قاه قاه می خندد و او را به مسخره می گیرد .

دکتر حاتم کاغذ را بار دیگر خواند . اما از پشت در صدائی بگوش رسید . در کاغذ ؛ ساقی برای آخرین بار به شکو وعده دیدار داده بود ، در همان محل معهود — گوشه ای از بازار **بجستان** خانه و در ساعتی نزدیک به سحر و شکوهم در همان نامه از او تشکر کرده بود و گفته بود که می آید و خاطرات هماغوشیهای این چند مدت را باز بیان کرده و بساقی وعده تکرار آن لذتها را داده بود .

دکتر حاتم بسوی در رفت و ناگهان آنرا گشود . شکو با چشمهائی وحشتزده و فروزان ، با صورت تراشیده و گونه‌های فرورفته ، سر در لاک خود فرو برده بود و به او مثل سگی‌هار و زنجیر شده می‌نگریست . دکتر حاتم برگشت و شکو به آرامی و نرمی از کنار دیوار خزید و در تاریکی گریخت ؛ مثل برقی زد و ناپدید شد . دکتر حاتم در را بست و کاغذ را پاره کرد و بسوی ساقی رفت ، اندکی ایستاد و اندیشید ، آنگاه آستین‌هایش را بالا زد و به خشونت گفت :

— حالا یکبار دیگر باید ترا خفه‌کنم و این بار دیگر خودم هستم . می‌شنوی ؟ این خود دکتر حاتم است که ترا خفه میکند و نه شیطان ! و می‌خواهد روح تو را در نارنجستان بخاک بسپارد و نه آنکه به ملکوت برساند ...

فصل پنجم

- آخرین گفتگو پیش از صبحدم -

م.ل. از سر شب در انتظار دکتر حاتم بود. او هم آماده شده بود که فردا راهی دراز در پیش بگیرد و بخانه‌اش برود - همه این چیزها و آنچه در این چند روز اتفاق افتاده بود برایش حکم رؤیائی بی سروته را داشت، مثل اینکه در عالم خواب و بیداری چیزهائی بنظرش آمده است و اکنون از خودش خجالت می‌کشید و بدش می‌آمد. چقدر بی‌گانه رفتار کرده بود و چه ضعیفی نشان داده بود و دکتر حاتم حق داشت که او را در دل، مثل همان سالهای گذشته، تحقیر کند و لایق و قابل چنان رفتار و سرگذشتی بداند. م.ل. در این میان فقط از تغییری که در احوال شکو پدیدار شده بود تعجب می‌کرد و نمیدانست علتش چیست - اما باو چه مربوط بود؟ شکو هم آدمی بود برای خودش؛ فردی از افراد انسانها و می‌توانست و حق داشت که تغییر کند، خوشحال شود و یا نومید باشد و م.ل. مگر انسان بود و مگر می‌توانست که خودش را با این حال لابلای بشرها جا بزند و با مقیاسهای خود آنها را بسنجد:

م.ل. گفت:

- بفرمائید!

ضربه‌ای بر در خورده بود؛ دکتر حاتم بدرون آمد. نگاه آن‌دو برای مدتی کوتاه به هم افتاد و شک و سوءظن لحظه‌ای در فضای اطاق موج زد. م.ل. گفت:

- خیلی خوب جن را درآوردید؟

دکتر حاتم بهمین زودی در صندلی راحتی فرورفته بود. جواب داد:

- شما از کجا فهمیدید؟

- شکو برایم خبر آورد.

- شکو؟ راستی این شکو کیست؟ شما تا بحال بمن نگفته‌اید، باوجود آنکه زیاد اصرار کرده‌ام.

- شما خیلی خسته‌اید دکتر! مثل اینکه چندسال پیر شده‌اید... واقعاً کار مشکلی بود؟

- شما هم گرمتان شده است! در این هوای داغ چطور زیر لحاف و پتو فرو رفته‌اید؟
 - چاره‌ای غیر از این ندارم، من که نمی‌توانم مثل شما روی صندلی بنشینم.
 - من هم چاره‌ای جز آن نداشتم، نه بار اول و نه بار دوم ...

- از چه حرف می‌زنید؟ شما علاوه بر خسته و فرسوده شدن کمی هم آسرار آمیز شده‌اید!
 - از شکو حرف می‌زنم. ممکن است او را صدا کنید بیاید اینجا؟ من از تماشایش لذت می‌برم.
 - لذت نامشروعی نیست، اما کمی عجیب است.
 - آخر فردا از هم جدا می‌شویم، من نمی‌خواهم این سعادت را با سانی از دست بدهم!
 - خیلی خوب، این کار مشکل نیست - شما خودتان قبلاً پیش‌بینی کرده‌اید؛ زنك اخبار را فشار بدهید خواهد آمد.
 - دکتر برخاست و کنار تخت خواب م.ل. رفت و زنك را فشرده م.ل. گفت:

- خانمتان کیجاست؟

دکتر حاتم وقتی می‌خواست به نشیند جواب داد:
 - همان بالا است، چمدانها را می‌بندد.
 در آهسته باز شد و شکو به سبکی روحی بدرون لفزید.
 از کنار دیوار خزید و همانطور که دستهایش را بدیوار می‌مالید در کنجی جا گرفت. نگاهش متناوباً از دکتر حاتم به م.ل. می‌افتاد.
 م.ل. گفت:

- آقای دکتر می‌خواستند با تو بیشتر آشنا بشوند، به ایشان سلام کردی؟
 شکو لرزید و به دکتر حاتم تعظیم کرد و پوزدهاش را مثل سگی تکان داد م.ل. گفت:
 - خیلی خوب آقای دکتر! شکو در خدمتگزاری آماده است ...

شکو شانه‌هایش را جلو آورده بود و دو دستش مثل اینکه از جایی آویزان باشد به لختی جلو هیکلش تکان می‌خورد م.ل. به حرف خود ادامه داد:

- ... او در خانه ما بدنیا آمده است. مادرش يك كنيز دورگه بود که در قصر پدرم کار می‌کرد، و کسی نمیدانست از کجا آمده است، بزبان عجیبی حرف می‌زد و هیچوقت هم زبان ما را

یاد نگرفت . روزی او را در زیرزمین بزرگ قصر ، پشت خمره‌های شراب ، گیر آوردند که در بغل باغبان فرو رفته بود . باغبان ماهم آدم عجیبی بود ، گذشته تاریکی داشت و کسی از رازش سر در نمی آورد ، اما بزبان ما حرف میزد و در عین حال همه کاری میکرد . درختهای جنگل قصر را با تبر می انداخت و بجایشان درختهای دیگری میکاشت ، گاهی هم در باغ آلاچیقهای بزرگ زیبا میساخت . همیشه او را میدیدند که تبر بزرگش را بر دوش گذاشته است و راه میرود یا کار میکند و بعضی وقتها من او را میدیدم که گوشه‌ای ، در آفتاب لم داده و سیگار میکشد . خدا همین يك شکو را برای آنها باقی گذاشت . بچه‌های دیگرشان می‌مردند و گاهی هم ناپدید میشدند ، اما آشپز ما عقیده داشت که پدرشان آنها را با تبر راحت میکند و می‌گفت با چشم خود بارها این منظره خوشمزه را دیده است ؛ در نظر او این منظره‌ها خوشمزه آمده بود ، بهر حال قصر ما از بس شلوغ و بهم ریخته بود کسی فرصت تحقیق و بررسی نداشت و خود آنها هم زیاد پایی نمی‌شدند ، بعید نیست چندتا از بچه‌هایشان الان در گوشه و کنار مملکت پراکنده باشند و بالاخره ... بالاخره يك روز کنیز پیر سخته کرد و مرد . فردایش ما باغبان خودمان را هم از دست دادیم ، او قصر را گذاشت و رفت و تابهال کسی از حالش خبر ندارد ... این سرگذشت شکو و خانواده‌اش بود ، شکو بزرگ شد و من او را برای خودم انتخاب کردم چون وفادارتر و فداکارتر از او سراغ نداشتم ...

دکتر حاتم در این مدت دراز با نگاهی سوزان و نافذ به شکو خیره شده بود . شکو از وقتی که سخن به مرگ مادر و فرار پدرش کشیده بود آهسته می‌گریست و لبهایش تکان می‌خورد و بدنش می‌لرزید . دکتر حاتم گفت :

— می‌تواند برود . او سزای خود را پیش از این دیده‌است .

م.ل. به شکو رو کرد و گفت :

— چیست ؟ موضوع چیست ؟

اما چنان رنج و غمی در صورت او دید و نگاهش را چنان ملتمس یافت که ساکت شد . شکو اشگهایش را با آستین پاک کرد و همانطور که خودش را به دیوار می‌کشاند ، نرم نرمک به در نزدیک شد ، دزدانه نگاهی به دکتر حاتم انداخت و ناگهان مثل تازی شکاری که رها شود در تاریکی گریخت . در ؛ پشت سرش بهم خورد و نیمه باز ماند . دکتر حاتم آه کشید و عرفی را که برپیشانی‌اش نشسته بود پاک کرد :

— معذرت می‌خواهم ؛ شما را بیهوده زحمت دادم .

م.ل.گفت :

- خیلی خوب فراموش کنیم . از خودمان حرف بزنیم ...
من دیگر نمی‌خواهم دستم را قطع کنم .
- میدانستم . چند دقیقه پیش فهمیدم ، به شما تبریک
می‌گویم !

- تبریک ؟ تبریک می‌گوئید ؟ واقعاً خوشحال هستید ؟
- تقریباً ، زیرا من طبیب هستم و وظیفه طبیب قطع
اعضای فاسد است و نه سالم .
- از آن گذشته فردا این شهر را ترك خواهیم کرد ، البته
نه برای اینکه شما هم از اینجا می‌روید - زیرا بهر حال مهمانخانه‌ای
میتوان پیدا کرد - بلکه برای زودتر رسیدن ...
- به کجا ؟ به خانه و زندگی ؟

- بله به زندگی . چرا من حق نداشته باشم مثل دیگران
لذت ببرم ؟ از آفتاب و مهتاب استفاده کنم ، سحر خیز شوم ،
غذا بخورم ، زن بگیرم و لباسهای خوب بپوشم ؟
- آه ، هیچکس این حقوق را از شما سلب نمیکند ؛
خودتان دست و پای خود را بریدید و سالها در دخمه‌ها بسربردید
و غذا و لباس و آفتاب را بر خود حرام کردید ...
- برای اینکه نمی‌توانستم ، پیشتر از این نمی‌توانستم .
دکتر ، شما باید مفهوم واقعی **نتوانستن** را درك کرده باشید ؛ چون
ما بهر حال در چند نکته باهم اشتراك داریم و این بسیار جالب
است - لاقلاً در جاهائی می‌توانیم بهم نزدیک بشویم ... شما هم
مثل من از بعد از ظهرها وحشت‌دارید و نمیدانید چگونه آن ساعات
شوم و دلهره انگیز را بگذرانید ، شما هم گرفتار كابوس و بیخوابی
و حالات متضاد هستید ، شما هم همیشه با خودتان درجنگید و
همانطور که بارها گفته‌اید نمی‌دانید که زمین را باید قبول داشت
و یا آسمان را و پناهی و رفیقی هم ندارید ، کسی نبوده است که
روزی حتی به حرفتان گوش بدهد ؛ چه رسد باینکه گره‌ای از کارتان
باز کند و جوابی به مشکلاتان بگوید ...

- و حالا می‌توانید ؟ آیا واقعاً می‌توانید ؟

- بله دکتر ، **باید بتوانم** ، زیرا فرصت بسیار کوتاه است
و بزودی خواهم مرد ، آمدن من به اینجا و دیدار شما اگر هیچ
فایده‌ای نداشت دست کم توانست در بروز رستاخیز روح من موثر
واقع بشود ، رستاخیزی که بناچار روزی باید پیش می‌آمد ، چون
من از خودم اطمینان داشتم ، خودم را می‌شناختم و می‌دانستم که
محال است غرور و مناعت و ایمانم یکسره از دست برود ...

— آه ، نزدیک است که به شما حسد ببرم ! شما از چه چیزهای خوبی حرف میزنید : غرور .. اطمینان ... اعتماد .. و چه ایمانی به نیروهای درون و به شخصیت خودتان دارید ! حالسوالی دارم ؛ و کینه چطور ؟

— آنرا در خود کشتم . زندگی پاک و آفتابی با کینه وبدی سازگار نخواهد بود .

دکتر حاتم اندکی سکوت کرد و پس از آن با لحنی سنگین و کوبنده پرسید :

— چگونه گشتید ؟

م.ل. آشکارا لرزید . دکتر حاتم کوبنده تر و سهمگین تر گفت :

— سردتان است ؟ آنهم در این شب گرم ؟

م.ل. دندانهایش را سخت بهم فشرد و از میان آنها گفت :

— با مشقتی باور نکردنی او را کشتم ! فکر می کنید بهمین

سادگی و آسانی بود ؟

— نه نه این فکر را نمی کنم ، اما چه لزومی داشت ؟

چشمهای م.ل. سرخ و ملتهب شده بود . دکتر حاتم گفت :

— بدون او چگونه زندگی برایتان قابل تحمل است ؟ در

زندگی همه چیز باید وجود داشته باشد . م.ل. هنوز هم می لرزید ، جواب داد :

— من از کینه حرف میزد ، آیا شروع يك حیات تازه با

کینه ورزیدن جور درمی آید ؟ و من همه را بخشیدم . حتی او را ، او را بخشیدم و فراموش کردم .

دکتر حاتم گفت :

— نمی پرسم که این «او» کیست چون امشب زیاد فضولی

کرده ام .

— کنجکاوی طبیعی است ، اما شما نمی شناسیدش .

— خیلی خوب ، پس بگذارید من این چیز طبیعی را بحد

وفور داشته باشم : فردا به کجا میروید و چگونه و پس از آن چه می کنید ؟

— شکو مرا با اتومبیل از این شهر بیرون خواهد برد .

— بسیار خوب است زیرا هفته دیگر در این شهر نمیتوان

زندگی کرد .

— چرا ؟ مگر چه اتفاقی خواهد افتاد ؟

دکتر حاتم لبخند زد م.ل. گفت :

— پس شما همه کاره اید ؛ طیب و غیب گو و شاعر و

فیلسوف

این بار نوبت دکتر حاتم بود که اندکی مرتعش بشود. هردو بهم خیره شدند و لحظه‌ای سکوت در آینه قدی و ماه و ستاره‌های سقف برق زد. کس ندانست که در این لحظه کوتاه بر آن دو چه گذشت. سرانجام دکتر حاتم به سخن در آمد:

— شاعر و فیلسوف؟ مگر من برایتان چیزهای بی معنی خوانده‌ام و یا سرتان را با حرفهای بی سروته دردآورده‌ام؟
— نه طبیعی است، هر پزشکی خودبخود کمی هم غیب‌گو و شاعر و فیلسوف است...

— پس گوش کنید: این شهر کوچک قشنگ مبدل به گورستان کوچک قشنگتری می‌شود!
م. ل. خندید:

— خیلی خوب، خیلی خوب، من از شوخی‌های ترسناک بدم نمی‌آید، و دیگر چه میشود؟
— دیگر هیچ چیز... همین هم کافی است که هرکس را از خنده روده برکند.

... بعد از آن بخانه و شهر خورمان میرسیم. من این شیشه‌ها را پیش سگها می‌اندازم و کارهایی را که عمری است نکرده‌ام اما هرروز و هرشب با فکرشان کلنجار رفته‌ام شروع میکنم — خانه‌ام را رنگ و روغن میزنم، صبحها زود از خواب بلند میشوم، دندانهایم را مرتب مسواک میکنم و به این ترتیب قطره ناچیزی میشوم در این دریای بزرگ، در این اقیانوس یکسان و یکرنگی که اسمش اجتماع آدمها است، یکی مثل آنها میشوم باهمان علاقه‌ها و عادات و آداب، هرچند که حقیر و پوچ و احمقانه باشند و با آنکه خودم آنها را صدها بار به مسخره گرفته‌ام. اکنون من میان زمین و آسمان معلق مانده‌ام، تنها هستم و بجائی و کسی تعلق ندارم و این بجای آنکه برایم فخر و غروری بیاورد رنجم میدهد. ممکن است حالا افکارم خیلی عالی باشد، آدم واقع بینی باشم که همه چیزهای باطل و پوچ را احساس کرده‌است و ممکن است کسی باشم غیر از میلیونها نفر مردم عادی که مثل حیوانها میخورند و می‌نوشند و جماع می‌کنند و می‌میرند؛ اما همین‌ها است که عذابم میدهد و بنظرم پوچتر و ابلهانه‌تر از هرچیز می‌آید... از این پس... من یکی از هزارها خواهم بود... یکی.. از میلیونها.. و در طبقه‌ای جا خواهم گرفت و دیگر آسوده خواهم شد! مثل همانها میخورم و می‌نوشم و جماع میکنم و زندگی را جدی و واقعی میگیرم، لباس فاخر می‌پوشم و به جزئیاتش اهمیت میدهم، ریشم را مرتب میتراشم و کفشم را واکس میزنم، حساب پولهایم را

نگاه میدارم و به معامله و خرید و فروش می‌پردازم ، با این و آن زدوبند میکنم و به مقامات عالی یا نیمه عالی میرسم ، سعی میکنم مزاجم سالم و قوی باشد و مرتب اجابت کند ، ویتامین میخورم و ورزش سوئدی میکنم ، سرانجام زن می‌گیرم و به او اجازه میدهم که شبها برایم آبگوشت بپزد و روزها لباسهایم را بشوید و اتو بزند .. این يك زندگي پاك و خوب و ايدآل است ، غایت آرزوست...
دکتر حاتم بمیان حرف او دوید و گفت :

- معذرت میخواهم ، زیاد حرف زدن برای شما خوب نیست ، از آن گذشته مثل اینکه حالا دیگر شما شوخی می‌کنید ، خیلی خوب ، ممکن است آهسته تر حرف بزنید ... بعد از آن چه میشود ؟

- بسیار عالی میشود ! آنوقت است که من دیگر احساس تنهایی نمی‌کنم ، مثل حالا در فضا معلق نیستم ، تکلیفم معلوم شده است و به جایی تعلق دارم ؛ به آسمان طبقه خودم ایمان می‌آورم و با ریشخند و آسودگی به آن نداهای همیشگی درونم گوش میدهم ، آن نداها که همیشه از ابتدال و یکسانی برحذر داشته‌اند... راستی آیا چه خواهند گفت ؟ این که تسلیم شده‌ام و یا برفهم خود گذاشته‌ام و پوچی و بیهودگی را باور نداشته‌ام ؟ بگذار بگویند ... دیگر بخودم زحمت نمیدهم که با زبان و عمل جوابشان را بدهم ... طبقه من ... اجتماع من ... و همان دریای بزرگ یکرنگ و راکد و یکنواخت ، لابد از عضو خودشان ، از قطره کوچك گمنام و بی‌نام و نشان خودشان دفاع خواهند کرد !

- درست است ، آنها وکلای زبردستی هستند ، و اینهم درست است که شما واقعاً عوض شده‌اید ... می‌توانم خواهش کنم که آدرس آینده‌تان را برای من بفرستید ، یا هم اکنون لطف کنید ؟ گاهی من و ساقی به شما سری میزنیم و خانواده خوشبختان را می‌بینیم و یاد این روزها را زنده می‌کنیم ...

- من از شما متشکر خواهم شد . حتماً به ما سری بزنید . من و شما با این کار ثابت می‌کنیم که حتی گرت‌های هم از آن شك‌ها و سوء ظنهای قدیم در دلمان باقی نمانده است ...

- سوء ظنهایی که لااقل در من وجود نداشته است ! و حالا چه کمکی می‌توانم به شما بکنم ؟ آخر بگذارید برایتان کاری کرده باشم ...

- شما که پول مرا نپذیرفتید ...

- قبول می‌کنید که این پول هم مثل صاحبش در هوا معلق مانده بود و تکلیفش معلوم نبود ؟ البته وقتی که زندگی تازه شما

شروع بشود من هم پول تازه تان را بجان و دل می‌پذیرم ... درست مثل رژیم تازه‌ای است که در يك مملکت پدید می‌آید! شما باید از نوسکه بزیند!

- مرا محظوظ می‌کنید! اما بهتر است تقویت کنید :
دوائی بدهید که عمرم را طولانی کند و به مزاجم قوت بدهد و مخصوصاً ...
- نه بگوئید... چرا خجالت می‌کشید؟ می‌دانم که می‌خواهید زن بگیرید و بچه‌های زیادی بوجود بیاورید، و مسلماً با وضع کنونی‌تان احتیاج به مداوا و تقویت دارید ...

- بله، بمن آمپولی بزیند، یاچه میدانم، دوائی بدهید که نیروی بدنی و جنسیم را اصلاح کند، مخصوصاً حالا که روحم آماده تحول شده است باید تنم را هم آماده کنم ..
- من مخصوصاً داروهای مؤثری دارم، اما اگر خودتان نمی‌گفتید هرگز از آنها حرف نمی‌زدم .
- چیست؟ شربت است؟

- نه، آمپول است، برای اینکه جذب روده‌ای شما ضعیف است و داروی خوراکی به دردتان نمی‌خورد، بعلاوه تأثیر آمپول زیادتر است ... این آمپولها درست يك هفته پس از تزریق اثر خواهند کرد و شما هم که شتاب زده‌اید و مهلتی ندارید و هرچه زودتر می‌خواهید زندگی جدیدتان را آغاز کنید، البته نوع دیگری از آن هست که تأثیرش دیررس است ...

- نه‌نه، از همان زودرسها. هرچه زودتر بهتر، من می‌ترسم که هرآن نظرم عوض بشود و باز مجبور شوم که همین زندگی محنت‌بار و کشنده را ادامه بدهم .
- بنابراین آماده باشید، خیلی زود آنها را از مطب خواهم آورد ...

دکتر حاتم به چابکی بیرون رفت. م.ل. در آینه روبرو به خود خیره شد. هیولائی خسته! باخود فکر میکرد که تزریق این آمپولها اولین مرحله رستاخیز او است و پس از آن باید به دنیای تازه‌اش قدم بگذارد، آری حیات تازه در انتظار او است، روشن و آفتابی ... و بی آنکه آلاچیق داشته باشد، فردا باشکو اینجا را ترك خواهد گفت، لااقل يك هفته در راه هستند و پس از آن بخانه میرسند، راه از کنار کویر می‌گذرد، وقتی به منزل رسیدند تازه آمپولها تأثیر کرده است ... نعش پسرش را بخاك خواهد سپرد و همه نوشته‌ها و یادداشت‌های خود و او را آتش خواهد زد. تفنگ شکاری را هم باید بشکند و دور بیندازد، پپ پدرش را و دستمالهای مادرش را هم باید ... و بعد به حیات تازه رو کند. حمام روزانه، واز دندانها

و باقیمانده بدنش بخوبی نگاهداری کند، عذر نوکرها و کلفتهای زیادی را بخواهد و حساب درآمد و املاکش را به دقت واریز و تسویه کند، پس از آن نوبت عروسی و تشکیل خانواده است و راستی... تکلیف شکوی باوفا چیست؟ آه، برای او هم باید زنی دست و پا کرد، زنی که آغوش گرمش پاداش يك عمر خدمت و خاموشی و سکوت و فراموشی او باشد...

دکتر حاتم بدرون آمد و آمپولها و سرنگ را روی طاقچه‌ای گذاشت. م. ل گفت:

— راستی دکتر، چطور است به شکو هم لطفی بکنید، میدانید که او تا کنون رنگ زن رانده است و طعم بوسه و آغوش را نچشیده است؟ میخواهم برای او هم زنی بگیرم، او جوانی و میل و نیروی جنسی خود را بخاطر من تباه کرده است و من باید جبران کنم...

— می‌خواهید به او هم تزریق کنم؟

— مگر چه عیبی دارد؟ شاید ضعیف باشد...

دکتر حاتم به تلخی و سنگینی خندید. چهره‌اش چنان درهم و تیره شده بود که م. ل را به وحشت انداخت:

— اما او خیلی قوی است، نمی‌خواهد دلتان بحالش بسوزد!

— شما از کجا میدانید؟

— معاینه‌اش کرده‌ام.

م. ل. به دکتر حاتم خیره شد. دکتر حاتم چنان سرد و بی‌اعتنا ایستاده بود که گویی مجسمه‌ای سنگی است و نباید از او انتظار توضیح و پاسخ داشت. م. ل. حیرت و شگفتی خود را فرو خورد که چرا و چگونه و چه وقت دکتر حاتم شکورا معاینه کرده است.

دکتر حاتم پیش آمد و آستین م. ل. را بالا زد. اینک هردو درآینه روبرو در شیشه‌های دق و پراکنده سقف جای گرفته بودند. م. ل. پرسید:

— در رگ می‌زنید؟

دکتر حاتم بجای اینکه باو پاسخ بدهد زیر لب زمزمه کرد:

— ... از آن گذشته شکو باید مواظب حال شما باشد. این دوا يك هفته در بدن شما خواهد ماند، یعنی همان وقتی که در راه هستید، و ناچار ضعفهایی برای شما پیش خواهد آورد... این است که شکو را باید معاف کنیم که بتواند ماشین را براند و شما را سوار



وپیا ده کند و پرستارتان باشد و بالاخره به جائی برساند. در آن بیابان دور و دراز و خشک و سوزان نه آدمی هست و نه آبادی و نه جائی برای استراحت ..

م.ل. گفت :

— خیای خوب ، هر طور صلاح میدانید . بهر حال من از شما متشکرم . اولین قدم را بسوی زندگی تازه و دنیای سعادت بخش آینده ام به کمک شما برمیدارم .

دکتر حاتم گفت :

— این وظیفه من است ، این وظیفه من است و شما بیهوده با الطاف خودتان شرمندهام می کنید .

سر م.ل. با چشمهائی مثل چشم گوسفند بسوی بازویش برگشته بود . دکتر حاتم بر روی م.ل. خم شده بود و نگاهی شرربار و بی حوصله داشت — هردو حرکت کند و غلیظ مایع را ؛ که باخون مخلوط شده بود ، در سرنگ تعقیب می کردند . دکتر حاتم آمپول را در رگ زده بود !

ناگهان صدائی از پشت دربرخاست . دکتر حاتم در دل گفت :

«شکو .. شکو .. تو باید زنده بمانی تا تشنج و احتضار ارباب محبوبت را در میان صحرای بی آب و علف و در وسط جاده دور و دراز به بینی و آنگاه ندانی چه باید کرد ... و باید سالها زنده بمانی شاید روزی پدر پیرت را و یابرا دران و خواهران ناشناست را در گوشه ای از این دنیا بیابی و از آنها بگریزی و در آن بیابان فراخ .. که نه آدمی هست و نه آبادی و نه جائی برای استراحت .. نعش بیجان اربابت بر روی دستهای سنگینی میکند و تو نمیدانی چه باید کرد و با خود خواهی گفت که فقط جا برای دفن کردن هست و به گور سپردن ... و آنگاه شنهای سوخته روان که ازدل کویر برخاسته اند او را در کفن داغ خود به دور دستها خواهند برد و هنوز تو زنده ای و دیگر کسی نیست که برایش وفادار باشی و فداکاری کنی ... آنوقت در آن ساعتهای شوم و تاریک تنهائی و در آن ظهر گرم بی آب که ریگ بر تنت می کوبد همه آن لذتهائی را که از تن ساقی من چشیده ای پس خواهی داد!»

م.ل. گفت : آخ ! و دکتر حاتم سوزن را از رگش بیرون کشید. در آینه روبرو و در ماه و ستاره های دق و اندوهگین ، در سراسر سقف و در کمرکش دیوارها ؛ تصویر های فراوان آن دو در زوایای گوناگون فرو شکست و منعکس شد و درهم آمیخت و آنگاه از هم جدائی گرفت ... — دکتر حاتم از م.ل. دور شده و بسوی طاقچه

رفته بود. اکنون در آسمان اطاق، در ملکوت ماه و ستاره‌های
لاغر و شرم‌زده و در تلالو رنگین و سرگیجه‌آور دیوارها سکوت و
آرامش و خاموشی بود، ابدیتی ظلمانی بود و تنها برآینه قدی؛
هیولائی ناقص و بیحرکت با چشمان نامفهوم و نگاه سرد نقش
بسته بود.

باز صدائی نرم، مثل طنین پای کسی که روی نمد راه‌برود
از پشت در برخاست. نقش‌آینه تکان خورد و بسوی صدا متوجه
شد. دکتر حاتم نیز از فراز شانه خود به‌در نگاه کرد:

شکو از درز در سر بدرون آورده و بآنها چشم دوخته بود.
دیده می‌شد که قوز کرده است و گونه‌هایش فرو رفته است - انگار
چیزی را می‌مکد - پاپا می‌کرد و دم‌به‌دم مفش را بالا می‌کشید و
پوزه‌اش آهسته تکان می‌خورد. م. ل. فریاد زد:

- ب ... ر ... و ... !

شکو بی‌صدا و خاموش، ناگهان مثل تیری از شست رها
شد و در فضای تاریک بیرون اطاق فرو رفت

فصل ششم

گر نبودت زندگانی منیر
یک دودم ماندداست؛ مردانه بمیر!

— مولانا —

آنها از شهر برگشته بودند — جیب را در گوشه تاریکی نگاه داشتند و هر چهار نفر در مهتاب به سوی باغ راه افتادند .

منشی جوان سرخوش و با نشاط بود و به دنبال آقای مودت می آمد ؛ می خواست ببیند او پس از بیرون رفتن جن چه تغییری کرده است و چگونه راه می رود و قدم برمیدارد . مرد چاق نمی دانست که دوستانش برای چه در رفتن شتاب می کنند — مگر در باغ خبری هست یا چیزی قسمت می کنند که باید زودتر رسید؟ — و بناچار از آنها عقب افتاده بود . تنگ نفس ، دانه های عرق ، کوشش بی ثمر و حرکات اضافی بیهوده همراهیش می کرد ، انگار پایش را در جای پای خود می گذاشت و به همین علت بود که هر چه می کوشید نمی توانست جلو تر برود . مثل کسی بود که در رؤیا بخواهد راه برود و بدنش لخت و سنگین باشد و نتواند . ناشناس سر بزیر انداخته بود و زیر لب سوت می زد . گاهی با پایش تکه سنگی را مثل توپ بازی به کناری می انداخت و گاهی به اینطرف و آنطرف می جهید و یا خم می شد و با دستش شاخه ای از درخت و یا علفی از کنار جوی می کند و به تفنن با آن بازی می کرد ...

سرانجام دیوار بلند باغ و در بزرگ آن در سایه روشن شب مهتابی نمودار شد . آقای مودت ایستاد و گفت :

— به باغ برویم ؟

مرد چاق از عقب فریاد کشید :

— پس کجا برویم ؟ هنوز خسته نشده اید ؟

آقای مودت گفت :

— آخر می ترسم باز آن لعنتی آنجا بسراغم بیاید . بهترین است

همینجا کنار آب ولو بشویم ؟

منشی جوان گوئی از خدا می خواست ، بی اندازه خسته بود و احتیاج به استراحت داشت ؛ بی گفتگو روی پل سنگی بزرگی که کوچه باغ و درختها و محوطه اطراف را به خیابان جلو در می پیوست

دراز کشید . ناشناس لب‌جوی نشست و شلوارش را بالا زد و باهایش را در آب خنک و زلال فرو برد . آب گل‌آلود شد و ماه در آن شکست . آقای مودت که پیشنهاد خود را باین‌زودی پذیرفته دیده بود پیش‌ازآنکه راضی باشد تعجب کرده بود - آخر چرا کسی مخالفت نکرده و سخنی نگفته بود ؟ درحالی‌که او دوستانش را می‌شناخت و می‌دانست که همیشه مثل خروس‌های جنگی آمادهٔ بحث و جدال هستند . کمی قدم‌زد و پس‌از آن نزدیک پل روی سبزه‌های لگدمال شده چمباتمه‌زد و سرش را در دست گرفت کمی بعد او هم دراز کشید و سرش را به‌درختی تکیه داد . مرد چاق هنوز نرسیده بود و بنظر می‌آمد که هرگز نخواهد رسید - سانتی‌متر به‌سانتی‌متر نزدیک می‌شد - منشی‌جوان گفت :

- باید برای او فکری کرد ، اصلاً نمی‌تواند راه برود ...

آقای مودت خندید :

- خیلی ساده است ؛ کمی غذا کمتر بخورد و خواب

کمتر برود ...

- آمدش ، مواظب باش ! راستی اینجا هم برای خودش

لطفی دارد . لازم نیست همیشه آدم یکجا به‌نشیند و بخواهد ...

آقای مودت بی‌خیال زمزمه کرد :

- از آن گذشته شاعرانه‌تر است ؛ يك شب تابستان ،

پشت در بستهٔ باغ و دراین سکوت و خنکی ، چند نفر نشسته باشند

و حرف بزنند ...

مرد چاق که رسیده بود همانجا خودش را روی خاک

مرطوب رها کرد و نفس‌نفس زد :

- ازکی تابحال شاعر شده‌ای ؟ دیگر چه ؟ دیگر چه ؟

«شب‌مهتاب» ! هه ! «پشت در باغ» ! چند نفر بتمرگند و ...

آقای مودت گفت :

- تو هیچوقت ذوق نداشته‌ای . این هوا و این لطافت ابد

خوشحالت نمی‌کند و نمی‌فهمی که پشت درباغ نشستن چه معنائی

دارد و فرقش با نشستن درخود باغ چیست ...

مرد چاق نیشخندی زد و گفت :

- شما که میدانید برایم بفرمائید! بنظرم فرقش همان باشد

که بین نشستن سر مستراح‌خانه و کنار دیوار کوچه هست ...

آقای مودت حرف او را ناتمام گذاشت :

- اتفاقاً همان هم شاعرانه و زیبا است ، منتهی باید ذوق

و احساس وجود داشته باشد . کنار کوچه چه عیبی دارد ؟ تنگ

غروب ... يك سفیدی و سیاهی مخلوط بر دیوارها و خانه‌ها و يك

شفق سرخ در آسمان ... درویشی از دور آواز میخواند و نزدیک میشود ... چند بچه بازی می کنند ، عابری به شتاب می گذرد ، سنگ ولگردی بهت زده و حیران به آدم خیره شده و منتظر پایان کار است ، چند زن جوان و زیبا که خنده کنان پیش می آیند ناگهان فرار می کنند و مرد جدی و فعال و با تربیتی که پایونش سبزرنگ است در حین عبور نگاه تند و دزدانه و سرزنش آمیزی به آدم می اندازد و زیر لب با کمال ادب می گوید : معذرت می خواهم ، خجالت بکشید ! اوه ... چه صحنه زنده ای است ! چقدر دراماتیک است !

منشی جوان ، بی حوصله گفت :

- خیلی خوب بس است ، بیش از اندازه محظوظ شدیم !
مرد چاق که دیگر با سودگی نفس می کشید و آرام شده بود از منشی جوان پرسید :

- حالا مودت واقعاً معالجه شده است ؟

- می توانی از خود او بررسی ، مگر زبان ندارد جوابت را بدهد ؟ من که وکیل مدافعش نیستم ...
- می خواستم حرف را عوض کرده باشم ، آخر نزدیک بود کار به جاهای باریک بکشد !

آقای مودت گفت :

- بله معالجه شده ام . می توانی مطمئن باشی و من فکر میکنم حاذق تر از دکتر حاتم این دوروبرها پیدا نشود ... تو بی جهت به او مراجعه نمی کنی که يك کمی لاغرتر کند ... حیف است همین طور چاق بمانی !

مرد چاق خودش را جلوتر کشاند و دستهای گرد و فربه اش را در هوا تکان داد و به منشی نگاه کرد - انگار از او کمک می خواست :
- مگر من به توجه کرده ام که حسادت میکنی و زخم زبان میزنی ؟ از مال تو خورده ام و یا گوشت بدنت را دزدیده ام ؟

آقای مودت با لحنی جدی جواب داد :

- کاش مالم را خورده بودی ! تو - شاید هم بدون آنکه خودت بخواهی - خواه ناخواه با دشمنان ما در يك طبقه جامی گیری ؛ دشمنان ما سه نفر و آدمهای دیگری که لاغر و استخوانی هستند ... این يك تئوری علمی جدید است که همین چند روز پیش ثابت شده است ؛ می گوید مجموع وزن بدن مردم دنیا همیشه عدد ثابتی است ، منتهی نسبتش بین چاق و لاغرها نوسان می کند . می فهمی ؟ درست مثل پاندول ساعت که تکان می خورد ، این را میگویند نوسان ، و آنوقت هرچه بر گوشت و وزن بدن عده ای افزوده بشود به همان اندازه از وزن و گوشت عده دیگری کاسته میشود ... به این حساب

مقداری از عضلات و پیه و گوشت و دنبه من بیچاره هم اکنون در بدن تست و یا در بدن افراد هم وزن و هم طبقه‌ات ...

منشی جوان به ماه نگاه کرد و آنچنان بلند خندید که ناشناس یکه خورد . مرد چاق ظاهراً در فکر این بود که تئوری تاجه اندازده می‌تواند حقیقت داشته باشد . منشی جوان گفت :

— پس علت کشمکش همیشگی شما همین است ؟ حالا نمی‌توان بطریقی اصلاح کرد ؟ راهی وجود ندارد ؟ آقای مودت جواب داد :

— نه ، از آن مواردی است که پای علم هم لنگ مانده است ؛ آخر این تئوری هنوز ناقص است ...
مرد چاق زیر لب قرقر کرد :

— نگاه کن ! خودشان می‌گویند تئوری است و می‌دانند ناقص است و آنوقت سربه‌سر من می‌گذارند ، آنهم برای چیزی که همین فردا ممکن است در روزنامه‌ها بنویسند باطل و رد شده است . منشی جوان حرف او را تأیید کرد :
— آخر از این علما همه چیز برمی‌آید !
آقای مودت گفت :

— می‌شنوید ؟ بچه‌ها صدای آواز حشرات را می‌شنوید ؟ من دلم می‌خواهد باز عرق بخورم و کیف کنم ، بهتر نیست بباغ برویم ؟ خیلی احمقانه است که ما اینجا مثل غریبه‌ها و گولی‌ها دراز بکشیم و بالشها و تشکهایمان بی‌مصرف و خالی بیفتد و شیشه‌های مشروبمان دست‌نخورده و پرباقی بماند ...
مرد چاق جلوتر آمد :

— نگاه کن ، نگاه کن ، ما را بچه فرض کرده است ، اول می‌گوید شاعرانه است و حالا می‌گوید احمقانه است ، می‌خواهد اراده‌اش را بما تحمیل کند ...
این بار آقای مودت به‌ما نگاه کرد و بلند خندید . منشی جوان گفت :

— من يك نصیحت بتو میکنم . چرا زود عصبانی میشوی ؟ شاید می‌خواهد ترا جوشی کند و صدایت را در بیاورد ...
مرد چاق سر بزیر انداخت و خاموش شد و دستهایش را در گل ولای کنار جوی فرو برد و آنها را ببازی واداشت . منشی جوان به‌پهلوی غلطید و سنگریزه‌ای را از روی پل برداشت و در آب انداخت :

— چه مهتابی ! این سنگ چه برقی می‌زند ! مثل چشمهای ملکوت من ، او هم اکنون بیاد من است ...

آقای مودت آهسته و محبت آمیز گفت :
 - معذرت میخواهم ولی چشمهای گربه در شب برق میزند، درست است که وضعمان شاعرانه است اما شما دیگر شعرهای نامربوطی می گوئید ...

منشی جوان به او لبخند زد و گفت :
 - دکتر حاتم هم زمانی زنی به اسم ملکوت داشته است ...
 - خودش گفت ؟ پس چرا من نشنیدم ؟
 مرد چاق گفت :
 - آن موقع به و ذاریات افتاده بودی ! مثل گاو نفس می کشیدی و چشمهایت دود و میزد ، لابد گوشت هم کر شده بود ...
 آقای مودت گفت :

- بگو مثل روباه یا شغال و یا لاقل گورخر ... آخر گاو خیلی چاق است !

منشی جوان بمیان حرف آنها دوید :
 - باز شروع نکنید ... دکتر حاتم خیلی حرفه ازد که فقط من می شنیدم و او (به ناشناس اشاره کرد) ... ایشان توی حیاط خودشان را باد می زدند .
 مرد چاق گفت :

- خیلی خوب ، گناه کرده ام ؟ گرم بود .
 آقای مودت به منشی جوان گفت :
 - پس معرفت تو خیلی زیادتر از ما است . معلوم است که آدمی مثل دکتر حاتم حرفهای بسیار جالب میزند .
 - تقریباً ! از آن جمله گفته است که همین امشب بدیدن ما خواهد آمد ... تنها و یا با میم ... با یکی از بیمارانش به اسم میم ... گویا میم لام .

- «میملام» ؟ انگلیسی است یا فرانسوی ؟
 - هیچکدام ، خودمانی است . م . ل . گویا حروف اول اسمش باشند .

آقای مودت آه کشید و گفت :
 - ممکن است . خیلی ها هم اسم پسرشان را دکتر و پرفسور می گذارند و همانطور که من بیچاره آقای «محمود مودت» هستم آنها مثلاً دکتر و یا پرفسور مودت میشوند ... می توان گفت که از همان بچگی شانس آورده اند ...
 مرد چاق گفت :

- تو دیگر چرا خودترا بدشانس میدانی ؟ در زندگی چه کم داشته ای و تابحال چه گرفتاری برایت پیش آمده است ؟

آقای مودت باز آه کشید و با لحنی غمزده گفت :
 - راست می گوئی ، من نباید گله و شکایتی داشته باشم ...
 جای شکرش باقی است ، زیرا وقتی فکر میکنم که انسانهایی در این
 دنیا هستند که مثل تو آوارگی و سرشکستگی روحی و ناراحتی
 جسمی دارند به زندگی خودم راضی میشوم !
 مرد چاق از گرمی و محبت آقای مودت به هیجان آمد
 و گفت :

- این را لابد شنیده ای که سعدی روزگاری بی پول شده
 بود و کفش نداشت ، به درگاه خدا می نالید و زاری میکرد که ناگهان
 چشمش به يك آدم بی پا افتاد ...
 آقای مودت با همان لحن معصومانه و غم انگیز جواب داد :
 - نه نشنیده ام ، اما درجائی خوانده ام و يك چیز دیگر هم
 هست که باید بگویم ، هرکس این قصه را برای تو گفته است با
 سعدی دشمنی و غرضی داشته است ، برای اینکه سعدی اگر روزی
 هم به نان شب محتاج شده است هیچوقت بی کفش و کلاه نمانده ...
 مرد چاق گفت :

- خیلی خوب ، معنایش مهم است .
 - بله اتفاقاً همان مهم است ، من هم همیشه بتو فکر
 میکنم ؛ به زندگی خالی و دردناک تو ، به شبهای بیخوابی و رنجها و
 غمهایت ... واقعاً بتو خیلی بد میگذرد !
 منشی جوان به مرد چاق رو کرد :
 - گولش را نخور ! می خواهد سر بسرت بگذارد ، آخر تو
 چه رنج و غمی داشته ای کی بی خوابی به کله ات زده است ، کجای
 زندگی ت خالی بوده است ؟

مرد چاق از آقای مودت روگرداند و زیر لب چیزهایی
 نامفهوم گفت . ناشناس از لب آب برخاست و ب قدم زدن پرداخت
 آقای مودت گفت :

- ولی اگر دکتر حاتم بخواهد بیاید جای ما را نمیداند ،
 مگر اینکه اسبابی داشته باشد که محل آدمهای چاق و اندوهگین
 را نشان بدهد ...
 منشی جوان گفت :

- گاهی حرفهای شما خیلی بی مزه میشود ... او را نگاه کن ،
 مثل اینکه دیگر از همه ما متنفر شده است ، مثل دیوانه ها اینطرف
 و آنطرف قدم میزند ...

- خیلی خوب ، می فرستیمش دکتر حاتم را بیاورد ، بعد از
 آن بباغ میرویم و از او پذیرائی می کنیم ... بالاخره باید بنحوی از

خجالت زحماتش دریائیم .

— او این چیزها را زحمت نمیداند و مزدی هم نمی خواهد...
از روی وظیفه و بزرگی طبع این کارها را میکند ... راستی آیا
باور کردنی است که مردی به این پاکی و خوبی ، با این همه لطف و
بشردوستی در این شهر خراب و کثیف و میان ما آدمهای احمق و
معمولی و در جوار این مردم نفع طلب و حقیر زندگی کند و باز هم
مأیوس نشود ؟

آقای مودت گفت :

— نه باور کردنی نیست ! پس چطور ما تابه حال از وجود
چنین مردی خبر نداشتیم ؟

منشی جوان جواب نداد زیرا کم کم بخواب فرو میرفت
در هوا بوی سحر برخاسته بود و شب بتدریج ضعیف می شد . مدت
درازی همه ساکت بودند و در خود سیر می کردند ، چرت می زدند
و تنها گاهی آه می کشیدند و یا سرفه میکردند . کس ندانست که
چند دقیقه یا چند ساعت در این حال بودند و ناگهان صدائی آنها را
از عالم رؤیا و ازدنیای خودشان بیرون آورد ؛ این صدا از اتومبیلی
بود که به سرعت نزدیک میشد . آنها مثل خزه هائی بودند که ناگهان
در اعماق آب جان بگیرند و یا حیواناتی که در سکوت قطب از خواب
زمستانی خود بیدار شوند . از پشت درختها و شاخه ها گرد و خاکی
بی شکل و تنبل ، مثل مه غلیظ ، بهوا برخاسته بود . مرد چاق خسته
و خواب آلود گفت :

— کیست ؟ به همین طرف می آید .

آقای مودت خمیازه کشید و گفت :

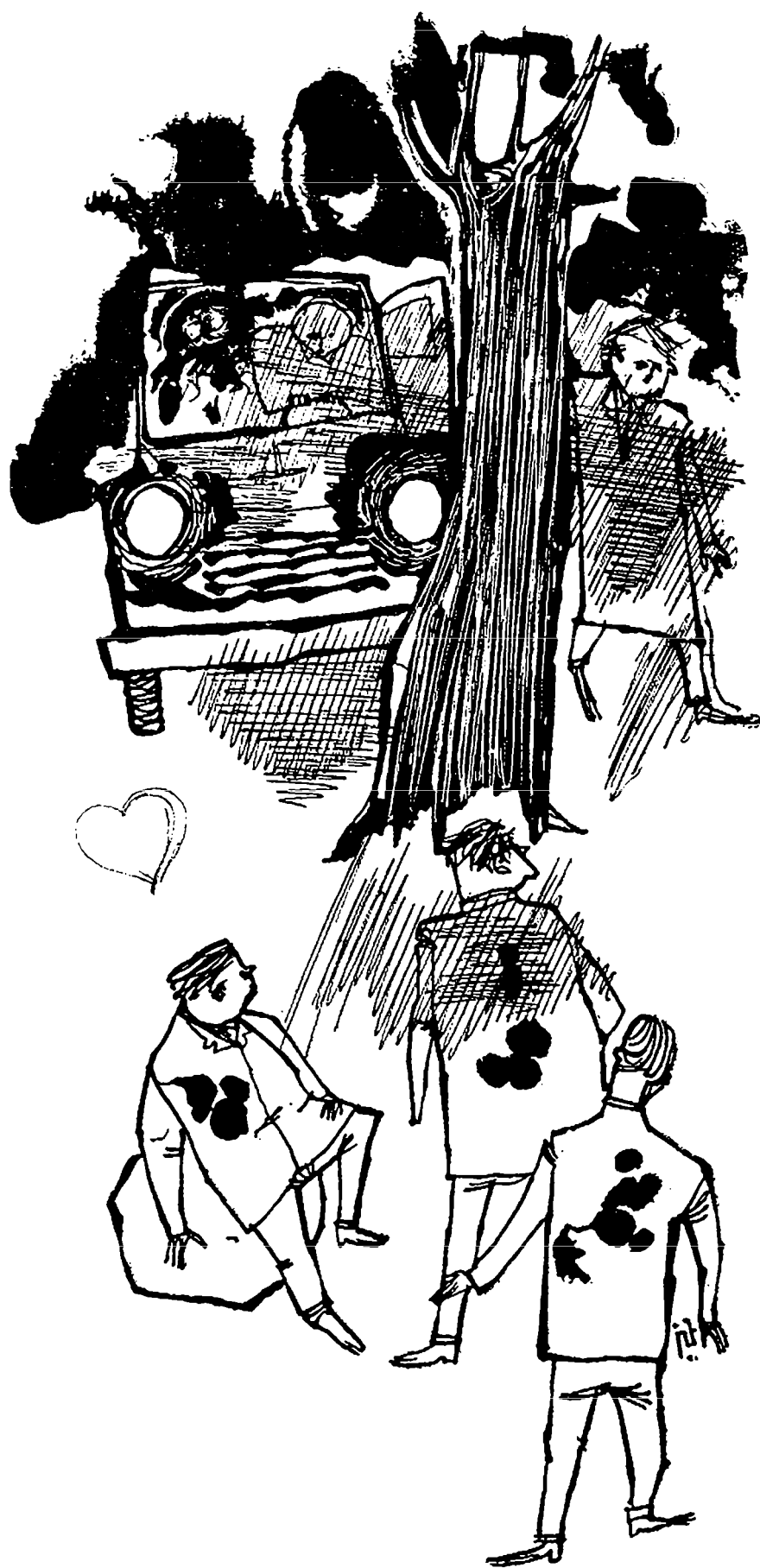
— هر که هست خیلی تند میراند ، خدا از پیچ و خم این
کوچه باغها و دست اندازهای غریب کش حفظش کند .

منشی جوان قد کشید و گفت :

— همو است ، حتما دکتر حاتم است .

به او حال انتظاری دهشتناک دست داده بود . ناشناس در
انتهای دو ردیف درخت بید که بموازات دیوار باغ تا دور دست
کشیده شده بود قدم میزد . سایه اش روی زمین تکان می خورد و بلند و
کوتاه و جابجا می شد . ناگهان برگشت و تا درباغ دوید ... **اتومبیلی**
پشت يك درخت گهنسال و عظیم چنار ترمرز گرد .

همه برخاسته بودند و نگاهشان به اتومبیل خیره شده بود.
راننده گردنش را در سینه فرو برده و دستهایش را صلیب وار روی
فرمان گذاشته بود و سرش بر این صلیب آرام گرفته بود ؛ از دور
مثل لاک پشتی می نمود که به قلابی آویزان شده باشد . در ردیف عقب ،



پشت سر رانده و در ظلمت ، دو چشم درشت ، گوئی که بر صورت يك هیولا ، شکل گرفته و نقش بسته بود . چشمها خیره بود . دکتر حاتم از اتومبیل خارج شد ، در را بهم زد و بسوی آنها آمد . رانده و هیولا همچنان برجای خود باقی مانده بودند .

منشی جوان به استقبال دکتر حاتم رفت و با او دست داد . دکتر حاتم شغل بلند سیاهرنگی پوشیده بود و دستش بی احساس و یخزده بود . آقای مودت گفت :

- خوش آمدید قربان ! بفرمائید ، همین الان در را باز می کنیم ، ما فکر کردیم کمی هم اینجا به نشینیم ، برای تنوع و تماشا ...

دکتر حاتم گفت :

- نه متشکرم ، هیچ زحمت نکشید ، من هم فقط می خواهم کمی تماشا کنم . نیامده ام که مزاحمتان بشوم .

- شما از کجا راه را میدانستید ؟

- می دانستم .

مرد چاق بی آنکه معذرت بخواهد روی پل نشست . سنگ يك تخته بزرگ پل در مهتاب رنگ باخته برق میزد . خواب از چشم شب می پرید . دکتر حاتم گفت :

- بفرمائید ! خواهش می کنم همه تان بفرمائید ! من کمی می ایستم و بعد مرخص می شوم .

منشی جوان آهسته پرسید :

- او م.ل. است ؟

- بله بانو کرش ، ... و اتومبیلش ، آوردمش کمی هوا بخورد ، او هم فردا از اینجا خواهد رفت .

- پس قطع نمی کند ؟ جراحی نمی کند ؟

- آوه نه ... در همان فاصله ای که من دوستان را معالجه می کردم او هم تصمیم خود را عوض میکرد .

- اینطور بهتر است . نیست ؟ شما را از انجام يك کار طبی وحشتناك كه مخالف روح مهربان و پاکتان بود معاف کرده است ...

دکتر حاتم جواب نداد . آنها هر کدام گوشه ای نشسته و وضع پیشین خود را باز یافته بودند ، تنها ناشناس خودش را پشت بوته ای از علفهای خودرو پنهان کرده بود . دکتر حاتم بدرختی تکیه داد و شغل سیاهش را بخود پیچید . مرد چاق گفت :

- آقای دکتر ، بنظر شما منظره ما خیلی شاعرانه است ؟ این عقیده بیمارستان است .

دکتر حاتم جواب داد :

- متأسفم که حوصله این حرفها را ندارم . آمده‌ام که حقایقی را برایتان بگویم .

آقای مودت گفت :

- خیلی تلخ است ؟

دکتر حاتم پاسخ داد :

- اما در مذاق شما شیرین خواهد بود و در مذاق آن رفیقتان که پشت علفها مخفی شده است . چه باید کرد ... قوی باشید ! این پیش آمد و اتفاق است ...

منشی جوان گفت :

- خیلی خوب ، چیست ؟

مرد چاق اندیشناك سر پیش آورد . دکتر حاتم به منشی جوان رو کرد و گفت :

- آمپولهایی که به شما و این دوست تنومندتان زده‌ام چیزی جز يك زهر کشنده نیست که بنحو وحشتناکی ، همراه با عذاب و شکنجه شما را خواهد کشت ، بزودی خواهد کشت ... سکوتی ناگهانی ، گوئی از آسمان بر همه چیز فرو افتاد ، اما لحظه‌ای بیش نپایید و آقای مودت با خنده بلند و پر صدای خود آنرا درهم شکست :

- آه ، این چه شوخی است آقای دکتر ؟ مگر نمی‌دانید... که این دوست تنومند ... حتی طاقت این قبیل شوخیها را هم ندارد... منشی جوان نمی‌توانست باور کند که این حرفها را از زبان همان دکتر حاتم می‌شنود . دکتر حاتم گفت :

- شوخی نیست ، مطمئن باشید !

نگاه ملتمس مرد چاق از دوستانش به دکتر حاتم و از او به زمین و از زمین به آسمان و از آسمان به جایی نامرئی می‌افتاد اما در هیچ جا پناهی نمی‌جست . منشی جوان با صدائی دورگه و نمناك پرسید :

- آقای دکتر ! من همان دوست شما هستم که با من حرفهای خوب زدید ، ممکن است بخواهید ما را امتحان کنید ، یا ضعفها و حقارتهای روحمان را به رخمان بکشید ... ولی اینکارها لزومی ندارد زیرا ما بهمه این چیزها اعتراف می‌کنیم ، ما آدمهای معمولی و مبتدلی هستیم و هیچ ادعائی نداریم ...

- نه ... با من نیست که از کسی امتحان کنم . کار من غیر از آن است ، و با کسی هم دشمنی خاصی ندارم ...

- مگر شما کیستید ؟ چه کسی به این کارها وادارتان

کرده است ... یا مأمورتان ؟
 - می‌توانید از آن رفیقان پرسید که امشب حرف‌تمی‌زنند.
 مرد چاق گفت :
 - از او ؟ از او ؟ پس او هم با شما است ؟ هم دستید ؟
 چه خیانتی ... برای همین بود که به او سوزن نزدید ...
 آقای مودت گفت :
 - ولی من ؛ هم امشب حرف می‌زنم و هم خیانتی نکرده‌ام ،
 به من چرا نزدید ؟
 دکتر حاتم جواب داد :
 - لازم نبود .
 منشی جوان زمزمه کرد :
 - از او پرسیم ؟ او از کجا میداند ؟
 صدائی و همناک که شبیه صدای ناشناس بود اما رنگ
 دیگری داشت از پشت بوته‌های علف خودرو برخاست و درمهابا
 فضای حیران دهشت زده را پیمود :
- او شیطان است !
 آقای مودت ناگهان بخنده افتاد :
 - خیلی خوب ، خیلی خوب ، پس بفرمائید شهر فرنگ
 بازی درآورده‌اید ، اگر آقای دکتر حاتم شیطان باشد لابد توهم
 عزرائیل یا میکائیل هستی و ما هم ملائکه‌ایم ، و آن دو نفر کیستند ؟
 آنها که در اتومبیل خشکشان زده است ؟
 ناشناس بار دیگر گفت :
- م.ل. خدا بوده است .
 مرد چاق و منشی جوان به بدبختی خود فکر میکردند .
 برای آنها دیگر ثمری نداشت که بفهمند دکتر حاتم کیست و م.ل.
 چه کاره است . اگر واقعاً موضوع سوزنها راست باشد ... آه ،
 بگذار آقای مودت و ناشناس خوشمزه بازی در بیاورند ، آنها
 دلشان خوش است که زنده می‌مانند ... اما ما ؟
 آقای مودت بار دیگر خندید :
 - خیلی خوب ، آن یارو ، آن راننده کیست ؟ فرشته
 است یا جبرئیل است ؟
 ناشناس بار دیگر در سکوت سمج خود فرو رفت .
 دکتر حاتم گفت :
 - بهتر است فکرهای بیهوده را از سرتان دور کنید . این
 آمپولها تریاقی ندارد که دنبالش بروید ، بمن هم نمی‌توانید اذیتی
 برسانید و مثلاً انتقام بکشید و یا مجبورم کنید که نجاتتان بدهم .

دیگر کار از کار گذشته است . از آن گذشته شما تنها نیستید ، با اقوام و همسایگان و همشهریان و زن و بچه خود خواهید مرد ، این خودش نعمت بزرگی است ...

مرد چاق فریاد زد :

- پس موضوع جدی است ؟

منشی جوان نومیدانه به دکتر حاتم نگاه کرد و گفت :

- جدی است ؟ شوخی نمی‌کنید ؟

دکتر حاتم سرش را تکان داد - بله ، جدی است ، مطمئن

باش ! - مرد چاق به گریه افتاد :

- پس این حرفهای بی‌سروته چه بود ؟ خدا و شیطان و

این چیزها ... من داشتم امیدوار میشدم که بازی درآورده‌اید ...

دکتر حاتم به منشی جوان رو کرد و گفت :

- من تاکنون چنین کاری نکرده بودم ؛ پیش از وقت

کسی را خبردار نمی‌کردم ، اما بخاطر شما ... زیرا به شما علاقه

پیدا کردم ... بخاطر شما که جوان و پاك هستید و فلسفه‌زندگیتان

را برایم تشریح کردید و بخاطر ملکوت زیبایتان ، این بار دست

از عادت برداشتم ... شما می‌توانید در این چند روز باقی مانده ...

در این يك هفته باقیمانده ... به اندازه صدها سال عمر کنید ، از

زندگی و از هم تمتع کافی بگیرید ، بخوانید ، برقصید ، چند رومان

مطالعه کنید ، بخورید و بنوشید و یکی دو شاهکار موسیقی گوش

کنید ... چه فرق میکند ؟ اگر قرن‌ها هم زنده باشید همین کارها را

خواهید کرد . پس مسئله فقط در گهیت است و نه کیفیت ، و

آدم عاقل کارهای یکنواخت و همیشگی را سالهای سال تکرار

نمی‌کند ... به عقیده من يك هفته زندگی در این جهان کافی است ،

بشرط آنکه آدم از تاریخ مرگ خود واقعا خبر داشته باشد و شما

این موهبت را دارید ... بنابراین چه جای نگرانی است ؟ شما دردم

مرگ هیچ حسرت و اندوهی نخواهید داشت ...

مرد چاق برخاست و کینه‌توز و خشمناك ، در میان گریه

و فریاد و ناسزاهای درشت بسوی دکتر حاتم دوید ، اما ناگهان

بر زمین افتاد . منشی جوان و آقای مودت به سرعت بطرف او

رفتند . دکتر حاتم گفت :

- مرد ؟

منشی جوان زیر لب زمزمه کرد :

- نبضش که نمی‌زند ... شاید هم میزند و من نمی‌فهمم ،

آخر دستش خیلی چاق است ... اما دیگر مثل اینکه نفس نمی‌کشد ...

شاید سخته کرده باشد ...

دکتر حاتم با گامهای مطمئن و شمرده از آنها دور شد .
 آقای مودت بزانو بر زمین نشست و دیوانه وار بخنده افتاد :
 - خیلی خوب ... پس فقط من زنده میمانم ، من و این
 یهودای اسخریوطی که دوستانش را به شیطان فروخت ، هردو زنده
 میمانیم و گاهی شبهای جمعه سر قبر دوستانمان میرویم و
 فاتحه ای میخوانیم ...
 دکتر حاتم در میان راه ایستاد ، حرف او را شنیده بود ،
 کمی جلو آمد و گفت :

- ولی مسیح چه کسی است ؟ او کجا است ؟
 آقای مودت خاموش ماند . دکتر حاتم باز بطرف اتومبیل
 راه افتاد . منشی جوان زیر لب گفت : «باید کاری کرد ... باید
 کاری کرد ...» و هیکل تنومند مرد چاق را جابجا کرد ، تکه های
 پیراهنش را گشود ، صدایش زد و دستهایش را باطراف تکان داد .
 مرد چاق سرد و رنگ پریده بود و به همین زودی بوی مرده میداد .
 آقای مودت همچنان میخندید و گاهی به ناشناس اشاره می کرد .
 ناشناس از مدتی پیش بر سر نقش مرد چاق ایستاده بود و دندانهای
 خود را بهم می فشرد . اشک به آرامی از چشمهایش فرو میریخت .
 منشی جوان نمی دانست به چه کسی رو کند و چه بگوید ،
 نمی ترسید اما گیج شده بود ، ناگهان دست مرد چاق را رها کرد
 و وحشیانه به ناشناس و آقای مودت حمله برد و آنها را بزمین
 درغلطاند و فریاد زد ؛ حرفهایش نامربوط و گسسته بود :
 - نگاه کن ، نگاه کن ، مثل حیوان از نفس افتاد . اسم
 مرگ خفه اش کرد ... پس شما زنده میمانید ، ها ؟ شما که من
 خوب می شناسمتان ... وای ، وای ، به ملکوت من هم ... به او هم
 از این زهرها داده است .. شما که هیچ چیز خوب یا بد در روح
 و زندگیتان ندارید ... شما سالها زنده میمانید و این بیچاره باید
 بمیرد ... او به کسی بدی نکرده بود ... هرکس می تواند کمی بد باشد ،
 هرکس می تواند از مرگ بترسد ... آنوقت اینطور بی سروصدا و
 احمقانه باید بمیرد ...

دکتر حاتم زیر درختی ، در تاریکی خاکستری رنگ ،
 ایستاده بود و بآنها نگاه میکرد ، دستهایش را در زیر شنل سیاه
 به کمر زده بود . منشی جوان هر یک از دوستانش را که اکنون
 برخاسته بودند بار دیگر با فشار بزمین انداخت و بی آنکه توجهی
 بکند پا روی مرد چاق گذاشت و بسوی دکتر حاتم دوید ؛ گوئی
 مصروعی است که می خواهد از چنگال حمله محتوم خود بگریزد
 و حمله او را از هر طرف احاطه کرده است و امانش نمی دهد . دکتر

حاتم راه را بر او بست :
- آنجا نروید ! خواهش می‌کنم ، آنها نمی‌توانند کمک‌تان کنند .

- مگر او خدا نیست ؟ شما خودتان می‌گفتید ، بنابراین چرا نتواند کمک‌تان کند ؟ تازه اگر خدا هم نباشد برای خودش آدمی است ، همه چیز را برایش می‌گویم ، فریاد می‌زنم و می‌پرسم آیا حق است ، آیا واقعاً باید اینطور باشد ؟
- نه ، او نباید چیزی بداند ... مخصوصاً از آمپولها ، از آن گذشته خودش بیشتر از شما به کمک احتیاج خواهد داشت و کسی هم نخواهد بود که حتی حرفش را بشنود !
منشی جوان ، مثل غریق نومیدی که به تخته پاره‌ای برخورد کند ، گوشه شغل دکتر حاتم را گرفت و کشید و فریاد زد :
- به ملکوت هم زدی ؟ به او هم زدی ؟ او دیگر چه گناهی داشت ؟

- خودش می‌خواست .
- و تو نمی‌توانستی او را به بخشی ؟ ندیدی که چه اندازه جوان و معصوم است ؟
دکتر حاتم شغل را از دست او بیرون کشید :
- شما از مرگ ترسیده‌اید ؟
منشی جوان بدور خود چرخید و گفت :
- من خواهم مرد ! بدبخت آواره ! اما مثل رفیقم سگته نخواهم کرد ، نمی‌گذارم که تو و خدایت و اعوان و انصارت خوشحال بشوید و در دل تحقیرم بکنید ... نه به پای تو می‌افتم و نه به پای آن همکار دست و پا بریده‌ات ... حالا که محکوم شده‌ام خودم به تنهایی از عهده‌اش برمی‌آیم ...
دکتر حاتم سر بزرگ انداخته بود . منشی جوان از او دور شد :

- برو ... برو ... هرچه زودتر پیش رفیق برو ... می‌بینم که داستان دعوی شما ساختگی است و باهم رابطه نزدیک دارید . لابد می‌نشینید و از سستی و پستی و ترسهای قربانیان خودتان ؛ از ما آدمهای معمولی حرف می‌زنید و کیف می‌کنید . اینطور باشد ! اما من همه عذابها و شکنجه‌ها و بی‌عدالتی‌ها را تحمل می‌کنم ، به راحتی ... و از هیچکدامتان هم انتظار کمک نخواهم داشت ...
دکتر حاتم گفت :

- اشتباه نکنید ؛ او خودش قربانی است .
منشی جوان برگشت و دیگر به پشت سر نگاه نکرد . همین

که به دوستانش رسید صدای موتور ماشین را شنید که دم به دم دورتر می‌شد. ناشناس و آقای مودت دیده بودند که دستهای لاک پشت بحرکت درآمد و اتومبیل مشکی رنگ زیبا دور زد و چشمهای هیولا از دور بر آنها خیره شد و دکتر حاتم سر خود را در شنلش پنهان کرد و بار دیگر گرد و خاکی تنبل، مثل مه غلیظ از زمین به هوا برخاست ...

منشی جوان نشست و بار دیگر نبض مرد چاق را در دست گرفت و گفت:

— باید برسانیمش دکتر، اما نه دکتر حاتم ... ممکن است هنوز دیر نشده باشد ... این حالت در او سابقه دارد ... شاید هم نجاتش دادیم ...

آقای مودت و ناشناس خم شدند تا به منشی جوان مدد برسانند و دوستانشان را از زمین بلند کنند آقای مودت گفت:

— همه‌اش تقصیر جن من است.
منشی جوان آهسته می‌گریست:
— دیگر تمام شد، دکتر حاتم کار خودش را کرد ...
— مثل اینکه آن جن لعنتی را هم او فرستاده بود.
— نمیدانم، پیرس! از رفیق عزیزمان پیرس! او از همه چیز اطلاع دارد.

ناشناس لبخند زد.

مرد چاق را بلند کردند و بزحمت، تلوتلو خوران بسوی جیب راه افتادند. آقای مودت شرم زده گفت:

— ولی باید مرا به‌بخشی، از من گله‌ای نداشته باش. خودت میدانی که تقصیری ندارم و لابد يك اشتباه، یا تصادف و یا شاید بدبختی باعث شده است که بتوانم زنده بمانم.
منشی جوان گفت:

— چرا اینطور بمن نگاه می‌کنید؟ هنوز که نمرده‌ام!
آقای مودت و ناشناس چشم از او برداشتند. او زیر لب زمزمه کرد:

— دیر یا زود ... دیر یا زود ... می‌بایست اتفاق می‌افتاد. اما چرا اینطور؟ چرا این طور؟

به جیب رسیدند و مرد چاق را در آن جا دادند. آقای مودت گفت:

— سوآلی دارم؛ حالا میخواهی چکار کنی؟ چه تصمیمی گرفته‌ای؟ واقعاً خواهی مرد؟
منشی جوان گفت:



— بله این کار را باید بکنم و از توهم گله‌ای ندارم ، حتی از دکتر حاتم و دیگران ... من چوب حمافه ، خودم را می‌خورم ... در هوای گرگ‌ریش ، کنار جیب ایستاده بودند و پا به پا میکردند .

— ... چرا تا کنون نفهمیده بودم که مرگ خواهد آمد ؟ سالها بخوبی کار کردم و حرف زدم و راه رفتم ، يك زندگي معتدل و پاك داشتم ، مال کسی را نخوردم و بهمه کمک رساندم اما احمق بودم ، در تمام آن سالها که من مثل معصومین و مقدسین زندگي میکردم و به خیال خود نمونه کامل يك فرد انسانی بودم درحقیقت خودم را فریب میدادم و گول میزدm و احمق بیچاره‌ای بیش نبودم ، زیرا برای هیچ و پوچ زحمت می‌کشیدم و یخه می‌دراندم ، اگر جز این بود چرا می‌بایست به این سرنوشت کثیف دچار بشوم ؟ چرا می‌بایست محکوم به مرگي باشم که مایه خنده و شوخی است ؟ درست مثل مرگ حیوانی بی‌زبان و ابله ... نسیم سرد در تنشان لرز انداخت و آنها قوز کردند و دستهایشان را به هم مالیدند .

— ... این سزای حماقت من است . سزای همه آن سالها و روزهایی است که مصرانه به زندگي چسبیدم و خودم را نکشتم ؛ خودم را پیشاپیش آسوده نکردم . و حالا هیچکس مقصر نیست ... و من شایسته این تحقیر و توهین هستم ، شایسته‌ام زیرا می‌توانستم به میل خود و بفکر خود بمیرم و نمردم ... آقای مودت گفت :

— پس سوار شویم ...
سوار شدند .

— ... اما يك چیز هست ، این را بدانید ، اگر همه اینها دروغ و بازی باشد ، اگر شوخی باشد و دکتر حاتم دستمان انداخته باشد ، و یا اینهمه خواب و رؤیائی بیش نباشد و اگر من بتوانم بار دیگر مثل دیروز و پریروز مالک زندگي و ملکوت و خانه و اداره خودم باشم ، نه يك هفته بلکه يك عمر ، و از این کابوس نجات پیدا کنم همین فردا خودم را خواهم کشت ؛ خواهم کشت که مبادا روزی لش سنگینم از ترس مرگ ، زودتر از موعد بزمین بیفتد و یا روی دست آشنایانم بماند . بله ، اگر عمر دوباره‌ای به من ببخشند دیگر احمق نخواهم بود .

این بار آقای مودت به راندن پرداخت . جیب تکان خورد و به راه افتاد . آقای مودت گفت :
— آه ، همه‌اش تقصیر جن من است ... اما من با تو

هم عقیده نیستم ، اگر جای تو بودم و قرار بود عمر دوباره‌ام بدهند ، و یا مثلاً موضوع آمپول‌ها دروغ از کار درمی‌آمد بشکن می‌زدم و آواز می‌خواندم ، چقدر خوب بود ! و باز هم سالها مثل گذشته زندگی می‌کردم ، با همان شیوه و با همان حماقتها ... چه عیبی دارد؟ این کار را من همیشه کرده‌ام و از این پس با لذت و آسودگی بیشتری خواهم کرد ...

منشی جوان گفت :

- خیلی خوب عقاید مختلف است .

چشمهایش برق می‌زد و برپیشانی و گونه‌اش چینهای تازه‌ای افتاده بود . آقای مودت گفت :

- اما من بیهوده خودم را جای تو گذاشتم ، من که آمپول نزده‌ام و قرار نیست بمیرم ، من زنده می‌مانم .

نقش لاستیکهای اتومبیل م.ل. بر روی خاکها انگار جان گرفته بود ، می‌گریخت و در پیش نگاه منشی جوان بهم نزدیک می‌شد و درهم میرفت و باز می‌گریخت . منشی جوان گفت :

- چه گفتی ؟

آقای مودت جواب داد :

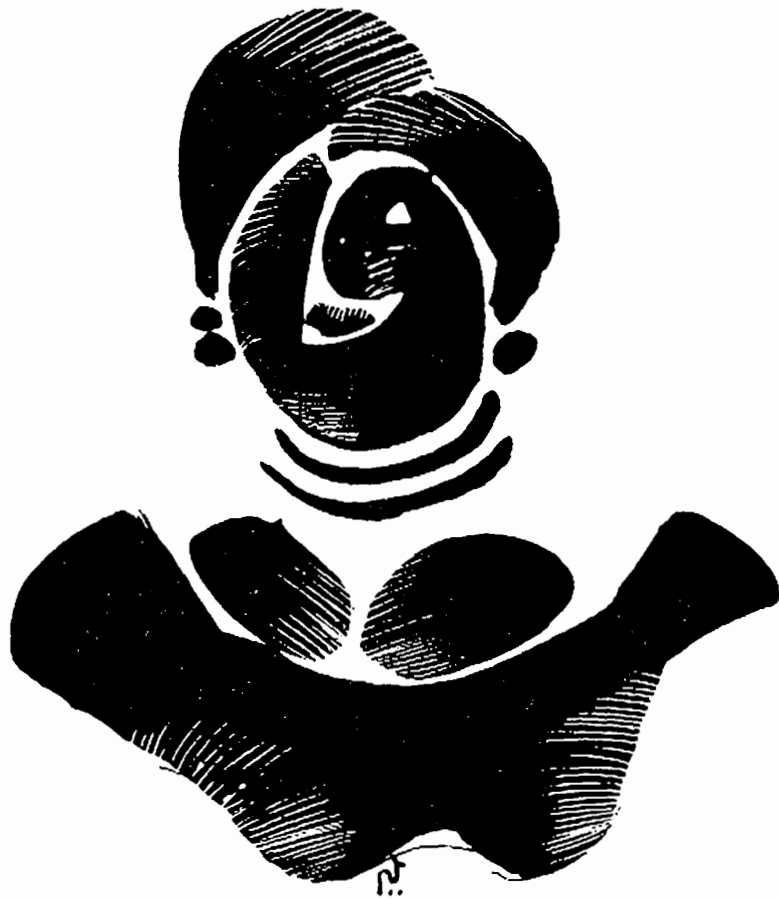
- هیچ ! تو نباید گله‌ای داشته باشی ، برای اینکه خودت گفتی، گفتی که اگر هم زنده بمانی خودکشی میکنی، بنابراین حتماً از ما بدت نیامده‌است و کینه‌ای بدل نگرفته‌ای ، اما من خودکشی نمی‌کنم ، سالم و آسوده‌ام و سالها پس از تو زنده می‌مانم ...
ناشناس تبسم کرد .
سپیده زد .

پایان

- ۱۳۴۰ - تهران -

بهرام - صادقی

از : آنتوان چخوف



محبوب همه

ترجمه : م - محرر خمایی



ولنگا، دختر پلی میانی کوف
مامور بازنشسته دایره وصول

مالیات - بی کار و بی حوصله روی پلکان در عقبی خانه شان نشسته بود .
هوا گرم بود . مگس ها وز وز میکردند و آزار میرساندند . و فکر
اینکه بزودی غروب خواهد شد ، خوشحال کننده بود . ابرهای سیاه
بارانی ، در افق طرف مشرق جمع می شد و هوا را به رطوبت
می آمیخت .

کاگین - که توی خانه پهلویی می نشست - وسط حیاط
ایستاده بود و به آسمان نگاه میکرد . **کاگین** مدیر **تیولی** ، تا آرتاستانی
بود . بانومیدی گفت :

- «باز هم باران . همه اش باران و باران و باران ! هر روز
باران ... انگار دنیا میخواهد زیر آب گورش را گم کند . دیگر چیزی

نمانده که خودم را بکشم . این باران دارد نابودم میکند . هر روزی که می‌گذرد يك خسارت بزرگ است !» انگشت هایش را گره کرد و خطاب به اولنکا ، به حرفش ادامه داد :

« - چه زندگی مزخرفی است ، **اولگاسیمی نونا** ! این جور زندگی کافی است که مرد گنده‌ئی را به گریه بیندازد . آدم کار می‌کند ، کوشش می‌کند ، جان می‌کند ، خودش را عذاب می‌دهد ، شب‌ها را تا صبح بیدار می‌ماند ؛ هی فکر می‌کند ، فکر می‌کند ، فکر می‌کند که کارها را چه جوری می‌شود بادقت و درستی انجام بدهد ... خوب . آن وقت نتیجه‌اش چیست ؟ - آدم می‌آید بهترین اپرا ، بهترین بازی ، بهترین آرتیست را به مردم معرفی می‌کند ... اما خیال می‌کنید مردم طالب این چیز ها هستند ؟ - نه ! ... کوچکترین تشویقی به عمل می‌آورند ؟ - ابدآ ! ... جامعه وحشی است ، **اولگاسیمی نونا** ؛ جامعه خشن و وحشی است . مردم «سیرك» می‌خواهند ، از این چرت و پرت‌ها ، از این مزخرفات می‌خواهند ... آن وقت ، این هم وضع هواست : نگاه‌کن ! تقریباً هر روز باران است ... این باران لعنتی از دهم ماه مه شروع شد و تا آخر ماه ژوئیه يك سر بارید . واقعاً که طاقت فرساست . هیچ تماشاچی ندارم چه کنم ؟ آخر مگر من نباید اجاره پردازم ؟ مگر نباید به بازیگرها مزد بدهم ؟ »

روز بعد ، نزدیک به غروب ، باردیگر ابرها جمع شدند و **کاتین** با خنده‌ئی عصبی گفت :

« - اه ، ولش کن هرچقدر که دلش می‌خواهد ببارد . اصلاً بگذار تأثر و من ، هردو را آب ببرد من که نه در این دنیا شانس دارم نه در آن دنیا . بگذار بازیگران بروند ازم شکایت کنند و مرا بدادگاه بکشانند . دادگاه چیست ؟ بگذار بفرستندم سیبری برای کار اجباری ، اصلاً بگذار به دارم بکشند ... هه ! »

روز سوم هم به همین شکل گذشت .

اولنکا ، در سکوت دقیق می‌شد و به حرفهای **کاتین** گوش می‌داد ، و بعض اوقات هم اشك در چشمانش حلقه می‌زد . سرانجام بدبختی **کاتین** به پای او هم چسبید ؛ یعنی **اولنکای بیچاره** ، يك دل نه صد دل عاشق **کاتین** شد . **کاتین** مردی کوتاه قد و لاغر اندام بود با چهره‌ای زرد مبو ، موهایی مجعد که به بالا شاننه‌شان می‌کرد و صدای زیری که به سوت سوتك می‌ماند . وقتی که صحبت می‌کرد ، چروك های صورتش جمع می‌شد و در قیافه‌اش همیشه علامتی از نومیدی نقش بسته بود ... با اینحال ، **کاتین** در **اولنکا** احساسی عمیق و صادقانه تولید کرد .

اولنکا از آن موجوداتی بود که همیشه خدایك نفر را دوست

می‌دارند . نمی‌توانست بدون دوست داشتن زندگی کند ... پدر مریضش را - که مدام روی مبلی گوشه يك اتاق تاریک نشسته بود و به سنگینی نفس می‌کشید - دوست می‌داشت . عمه‌اش را - که سالی يك یا دوبار به دیدنشان می‌آمد - دوست می‌داشت . و قبل از آن هم ، هنگامی که بچه محصلی پیش نبود ، معلم فرانسه‌اش را دوست می‌داشت . دختری با عاطفه ، خوش قلب و مهربان بود ، نرمش و فروتنی مخصوص به خودی داشت ، و در مصاحبان خود اثر مطلوبی باقی می‌گذاشت هنگامی که مردها گونه‌های قرمز یا گردن سفیدش را که خال سیاهی روی آن بود می‌دیدند ، و یا تبسم بچگانه‌اش را که همواره ، وقتی موضوع خوشمزه‌ئی گفته می‌شد بر لبش نقش می‌بست ، مشاهده می‌کردند ، بی‌اختیار شکفته می‌شدند و فکر می‌کردند : « بد چیز کی نیست ! » و خانم‌ها ، در وسط صحبت ، ناگهان با خوشحالی دست‌هایش را می‌گرفتند و می‌گفتند : « آخ ! عزیز دلم ! »

خانه ، خانه موروثیش که از زمان تولد تا آن وقت در آن زندگی می‌کرد ، در دامنه شهر ، در جاده کولی‌ها واقع شده بود که از تأثر **تیولی** چندان دور نبود . از سپیدی صبح تا سیاهی شب ، می‌توانست موسیقی تأثر و صدای انفجار ترقه‌ها را بشنود ؛ و به نظرش می‌رسید که **کاتین** می‌غرد و با سرنوشت خود می‌جنگد و بزرگ‌ترین دشمن خود یعنی جامعه را به باد ناسزا می‌گیرد . قلبش به آرامی می‌گذاخت ، به خواب علاقه‌ئی نداشت ، و يك روز ، وقتی که **کاتین** نزدیک‌های صبح به خانه‌اش برمیگشت ، **اولنکا** به چهار چوب پنجره تلنگری زد و از میان پرده‌ها ، صورت زیبا و شانه‌خوش تراش و خنده مهربان خود را در معرض نگاه **کاتین** گذاشت . باری **کاتین** به‌اش پیشنهاد ازدواج کرد . و باهم ازدواج کردند . و موقعی که **کاتین** درست و حسابی به گل و گردن و شانه‌های قشنگ **اولنکا** نگاه کرد ، دست‌های خود را به هم کوفت و گفت : « - آخ ! عزیز دلم !... »

کاتین خوشحال بود . اما در روز عروسی شان نیز باران بارید ، و اثر اندوه هیچگاه چهره او را ترك نکرد . باهم زندگی خوبی را می‌گذراندند . **اولنکا** صندوقدار شده بود ، وضع تاترا را روبراه می‌کرد ، مخارج را یادداشت می‌کرد ، حقوق را پرداخت می‌کرد . گونه‌های گلگون او ، لبخند مهربان و بچگانه او ، که همچون هاله‌ای در اطراف چهره‌اش می‌درخشید ، در پشت باجه صندوقداری ، در عقب صحنه ، و توی کافه ، همه‌جا دیده می‌شد . **اولنکا** ، رفته رفته شروع کرده بود به این که برای

دوستانش بگوید: «بله ... تأثر، بزرگترین و مهم‌ترین و اساسی‌ترین مؤسسات این جهان است؛ تأثر تنها جایی است که می‌توان از آن لذت واقعی به‌دست آورد و متمدن و روشنفکر شد!». آنوقت سوال می‌کرد:

«اما شما خیال می‌کنید که جامعه قدرش را می‌داند؟ هوم! ... آنچه مردم می‌خواهند سیرک است. دیروز، **وانیچکا** و من توی تأثر، نمایشنامه *Faust Burlesqued* را اجرا کردیم. می‌توانم بگویم که تقریباً همه صندلی‌ها خالی بود. حالا اگر يك چیز مزخرف نمایش می‌دادیم، به‌تان اطمینان می‌دهم که تأثر پراز جمعیت می‌شد... راستی، برنامه *Orpheusin Hades* فردا مان است؛ بیایید ببینید!»

آنچه را که **گائین** درباره تأثر و بازیگران می‌گفت، **اولنکا** هم تکرار می‌کرد. حرف‌هایش درست همان حرف‌های شوهرش بود؛ انتقاد از جامعه، از قدرشناسی جامعه، از بی‌تمدنی و خشونت جامعه ...

در تمرین‌های بازیگران دخالت می‌کرد، بازی آن‌ها را تصحیح می‌کرد، از طرز رهبری رئیس دسته ارکستر ایراد می‌گرفت؛ و موقعی هم که انتقاد غیر عادلانه‌ئی در یکی از روزنامه‌های محلی درباره نمایش می‌خواند، گریه می‌کرد و می‌رفت پیش سردبیر که درباره مقاله با او بحث کند.

بازیگران دوستش داشتند. واسمش را «**وانیچکا** و من» یا «**عزیزم**» گذاشته بودند.

اولنکا دلش به حال آنها می‌سوخت و گاهگاهی مبالغه‌جویی به‌شان قرض می‌داد. موقعی هم که آن‌ها برایش تره خرد نمی‌کردند، هیچ وقت به شوهرش شکایت نمی‌کرد؛ فوقش، چند قطره اشک می‌افشاند.

زمستان را هم به خوبی و خوشی باهم گذراندند: يك تأثر در داخل شهر برای تمام فصل زمستان اجاره کردند و آن‌را در مدت‌های کوتاه، به اختیار يك تروپ كوچك روسی، يك شعبده‌باز، و يك دسته بازیگر **آماتور** محلی گذاشتند.

اولنکا روز بروز چاق می‌شد و قیافه‌اش همیشه از فرط خشنودی برق می‌زد. در حالی که **گائین** دایم لاغر و زرد می‌شد و اگر چه در تمام زمستان کسب و کارش خوب بود، مدام از «خسارات هنگفت» سخن می‌گفت. شب‌ها سرفه می‌کرد و **اولنکا** به‌اش شربت تمشك و آب لیمو می‌داد، با او دکلن بدنش را می‌مالید و پشت و کمرش را لای پتوهای نرمی می‌پیچید. موهایش را چنگ می‌زد و از ته دل

به اش می گفت :

— « تو عزیز منی . تو جان منی . تو نانا منی ! »

پس از چندی **کاتین** به مسکو رفت تا شرکای تأثرش را در آنجا جمع و جور کند .

اولنکا شب‌ها بدون او خوابش نمی‌برد . تمام وقت نزدیک پنجره می‌نشست و به ستارگان آسمان چشم می‌دوخت . می‌نشست و در این حال درست مثل مرغ‌هایی می‌شد که وقتی خروسشان در لانه نیست ناراحت‌اند و نمی‌توانند بخوابند .

کاتین که ماندنش در مسکو طولانی شده بود ، در یکی از نامه‌هایش نوشت در طی هفته عید **پاک** برمی‌گردد و علاوه بر این ، درباره ترتیب دادن نمایش های تأثر **تیولی** هم چیزهایی نوشته بود ... اما يك شب دیروقت ، قبل از دوشنبه عید **پاک** ، صدای شوم بدیمنی از درخانه به گوش رسید . انگار صدائی بود که بر اثر کوبیدن چیزی به روی يك بشکه ایجاد شده باشد : — بوم ، بوم ، بوم ، بوم ! مرغ خواب آلود ، با پای برهنه دوید ، و از توی چاله چوله‌های حیاط رد شد که در را باز کند . يك نفر از پشت در با صدای بم و خشکی گفت :

« — خواهش می‌کنم باز کنید . يك تلگرام برای شما دارم . »

اولنکا تا آن وقت تلگرام های زیادی از طرف شوهرش دریافت کرده بود ؛ اما این دفعه ، ناگهان از فرط وحشت بی‌حس شد . بادستی لرزان تلگرام را باز کرد و چنین خواند :

— (ایوان بتروج امروز ناگهانی مرد . بانتظار دستورات فوری جهت مراسم تدفین

د روزه شنبه) (

آری تلگرام این طور نوشته شده بود : — تدفین به جای تدفین ، و يك چیز مضحك تر : **فور** به جای **فوری** .
تلگرام را مدیر «شرکت اپرا» امضا کرده بود .

اولنکا به حق هق افتاد : « — عزیز دلم !... وانیچکا ! روحم ! جانم ! چرا اصلاً از روز اول دیدمت ؟ چرا اصلاً شناختم و به تو دل باختم ؟ **اولنکای** بیچاره‌ات را دست کی سپردی ؟ **اولنکای** بیچاره و غمگینت را دست کی سپردی ؟ »

کاتین ، روز سه شنبه در قبرستان **واگان** کوف مسکو به خاک سپرده شد .



اولنکا روز چهارشنبه به خانه برگشت و همینکه وارد خانه شد خودش را پرتاب کرد روی تخت و چنان زاری و شیونی راه انداخت که صدایش تا توی خیابان و خانه‌های آن ور خیابان هم رسید. همسایه‌ها که صدایش را شنیدند به خودشان صلیب کشیدند و گفتند: «— طفلك معصوم! چه قدر گریه می‌کند!»

سه ماه بعد، يك روز **اولنکا** با قلبی شکسته و روحی آزرده از کلیسا به خانه برمی‌گشت، مرد دیگری هم پا به پای او، در واقع دوش به دوش او راه می‌آمد که همانا **واسیلی پاستووالوف** مدیر تجارتخانه معاملات الوار بود... کلاهی حصیری به سر و جلیقه سفیدی به تن داشت که زنجیر طلائی روی آن آویزان بود. قیافه‌اش رویهم رفته به يك مالك شبیه‌تر بود تا به يك تاجر. به ملایمت، در حالی که لحن صدایش آمیخته با تأثر بود، می‌گفت:

«— همه چیز سیر طبیعی خودش را می‌پیماید. اگر یکی از نزدیکان و عزیزان ما بمیرد، نشانه آن است که اراده الهی به این کار تعلق گرفته، و ما باید همیشه این امر را به خاطر داشته باشیم و آن ضایعه را باشکیبائی تحمل کنیم.»

تاجر، **اولنکا** را تا در منزلش همراهی کرد، در آنجا با او خدا حافظی کرد و رفت. اما در تمام طول روز، صدای ملایم و تسلی بخشش همین طور مدام توی گوش **اولنکا** می‌پیچید؛ و وقتی هم که چشم‌هایش را می‌بست، بلافاصله ریش سیاه او جلو چشمش مجسم می‌شد. علاقه شدیدی به او پیدا کرده بود، و آن طور هم که از ظواهر امر برمی‌آمد، اونیز می‌بایست به همان شدت تحت تأثیر **اولنکا** قرار گرفته باشد، زیرا چندان طولی نکشید که، یکی از همسایگان دور **اولنکا** که به اصطلاح «کامله زنی» بود، بهانه این که میل دارد باهم قهوه‌ئی بنوشند به خانه او آمد و هنوز درست روی صندلی جابجا نشده، شروع کرد به صحبت کردن درباره **پاستووالوف** که بله... **پاستووالوف** چنین است و، چنان است و، چه قدر خوب است و، چه قدر با اراده است و، هر کس که زن او بشود حقه را به همه زن‌های عالم زده است و... سه روز بعد هم خود **پاستووالوف** به ملاقات **اولنکا** آمد، ده دقیقه‌ئی آنجا ماند و کمی با او صحبت کرد؛ اما همین ده دقیقه هم وقت کمی نبود: **اولنکا** به دام عشق او گرفتار شد؛ و چنان گرفتار شد که تمام شب را نتوانست بخوابد و مثل آدم‌های تب‌دار سوخت و ناله کرد و هذیان گفت، و صبح علی-

الطلوع ، فرستاد دنبال آن «کامله زن» - و چیزی نگذشت که **اولنکا** و **پاستورالوف** باهم نامزد شدند ، و از نامزدیشان هم مدت زیادی نگذشته بود که طاقت نیاوردند و کار عقد و عروسی را روبه راه کردند .

اولنکا به آشنایان خود می گفت :

« - قیمت الوار ، سالی بیست در صد ترقی می کند . فکرش را بکنید که چه قدر خوب بود اگر ما می توانستیم الوار را همین جا ، از جنگل خودمان تهیه کنیم ... حالا **واسیچکای** من مجبور است که برای خرید الوار ، هر سال از اینجا راه بیفتد و بکوب بکوب برود پیش حاکم **موجیلو** ، هم پول بدهد ، هم مالیات ، و تازه آن هم چه مالیاتی ! » و پس از گفتن این حرف ، صورتش را میان دست ها پنهان می کرد و چند بار دیگر می گفت : « - چه مالیاتی ! خدا جان ، چه مالیاتی ، چه مالیاتی ! »

چنان درباره الوار و فرآورده های چوب داد سخن می داد که انگار جداندرجدش اینکاره بوده اند ؛ که انگار مهم ترین و اساسی ترین چیزهای این دنیای دون ، الوار است کلمات : تیر ، الوار ، تخته ، تخته سه لائی ، توفال ، و خاك اره را درست از مخرج کلمات نوازش های عاشقانه تلفظ می کرد ... شب ها خواب می دید که تمام دنیا پراز تیرو تخته و کنده الوار شده ... خواب می دید که واگون بشماري ، در يك ردیف طولانی و بی انتها ، همه چوب های عالم را به جای دور دستی بیرون از شهر حمل می کنند ... بعد خواب می دید که قشونی مرکب از چوب هائی به ابعاد 5×36 پا ، به جنگ و بزن بزن با انبار الوارهای خودشان مشغولند و مثل برق مواضع الوارها را اشغال می کنند و هوراکشان پیش می روند ... تیرها والوارها و تخته ها به سروکله هم می کوبند و از تصادم آنها صدا های خشکی برمی خیزد . می زنند و می خورند و بلند می شوند و می افتند ، و آنوقت ، برخاسته مثل جنازه های خشکیده مردگان ، مرتب و منظم روی یکدیگر چیده می شوند ...

اولنکا این هارا می دید ، و همان طور در خواب ، ناله می کرد و فریاد می کشید .

پاستورالوف که کنار او خفته بود ، بیدار می شد ، تکانش می داد و بامهربانی به اش می گفت :

« - **اولنکا** جان ! عزیز دلم ! چه ات شده مامانم ؟ به خودت صلیب بکش ، نفس کوچولوی من ! »

عقاید او تا به آن حد رونوشت عقاید شوهرش بود که ، مثلاً اگر پاستووالوف می گفت : « - اوف ، اتاق چه قدر گرم شده ! » **اولنکا** از زور گرمای اتاق عرق می کرد ! یا اگر شوهرش فکر می کرد که بازار کساد است ، **اولنکا** يك قلم از وضع بازار مایوس می شد ... **پاستووالوف** علاقه ئی به تفریح و گردش نداشت و ایام تعطیل را در منزل می ماند ، **اولنکا** هم در این مورد با او موافق بود .
رفقاییش به اش می گفتند :

« - تو همیشه خدا یادرخانه هستی یا در دفتر تجارتخانه ...
آخر عزیزم ، تأثر برو ، سیرك برو ...
و **اولنکا** موقرانه جواب می داد :

« - **واسیچکا** ومن هیچ وقت به تأثر نمی رویم . کارمان زیاد است ، وقت دیدن این چرت و پرت ها را نداریم . آخر از رفتن به تأثر ، چه عاید انسان می شود ؟ »

روزهای یکشنبه ، **اولنکا** و **پاستووالوف** در مراسم شامگاهی کلیسا شرکت می کردند ، و روزهای تعطیل هم ، صبح زود به کلیسا می رفتند . در مراجعت ، با قیافه های بشاش ، در حالی که عطر مطبوعی از هردو تایشان به مشام می رسید و پیراهن ابریشمی **اولنکا** بازبائی خش خش می کرد ، پهلوی به پهلوی هم راه می رفتند . در منزل ، جای ونان خامه ئی می خوردند و بعد از آن هم مرباهای جوربه جور تناول می کردند . هر روز ظهر ، رایحه اشتها انگیز سوپ کلم ، کباب گوسفند یا مرغابی ، و در روزهای روزه داری ، عطر ماهی سرخ کرده سراسر حیاط و همه فضای محله را پر می کرد . کسی که از جلو خانه آنها رد می شد ، محال بود دلش مالش نرود . سماور در دفتر تجارتخانه همیشه در حال جوشیدن بود و از مشتری ها باجای و بیسکویت پذیرائی می شد . هفته ئی يك بار این زوج خوشبخت به حمام می رفتند و با چهره های قرمز ، پهلوی به پهلوی به منزل مراجعت می کردند .

اولنکا به رفقای خود می گفت :

« - خدا را هزار مرتبه شکر . ما با هم زوج خوشبختی را تشکیل داده ایم . خدا کند که همه مردم مثل **واسیچکا** ومن زندگی کنند . »

وقتی **پاستووالوف** به شهر **موژیلو** رفت که چوب بخرد ، **اولنکا** خیلی مضطرب و ناراحت شد . شب ها نمی خوابید و همه اش گریه می کرد . بعض اوقات ، عصرها ، دامپزشك دولتی - سیمرنوف -

مرد جوانی که کنار خانه آنها منزل داشت ، به دیدن او می آمد ؛
برایش از وقایع روز صحبت می کرد ، یا باهم به بازی ورق
می پرداختند . و بدین ترتیب ، **اولنکا** موقتاً از فکر شوهرش منحرف
می شد . جالب ترین قسمت حرف های دامپزشك ، داستان زندگی
خصوصی خودش بود . ازدواج کرده بود و يك پسر داشت اما از زنش
جدا شده بود ، زیرا فریض می داد . و حالا از آن زن متنفر بود و
ماهانه چهل روبل برای نگهداری پسرش می فرستاد . **اولنکا** آه
می کشید ، سرش را تکان می داد ، و برای او متاسف می شد .
وقتی که شمعدان به دست ، او را تادر حیاط بدرقه می کرد ،
گفت :

« — خوب ، خداوند حفظت کند . از این که به اینجا آمدمی
و بامن وقت گذراندی خیلی متشکرم . خداوند به ات سلامت بدهد .
خدا مادرت را بیامزد ... »

اولنکا هم مثل شوهرش مهربان و آمیخته با تأثر صحبت
می کرد . دامپزشك ، تقریباً داشت از در بیرون می رفت ، که **اولنکا**
به اش گفت :

« — می دانید ، **ولادیمیر پلاتونویچ** ، شما باید بازنتان بسازید .
برای خاطر پسران هم که شده ، باید ببخشیدش . لابد خودتان هم
می دانید که بچه ها ، همه چیز را می فهمند . »

پاستووالوف که مراجعت کرد ، **اولنکا** باصدای گرفته وضع
زندگی دامپزشك و زندگی غم انگیز خانوادگیش را برای او گفت .
هر دو آه کشیدند و سرشان را تکان دادند ، و درباره بچه — که لابد
برای پدرش دلتنگی می کند — صحبت کردند . سپس ، بر اثر تداعی
معانی ، هر دو شان جلو شمایل مقدس زانو زدند و از درگاه خداوند
درخواست کردند که به آنها هم فرزندان رحمت کند .

و بدین ترتیب **پاستووالوف** ها ، شش سال تمام در صلح
وصفا ، باعشق و علاقه کامل به زندگی خود ادامه دادند . اما در
زمستان ، يك روز **واسیلی آندریچ** بعد از آنکه چای داغ نوشید ،
بدون کلاه به انبار الوار رفت ، سرما خورد و مریض شد . بهترین
پزشکان به مداوای او پرداختند . اما مرض پیشرفت کرد ، و بیچاره
بعد از چهار ماه مریضی مرد . **اولنکا** بار دیگر بیوه شد .

در روز تشییع جنازه باگریه وزاری می گفت :

« — عزیزم ! مرا برای کی گذاشتی ؟ حالا من بدبخت بینوا
بی توجه جور زندگی کنم ؟ ... ای مردم مهربان ! به حال من بنالید .
به حال منی که بی پدر و بی مادر و تك و تنها در این دنیا مانده ام .
بنالید ! »

از این پس ، همیشه لباس عزا می پوشید . دیگر دستکش و کلاه استعمال نمی کرد و جز برای رفتن به کلیسا و مقبره شوهرش هیچ وقت از خانه خارج نمی شد . تقریباً مثل يك راهبه زندگی می کرد . پس از شش ماه که به این ترتیب سپری شد ، **اولنکا** لباس عزا در آورد و پرده های پنجره ها را باز کرد . صبح ها ، گاهگاهی برای خرید با آشپزش به بازار می رفت . اما اینکه در خانه چه طور زندگی می کرد و چه وقایعی در آنجا روی می داد ، فقط از روی حدس و گمان معلوم می شد . مثلاً این واقعیت که او در باغ کوچک خانه اش بادامپزشك می نشست و جای می نوشید و دامپزشك به صدای بلند برای او روزنامه می خواند ، موجب می شد که مردم حدس هایی بزنند . همچنین واقعیت زیر نیز موجب حدس هایی شده بود : قضیه از این قرار بود که يك روز **اولنکا** به یکی از رفقایش گفته بود : «- در شهر ما هیچ بازرسی برای دام ها وجود ندارد . برای همین است که این همه مرض میان مردم زیاد شده است . مدام می شنویم که مردم در اثر خوردن شیر مریض شده اند ، یا گرفتار بیماری هایی شده اند که از امراض گاوها و اسب ها سرایت می کند ... سلامت حیوانات هم باید درست مثل سلامت انسان ها مورد توجه قرار بگیرد . »

اولنکا حرفهای دامپزشك را تکرار می کرد ؛ عقاید او نیز همان عقایدی بود که دامپزشك درباره چیزهای مختلف داشت . واضح بود که او ، حتی يك سال هم بدون وابستگی به کسی نمی توانست زندگی کند ؛ و حالا خوشبختی خود را در جوار خانه اش جست و جو می کرد . اگر این وقایع در زندگی کس دیگری اتفاق می افتاد ، مسلماً مردم او را محکوم می کردند ؛ اما در مورد **اولنکا** هیچ کس فکر بد نمی توانست به سرخود راه بدهد . همه چیز در زندگی او واضح و روشن بود . او و دامپزشك هیچ وقت درباره تغییر دادن زندگیشان بایکدیگر صحبت نمی کردند . در واقع سعی آنها در این بود که روابط خود را از انظار مخفی نگهدارند ؛ ولی چه فایده ؟ زیرا **اولنکا** نمی توانست هیچ سری را پیش خودش نگه دارد .

وقتی که رفقای همکار دامپزشك برای ملاقات او به نزدش آمدند ، **اولنکا** برایشان جای ریخت ، شام درست کرد ، و با آنها در باره گله گوسفند ، طاعون ، امراض دهانی و پائی دام ها وضع کشتارگاه شهر صحبت کرد . دامپزشك خیلی ناراحت شده بود ، و بعد از آنکه مهمانان رفتند ، دست **اولنکا** را گرفت و با عصبانیت به او گفت :

« - مگر از تو خواهش نکردم درباره چیزهایی که اطلاع نداری ، صحبت نکنی ؟ وقتی که ما دکترها داریم صحبت می کنیم تو خودت را داخل معرکه نکن . خیلی زشت و نامعقول است . »

اولنکا با تعجب و وحشت به دامپزشك نگاه کرد ، و پرسید:

« - اما ، **ولودیکا** ! پس درباره چه چیز باید صحبت کنم ؟ » -

و در حالی که اشك در چشمانش جمع شده بود ، دست هایش را به دور گردن او افکند و ازش خواهش کرد که نسبت به او عصبانی نشود . و آنها ، هر دو خوشحال بودند .

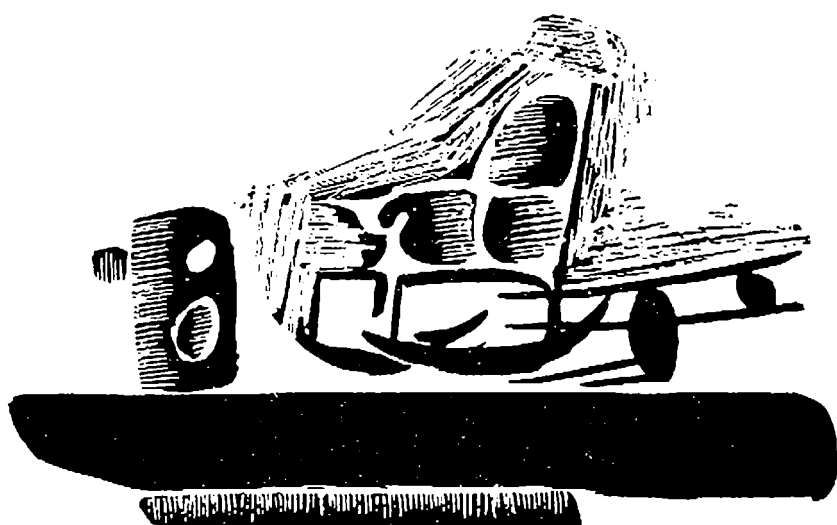
اما خوشحالیشان طولی نکشید : دامپزشك برای انجام ماموریت و عزیمت به جاهای خیلی دوری نظیر **سیبری** ، او را ترك کرد و تك و تنهایش گذاشت .

حالا دیگر **اولنکا** تنهای تنها بود . پدرش خیلی وقت بود که

مرده بود و صندلی مخصوص او ، بالای بام باگردو و غبار زیاد و پایه شکسته به چشم می خورد . **اولنکا** کم کم لاغر و زشت می شد ، و آشنایان که او را در خیابان می دیدند ، دیگر مثل گذشته به اش نگاه نمی کردند و لبخند نمی زدند . ظاهراً بهترین سال های عمرش سپری شده بود و اکنون پا به مرحله جدیدی از زندگی می گذاشت که مبهم و تاریك بود و حتی ارزش آن را نداشت که آدم درباره اش فکر بکند .

عصرها ، روی پلکان خانه اش می نشست و به آهنگ های موسیقی و انفجار ترقه های آتشبازی تا تر **تیولی** گوش می داد ؛ اما دیگر از شنیدن این سروصدا ها هیچ عكس العملی در او به وجود نمی آمد . بابی علائقی به حیاط خانه نگاه می کرد . به هیچ چیز نمی اندیشید . طالب هیچ چیز نبود . و وقتی که شب فرا می رسید ، به رختخواب می رفت و به جز حیاط خالی و بی روح خانه هیچ چیز را به خواب نمی دید . انگار به اجبار چیزی می خورد و چیزی می نوشید . و بدتر از همه اینکه ، دیگر عقایدی هم نداشت . همه چیز

هایی را که در اطرافش بود می دید و درك می کرد ، اما نمی توانست درباره آنها نظریه ئی بدهد و عقیده ئی پیدا کند . موضوعی نداشت تا در باره اش صحبت کند . و چقدر وحشتناك است که آدم صاحب نظریه ئی نباشد ! - مثلاً ، شما يك بطری را می بینید ؛ یا می بینید که باران می بارد ، یا می بینید که يك دهقان روسی سوار بر ارابه است و می راند . اما نمیتوانید بگوئید که بطری یا باران یا دهقان روسی برای چه کاری خوب و مناسب هستند ، و یا به طور کلی مفهوم آنها چیست ... نه ، نمیتوانید بگوئید ؛ حتی اگر هزار **روبل** برای این کار به شما بدهند ، باز نمیتوانید نظری درباره آنها بیان کنید ... **اولنکا** آن وقت ها که با **کاتین** و **پاستورالوف** و بعد با دامپزشك زندگی می کرد ،



دربارهٔ هرچیزی اطلاعات مبسوطی داشت ، وعقیدهٔ خود را بدون پروا در مورد هرچیزی ابراز می‌داشت . اما حالا ، قلب ومفرزش هم مانند حیاط خانه‌اش خلوت وخالی بود . واین ، مسأله‌ئی بود بس ناگوار و تلخ .

شهر ، کم کم از همه جهت وسعت پیدا کرد . جادهٔ کولی‌ها تبدیل به خیابان شده بود ودر محلی که سابق براین تأثر **تیولی** و انبار الوار قرار داشت ، خانه‌های بزرگی بنا کرده بودند . زمان چه طور به سرعت می‌گذرد ! - خانه **اولنکا** دیگر فکسنی ودلتنک کننده شده بود . سقفش در حال ریزش بود ، انبار کج و کوله شده بود . علف هرزه همه جا در حیاط خانه روئیده بود . خود **اولنکا** هم دیگر مسن وزشت شده بود . تابستان‌ها ، روی پلکان می‌نشست وروحش معذب و خسته وتنها بود . وقتی که هوای بهاری را تنفس می‌کرد ، یاوقتی که وزش باد زنگ کلیسای شهر را به صدا در می‌آورد ، خاطرات گذشته ناگهان چون سیلی به رویش می‌ریخت ، دراین جور مواقع قلبش از فرط شادی منبسط می‌شد ، واشك از گونه‌هایش سرازیر می‌گردید . اما همهٔ اینها فقط برای يك لحظه دوام داشت... آن وقت ، باردیگر خلئی سراپای او را فرا می‌گرفت واین احساس که «فایدهٔ این زندگی چیست ؟» در او به وجود می‌آمد . بچه گربهٔ سیاه - **بریسکا** - خودش را به **اولنکا** می‌مالید وباملاطفت خورخور می‌کرد ، اما **اولنکا** هیچ توجهی به او نداشت . **اولنکا** احتیاجی به بچه گربه نداشت . او احتیاج به عشق داشت ، عشقی که همهٔ وجود او را ، عقلش را ، روحش را به خود جذب کند ؛ عشقی که به او عقاید جدیدی بدهد ، به او موضوعی بدهد ؛ به خون پیر او حرارتی بدهد... بی‌حوصله وخشمگین ، گربهٔ سیاه را از خود می‌راند ومی‌گفت : «- برو گمشو حیوان ! اینجا چه می‌کنی ؟»

وبدین ترتیب ، روزها وسال ها پشت سرهم می‌گذشت ؛ بدون هیچ شادی وبدون هیچ عقیده ...

در یکی از روزهای گرم ماه ژوئیه ، طرف‌های عصر ، وقتی که گله ها به آغل‌ها رجعت داده می‌شدند وگرد وغبار زیادی در هرخانه به چشم می‌خورد ، ناگهان صدای درخانه به گوش رسید . **اولنکا** خود برای گشودن در رفت ، واز مشاهدهٔ دامپزشك مبهوت ماند ... رنگ دامپزشك سبزه شده بود . لباس شخصی به تن کرده بود . همهٔ خاطرات قدیمی به روح **اولنکا** هجوم آورد . نتوانست خودش را نگهدارد . بغضش ترکید وبه گریه افتاد . وبدون اینکه

حرفی بزند سر خود را روی سینه دامپزشك نهاد . چنان ذوق زده و دستپاچه شده بود که نفهمید چه طور فاصله میان در خانه و اتاق را طی کردند و برای نوشیدن چای پشت میز نشستند .

در حالی که از فرط شادی می لرزید ، زمزمه کرد :
« - عزیزم ! **ولادیمیر پلاتونویچ** ، خدا ترا از کجا فرستاده ؟ »
دامپزشك گفت :

« - دیگر می خواهم همین جا بمانم . از شغلم استعفا داده ام آمده ام اینجا که بخت خودم را آزمایش کنم ، چون که می خواهم کار آزادی پیش بگیرم . به علاوه ، الآن وقتی است که باید بچه ام را به مدرسه بفرستم . حالا دیگر بزرگ شده است . می دانی ؟ من و زنم باهم آشتی کرده ایم . »

اولنکا سؤال کرد :

« - زنت کجاست ؟ »

« - با بچه در مهمانخانه است . من دنبال منزلی می گردم . »

« - خدا عمرت بدهد ، همین جا منزل کن . مگر خانه من

چه اش است ؟ آه ، عزیزم . من که از تو کرایه نخواهم گرفت ! »

اولنکا که دستخوش شدیدترین هیجان ها شده بود ، بار

دیگر شروع بگریه کرد :

« - تو همین جا منزل کن ، آن اتاق بفری برای من کافی

است ... اوه ، خدایا ، چه خوشحالی بزرگی ! »

روز بعد ، سقف اتاق رنگ خورد و دیوارها سفید کاری

شد . **اولنکا** ، دست به کمر ، در اطراف حیاط می گشت و کارها

را نظارت می کرد . چهره اش با لبخندی پیر می درخشید . تمام

وجودش زنده و تازه شده بود ، گفתי از خواب عمیقی بیدار شده

است . زن و بچه دامپزشك هم رسیدند . زن ، لاغر و زشت ، و

حرف هایش همراه باتر شروئی بود . بچه ، **ساشا** ، که نسبت به سن

ده ساله اش خیلی کوچک می نمود ، بچه چاقی بود که چشمانی آبی

آبی و گونه هائی اندک فرورفته داشت . همین که وارد حیاط شد ،

به طرف گریه رفت و فضای خانه از خنده و شادمانی او پر شد .

از **اولنکا** پرسید :

« - عمه جان ! این گریه شماست ؟ خواهش میکنم هر وقت

بچه زائید ، یکیش را بدهید به من ، مامان از موش ها خیلی می ترسد . »

اولنکا با او حرف زد . به اش چای داد ، و ناگهان تمام

وجودش از آفتاب شادی گرم شد ، گفתי بچه مال خود اوست .

عصر ، وقتی که بچه در اطاق پذیرائی به مطالعه درس

مشغول بود ، **اولنکا** با مهربانی و عطوفت با او نگاه می کرد و به

زمزمه با خود می گفت : « - عزیزم ، خوشگلم ! تو چه بچه باهوشی هستی ؛ چه قدر مامانی ! »
 بچه مشغول حفظ کردن جغرافیا بود :
 « - جزیره قطعه‌ئی از زمین است که از هر طرف به وسیله آب محاصره شده باشد . »
اولنکا تکرار کرد :

« - جزیره قطعه‌ئی از زمین است که ... » بعد از سال‌ها سکوت و خلاء فکری ، اکنون اولین مفاهیم در ذهن او پیدا می‌شد . حالا ، بار دیگر سلسله عقایدش تشکیل یافته بود ، و هنگام شام ، با والدین **ساشا** در باره مدارس صحبت می‌کرد و می‌گفت که برنامه دروس این دوره ، نسبت به بچه‌ها بسیار مشکل تدوین شده است ؛ و می‌گفت که به هر حال اکنون دوره تعلیم و تربیت کلاسیک بهتر از دوره پیش است ، زیرا وقتی که بچه‌ها دوره دبیرستان را تمام کنند ، دیگر هر راهی به روی آن‌ها باز است ؛ اگر دلشان بخواهد می‌توانند دکتر بشوند و اگر نخواهند می‌توانند مهندس از آب درآیند .

ساشا به دبیرستان رفت . مادرش برای ملاقات خواهر خود به خارکوف رفت و دیگر مراجعت نکرد . پدرش تمام روز را به دنبال گله‌های گوسفند بود و بعض اوقات سه روز به سه‌روز به خانه مراجعت نمی‌کرد ، به طوری که **اولنکا** می‌پنداشت **ساشا** کاملاً تنه‌است ، و با او چنان رفتار می‌شود که گویی طفلک معصوم موجود زائدی است که می‌باید از گرسنگی بمیرد . پس **اولنکا** کودک را به قسمت مسکونی خویش آورد و برای او اتاق کوچکی در نظر گرفت . هر روز صبح ، **اولنکا** به اتاق **ساشا** می‌آمد و می‌دید که بچه ، در حالی که دست هایش را زیر صورتش نهاده به آسودگی خوابیده است ؛ چنان راحت که انگاری نفس نیز نمی‌کشد . **اولنکا** با خود می‌اندیشید : « چقدر بیشرمی می‌خواهد که آدم او را بیدار کند . »

با این حال در کمال اندوه ، بچه را صدا می‌زد :

« **ساشنگا** ! بلند شو عزیزم . مدرسه‌ات دیر می‌شود . »

بچه برمی‌خاست ، لباس می‌پوشید ، دعایش را می‌خواند و برای نوشیدن چای ، پشت میز می‌نشست . سه استکان چای می‌نوشید ، دو قطعه بزرگ بیسکویت و یک نیمه‌نان کمره‌ای می‌خورد . خواب هنوز از سرش نرفته بود و بدین جهت اندکی اخمو و می‌نمود .
اولنکا با وضعی بدو نگاه می‌کرد که گوئی طفل سفری طولانی در پیش دارد . به او می‌گفت :

« - ساشنکا ! افسانه هائی که به تو گفته می‌شود ، آن طور که باید یاد نمی‌گیری . تو چه قدر بازیگوشی ! عزیزم ، تو باید سعی کنی ، چیز یاد بگیری ، و به حرف های معلمت توجه کنی . »
ساشا می‌گفت : آخ ! خواهش می‌کنم مرا تنها بگذارید .
 آن وقت برای رفتن به مدرسه ، از خیابان پائین می‌رفت .
 بچه کوچولوئی بود که کلاه بزرگی بر سر داشت و کیف مدرسه به پشتش بود .

اولنکا بدون سروصدا دنبالش راه می‌افتاد و صدایش می‌زد :
 « - ساشنکا ! »

بچه برمی‌گشت به پشت سرش نگاه می‌کرد و **اولنکا** شیرینی یا خرمائی کف دستش می‌گذاشت . وقتی که بچه به خیابان مدرسه‌اش می‌رسید ، برای این که پیر زن بیش از این تعقیبش نکند و پیش رفقا خجالتش ندهد ، برمی‌گشت به‌اش می‌گفت :

« - عمه جان ! حالا دیگر تو برو من خودم باقی راه را می‌روم . »

اولنکا می‌ایستاد و از همانجا آن قدر بچه را می‌پایید تا آنکه پشت در مدرسه ناپدید می‌شد .

آخ ! چه قدر این بچه را دوست می‌داشت ! هیچ کدام از علائق قبلی او تا این درجه محکم و استوار نبود . اکنون که عزیزه مادریش بیدار شده بود ، احساس می‌کرد که هرگز پیش از این ، این اندازه بی‌ریا ، این چنین شادمان ، و این طور کامل ، کسی را دوست نمی‌داشته است .

حاضر بود جانش را برای این بچه که مال او نبود ، برای فرورفتگی گونه‌ها و برای کلاه بزرگش فدا کند . با اشک و با خوشحالی ، حاضر بود جانش را برای او بدهد . چرا ؟ . آه ، راستی چرا ؟

پس از آنکه **ساشا** را تا مدرسه بدرقه می‌کرد ، با آرامش خاطر ، با رضایت ، با قلبی پراز مهر و عاطفه به خانه باز می‌گشت .
 چهره‌اش که در نیمه دوم سال جوان تر شده بود ، متبسم و نورانی می‌شد . اشخاصی که به او بر می‌خوردند ، از نگاه کردن به او خوشحال می‌شدند .

« - عزیزم ، **اولگا سیمی نوانا** ! حالتان چطور است ؟ چه کار میکنی عزیزم ؟ » و **اولنکا** می‌گفت :

« - دوره متوسطه این روزها خیلی مشکل است . شوخی نیست ... مثلاً همین دیروز ، برنامه کلاس اول از برگردن يك افسانه ، يك ترجمه لاتین ، و يك مسئله فکری بود . يك بچه چه

جور می‌تواند این همه کار را انجام بدهد؟»
و به طور کامل همه حرف های **ساشا** را در باره معلم ها و
دروس و کتاب های درسی ، برای همسایه ها تکرار می کرد .
ساعت سه ناهار می خوردند . غروب باهم درس حاضر
می کردند . و هروقت به اشکالی برمی خوردند **اولنکا** هم با **ساشا**
گریه می کرد . وقتی که بچه را توی رختخواب می خواباند ، مدتی
از وقتش را صرف صلیب کشیدن روی او و انجام دادن مراسم دعا
می کرد . و موقعی که خودش روی تخت دراز می کشید ، آینده
دور و مبهم **ساشا** را مجسم می کرد که تحصیلات خود را تمام کرده
و دکتر یا مهندس شده است . خانه بزرگی خریده ، صاحب اسب
و کالسکه ئی شده ، ازدواج کرده و چندتا بچه دارد ... در حالی که
همچنان در این زمینه فکر می کرد ، به خواب فرو رفت و قطرات
اشک از زیر پلك های بسته بر صورتش روان شد . گربه سیاه ،
در حالی که پهلوی او خوابیده بود خرو پف می کرد : «- مرررر ،
مررررر ، مرررررر ...»

ناگهان ضربه شدیدی به در خورد . **اولنکا** ، که از ترس
نفسش بند آمده بود ، از خواب بیدار شد . قلبش به شدت می زد .
نیم دقیقه بعد ، ضربه دیگری در خانه طنین انداخت .
اولنکا ، در حالی که تمام بدنش می لرزید ، فکر کرد : «- يك
تلگراف از **خارکوف** ... لابد مادر **ساشا** می خواهد که بچه نزد وی
به **خارکوف** برگردد ؛ خدای بزرگه !»

مایوس بود . سرش ، پاها و دست هایش یخ کرده بود .
احساس می کرد موجودی زبون تر از او در جهان نیست . اما يك
دقیقه دیگر هم گذشت ، و صداهائی به گوش **اولنکا** رسید : دامپزشك
بود که از باشگاه بر می گشت .

اولنکا در دل گفت : «- خدا را صد هزار مرتبه شکر !»
بتدریج سنگینی از قلبش فرو ریخت ، و بار دیگر حالت
اولیه خود را باز یافت . به طرف رختخوابش برگشت ، و در این
حال به **ساشا** فکر می کرد که در اتاق پهلویی ، به راحت غنوده بود
و بعضی وقت ها در عالم خواب فریاد می زد :
« خیلی خوب . می دهم به تو ! برو کنار ، دیگر ! برو ،
سرو صورتی را این جور چنگ نزن !»

وہابیہ

اثر: ((تامس دیوٹی))

ترجمہ ضمیر



سرباسبان میکی فیلیپس و زنش کتی در خانه خود مورد سوء قصد دو ناشناس قرار می گیرند . کتی کشته می شود و میکی نجات یافته شخصاً به جست و جوی قاتل می پردازد ...

((میکی)) با تفحص در آشپزخانه و مشخصات جنایتکاران ، عکس یکی از دو جوانی را پیدا کرده درمی یابد که ((لو - رابرتز)) نام داشته قبلاً در شیکاگو در محله های بدنام بسر می برده است .

((میکی)) به شیکاگو رفته به نام ((جو - مارین)) در خانه که قبلاً محل سکونت ((لو)) بوده ساکن می شود و با ((ایرن)) رفیق سابق وی آشنائی حاصل می کند و توسط وی پی می برد که ((لو)) در ((لورل - فلاتز)) بازن مهمانخانه داری زندگی می کند .

((میکی)) شخصاً بدانجا رفته ((لو)) را تنها در مهمانخانه گرفتار می کند و در جریان زدو خورد وحشت انگیزی او را به قتل می رساند . ولی ((لو)) پیش از مرگ اعتراف می کند که همدست دیگر او ، مردی به نام ((فرنچی - ویستر)) بوده که در ((ویستادل سول)) مهمانخانه دارد ؛ همچنین می گوید در قتل زن ((میکی)) فقط دستیار ((فرنچی)) بوده از علت آن هم اطلاعی ندارد ، زیرا ((فرنچی)) را هم شخص دیگری برای قتل ((کتی)) اجیر کرده بوده است .

((میکی)) پس از پنهان کردن جنازه ((لو)) به شهر بسر می گردد ((ایرن)) هنگام خدا حافظی باو می گوید که در غیاب وی ، شخصی که عکس از ((میکی)) در دست داشته به هتل آمده سراغ او را گرفته است ! - ((میکی)) در حالی که از این خبر پریشان شده ، پس از عزیمت ((ایرن)) خود را به ((ویستادل سول)) می رساند و در مهمانخانه ای که ((لو)) آدرس داده بود اتاقی اجاره می کند و از زن صاحبخانه می شنود که شوهرش در آنجا نیست ...

میکی با ((مارگاریتا)) زن ((فرنچی - ویستر)) روابطی پیدا میکند و بعد از کشته شدن ((فرنچی)) تصمیم به ازدواج با ((مارگاریتا)) می گیرد و در ضمن متوجه می شود که ((تلس)) صاحب مهمانخانه نیز در قتل زن او دست داشته است ...

آن شب میکی به مهمانخانه مونتروما باز نگشت. اما هرچه خواست خود را قانع کند که روزی کمتر یا بیشتر، به اصل قضیه لطمه‌ئی نخواهد زد، نتیجه‌ای به دست نیاورد و باز هم چنین پنداشت که دارد از اجرای وظیفه‌ئی شانه خالی می‌کند. صبح فردای آن روز، خرید خود را تمام کردند. وقتی که بخانه باز می‌گشتند افکار متضادی در ذهن میکی باهم در مبارزه بود. خوب می‌دانست که اگر بحساب تکرر نرسد، تاسف و ندامت در تمام عمر بدنبال وی خواهد بود. همچنین میدانست که جز او کسی قادر به کاری نخواهد بود.

اکنونکه رابتر و ویستر مرده بودند، تکرر غیر از شهادت (بی‌مدرک) میکی از هیچ چیز بیم نداشت. از اینرو لازم بود که این راهزن به برداشتن نقاب از چهره خود مجبور شود و مفهوم این مطلب آن بود که میکی می‌بایست از همان شب پاسداری شبانه خود را در میخانه مونتروما از سر بگیرد. اما پیش از هر چیز می‌بایست وسیله‌ای پیدا کند که مارگاریتا را یک‌ه و تنها و وحشت‌زده در خانه نگذارد. راه حل مسأله را در موقع صرف شام پیدا کرد اما تاختمه شام بکاری دست نزد و در ساعت هشت و سی دقیقه در یکی از صندلی‌ها نشست و زن جوان را روی زانوهای خود نشاند و گفت:

— جانم ... مارگاریتا. میل داری امشب به سینما بروی؟ وراکه هودسن را ببینی. — آری، دوست دارم.

— بدبختانه من نخواهم توانست باشما بیایم. امشب باید به میخانه مونتروما بروم. اما ابتدا ترا به سینما می‌برم و در موقع مراجعت بدنبال تومی‌آیم. مارگاریتا کمی دلخور شد ولی با اینهمه پیشنهاد میکی را پذیرفت. هیچ فیلمی از راکه هودسن پیدا نکردند و مارگاریتا ناگزیر شد که بدیدن یکی از فیلمهای جیمز استوارت اکتفا کند. این فیلم در یکی از سینماهای بزرگ مرکز شهر نشان داده می‌شد و میکی تا صندلی سینما همراه مارگاریتا رفت. — مارگاریتا ... حالا باید بروم ... تو اینجا ... در امان هستی ... اما تا وقتی که من بازنگشتم از اینجا نرو. توجه کردی؟

سرعت به گونه او بوسه‌ای داد و موقع خروج از سینما باین نکته توجه کرد که فیلم چهل و پنج دقیقه پس از نیمه شب تمام می‌شود.

در مهمانخانه مونتروما، چارلی ازدیدن او خوشحال شد و باو گفت: — همه در اینجا بتنگ آمده‌اند! این «تکر» حیوان همه‌مارا دیوانه خواهد کرد.

میکی گفت:

— شاید علت این چیز؛ آن باشد که زنش بزودی برمیگردد. وقتی که این زن برای دردست گرفتن زمام امور باینجا بیاید، ارزش آن را خواهد داشت که نظری باو انداخته شود ...

چارلی روی پیش تخته خم شد و زیر لب گفت:

— آری ... میل داری که من مسأله را بتو بگویم ...؟

بسیار خوب .. خیال می‌کنم که اگر این زن دیروز یا پریروز به اینجا می‌آمد، «تکر» چنان خدمتی باو می‌کرد که غزرائیل را بچشم خود ببیند ... میکی به شوخی گفت:

— کم کم مراهم وحشت زده می‌کنید .. شاید بهترین باشد که من فوری

بچاک بزنم.

چارلی باو اطمینان داد:

— نه. امشب هیاهویی در میان نخواهد بود: برای بوکر بازی چند نفری

پیدا کرده است .. و تمام شب سرگرمی دارد ...
 میکی مدت یکساعت دیگر در «بار» ماند . سپس چون دیگر آنشب آمدن
 بدیدن «تار» نداشت در ساعت یازده وسی دقیقه از خدمت چارلی مرخص شد و به طرف
 سینما براه افتاد .

مارگاریتا را در وسط سالونی که تقریباً خالی بود ، پیدا کرد . با دقت نیمه
 کودکانه ای سرگرم تماشای حوادث فیلم بود . دست خود را در کمر وی حلقه کرد .
 و پس از مدتی بخواب عمیقی فرو رفت ... و کسی که او را در پایان فیلم از خواب بیدار کرد
 مارگاریتا بود .

وقتی که بخانه رسیدند ، مارگاریتا سناریو فیلم را طبق سلیقه خود باحرکت‌های
 سر و دست و توضیح و تفصیل هیجان آمیز برای او حکایت کرد . و وقتی که این شرح
 و بسط خاتمه یافت ، میکی پرسید :

— خوب ... عقیده ات درباره جیمز استوارت چیست ؟

مارگاریتا تکرار کرد :

— جیمز استوارت ؟ .. جیمز استوار کیست !

میکی ، خنده کنان او را در آغوش گرفت و بطرف تخت خواب برد :

غروب فردای آنروز ، وقتی که مارگاریتا را ایندفعه باراکلهودسن تنه
 گذاشت و به این مطلب توجه نمود که برای تسویه حساب تار ناقیامت نمی تواند منتظر
 فرصت باشد ... اکنون بعهده او بود که وسیله ای برانگیزد تا این فرصت را بدست
 بیاورد .. کم کم نقشه ای در ذهن خود کشید .. و چون بتار گفته بود که چندروز
 دیگر هم در یوما خواهد بود می توانست مثلاً در اثنای صحبت بگوید که بر حسب تصادف
 این زن جوان مگر یکی را که برای ویستر کار می کرد در آن جا دیده ... وزن جوان
 پاکتی را که میان لباسها پیدا کرده است و بقول خودش باید مال ویستر باشد باو نشان
 داده و چون نمی دانسته است که این پاکت راجه کند ، تقاضا کرده است که بتوسط وی
 بدست تار برسد تا خود تار بهر ترتیب که مقتضی بداند در آن باره تصمیم بگیرد ...
 آنوقت در لحظه آخر می توانست چنین وانمود کند که پاکت را در خانه فراموش
 کرده است و ممکن است روز دیگر بیاورد .. مگر اینکه در عرض این مدت گذارتار
 بدیوما بیفتد و در همان خانه ای که تازه گرفته بود سری باو بزند ...
 وانگهی چون می توانست برای استقبال از تار در خانه باشد هیچ خطری نداشت
 که آدرس خود را هم باو بدهد و همینکه تار به آن خانه آمد ، به تسویه حساب
 بپردازد .

نقشه خود را نقطه بنقطه بنظر آورد و هیچ نقصی در آن ندید . دوباره غروری
 در خود احساس کرد .. چه ، باز دیگر آماده کار شده بود . وقتی که آنشب به « بار »
 مهمانخانه قدم گذاشت ، نوعی رهایی و آسودگی در محیط دید . خود چارلی هم
 وقتی که گیلان و یسکی و آب را جلو او گذاشت ، باخوشی و خنده سوت می زد .

پرسید :

— امشب چه خبرها هست ؟

چارلی چشمکی زد و جواب داد :

— وقتی که گربه رفته باشد ، موشها بدرقص در می آیند ...

دست میکی روی گیلانش خشک شد .

— مقصود از این حرف تار بود ؟

— مگر ممکن است درباره کسی دیگری هم باشد ؟ خبر داد که سری به لوس

آنجلس خواهد زد و فردا برخواهد گشت .
 میکی از شنیدن این حرف آسوده شد .. زیرا ممکن بود قضیه بدتر شود و
 «تار» یکباره دررفته باشد .
 هنوز میکی نیمی از گیلای اول خود را نخورده بود که چارلی گیلای دیگری
 هم برای او آورد و توضیح داد :
 - این گیلای را مهمان مستر بریجز هستی ...
 و میکی از پشت سر خود چنین شنید :
 - سلام ، مستر مارین ! ...
 برگشت و مدیر مهمانخانه را دید که از یکی از قسمتهای «بار» به او اشاره
 می کند . میکی بطرف او رفت . همبربریز شدت خوش و خندان بود و خطاب به میکی
 چنین گفت :
 - شما مشتری پروپاقرص ماهستید ... میل دارید چیزی بامن بخورید ؟
 میکی نشست و گفت :
 - متشکرم ... اما چارلی بحساب شما گیلای مشروب به من داد ...
 - و شاید چارلی ، این مرد خوب ، علت این آسایش را هم به شما گفته
 باشد ؟
 - آری ... خبی حرکت مستر تار را به من داد .
 مرد کوتاه قد گفت :
 - نمی خواهم شما فکر کنید که ... اما باوجود این می توان گفت که
 هروقت مستر تار اینجا نباشد ، همه آسوده می شوند . - قیافه اندیشناکی بخود گرفت
 و در دنبال حرفهای خود گفت : - مستر مارین ...
 در حدود سه سال است که من عضو این موسسه هستم .. از زمانیکه این زن
 و شوهر ... یابتر بگویم .
 ... از زمانیکه میسز تار این مهمانخانه را در وسط بیابان گرفته است ...
 میکی گفت :
 - شنیده ام که میسز تار امروز یافردا به اینجا خواهد آمد ؟ ...
 بریجز گفت :
 - از قرار معلوم شما از موضوع طلاق اطلاع دارید .
 - کمی .
 - مدت چند هفته زندگی ما را در اینجا جهنم کرده بودند ... اما درحقیقت
 این کار یگانه راحل مساله بود .. من هرگز در عمر خود چنین زن و شوهرناسازی
 ندیده ام ! یکروز زنی را دیدم که از میسز تار می پرسید که از کجا به مردی مثل فرد تار
 علاقه پیدا کرده ... جوابی که میسز تار به این دوست خود داد از این قرار
 بود :
 « عزیزم ، این موضوع را در خاطر منجم کن که من در جوانی دختر پرمدعایی
 بودم .. وقتی که این خرس گنده را دیدم شرط بستم که می توانم رامش کنم ... و من این
 شرط را باختم .. همین و بس ..
 - شرط را باختم اما مهمانخانه را نگهداشت ...
 - آری ... پول کلانی در این مهمانخانه بکار انداخته بود . و بیشتر فکر ها هم
 مال این زن بود . از طرف دیگر سخاوت بسیاری ابراز داشته .. هرچیز دیگری را
 برای او گذاشته حتی یکسال به او مهلت داده است که از مهمانخانه برود .
 - این حادثه چه تأثیری در مستر تار کرد ؟
 - تأثیر بسیار بدی در مستر تار کرد ... من به چشم خودم پس از طلاق او را دیدم

که اینجا ناله و شکایت داشت ، گلوله گلوله اشک می ریخت و فریاد می زد که در قبال زحمتهایی که برای راه انداختن کارها کشیده است پاداش بسیار بدی باو داده اند. اما همه این چیزها بازی بود .

کسی که همه کارها را در این موسسه انجام داده است میسز تار است و روزگاری این میخانه بین لاس و گاس و مرز مکزیك بیشتر ازهرمیخانه دیگر شهرت داشت ...

میسز تار زنی بود که دوستانی داشت .. و بزودی خواهد آمد . - بریجز نظری آمیخته بهسوءظن به اطراف خود انداخت و آنوقت کارت پستالی ازجیب خود درآورد و گفت: - بهمین سبب است که من امشب خوشحالم .. این کارت امروز رسیده است.. بگیرید بخوانید ...

میکی این کارت را که منظره چیز مبهمی را بیاد او می آورد ، بسرعت نگریست و آنوقت چنین خواند :

دور از شهر یوما هیچ سعادت بی برای من وجود ندارد . بزودی یکدیگر را خواهیم دید ... سلام های پرا ز محبت مرا بپذیر .

م

میکی دیگر حرفهای بریجز را نمی شنید. در آن عالم شیفتگی و افسونزدگی به تمبر پست می نگریست . این کارت از شهری که وی در آن اقامت داشت فرستاده شده بود ... کارت را برگرداند و منظره را شناخت :

بنای زیبایی بود که در پارک شهر ، همانجا که در زمان کودکی بازی کرده بود ، سر بر افراشته بود ... بریجز گفت :

- این منظره قصبه ای را در ایالت ایلینویر نشان می دهد که میسز تار در ایام گذشته آنجا اقامت داشت. مدتی پس از طلاق خود به آنجا بازگشت اما مدت درازی آنجا نماند . سپس به اروپا رفت و از آن زمان پیوسته در مسافرت بوده است ... آیا مستر تار می دانست که این زن در سراسر این مدت کجا بود ؟

و قتی که این سؤال را مطرح ساخت ، به جنبه ناشایسته و خلاف ادب آن پی برد اما مرد کوتاه که در خاطره های خود رفته بود ، حتی توجهی به این مطلب ننمود .

- نه ، هیچ خبری نداشت . او!.. بیشک می دانست که زنش پس از طلاق به خانه خود برگشته است اما جز بتوسط وکلای خودش هیچ رابطه ای با هم نداشتند - صدای خود را پایین آورد و گفت: - برای آنکه هیچ چیز را از شما پنهان ندارم باید بگویم که بنظم زن کمی از مستر تار وحشت داشت... این شخص مرد خطرناك و انتقامجویی است.. و تمایلهای عجیب و غریبی نیز دارد ...

بریجز در آثانی که این حرفها را می زد ، کارت پستال را در جیب خود گذاشته بود .

میکی تذکر داد :

- دیدم که جز حرف اول اسم خود امضای دیگری در کارت پستال نگذاشته است . و باوجود این شما فوری حدس زدید که این کارت از طرف چه کسی آمده است ...؟

بریجز جواب داد :

- هیچ شکی نیست!... در دوره ای که دختر بود ، نامش فیلیپس .. مایکلین فیلیپس ... بود اما همه او را میکی صدا می زدند - چون در این موقع چیزی درسرا نظر او را بخود جلب کرده بود از جای خود جست و فریاد زد : - معذرت

می‌خواهم ، مستر مارین ... از این مذاکره کوتاه بسیار سرورم ...
بریجز سرعت از «بار» بیرون رفت و میکی فیلیپس را با چشמהایی که خیره
خیره می‌نگریست و دستهای تشنج آلودی که به لبه میز گرفته بود ، تنها گذاشت .
باین ترتیب .. همه چیزها بنحو قابل تحسینی با هم تطبیق می‌کرد .. اکنون
می‌دانست که محرك آن قتل و جنایت چه چیز بوده‌است : میسز تلو هم در همان شهر
اقامت داشته و نامش هم میکی فیلیپس بوده ...

باز هم لحظه‌ای در «بار» توقف کرد . سپس بدنال مارگاریتا به سینما رفت و
در موقع مراجعت تصمیم گرفتند که فردای آنروز به پیک‌نیک بروند .
اما فردای آنروز بر حسب تصادف باران آمد . میکی از این پیش‌آمد نااندازه‌ای
خوشحال شد و از اینکه می‌توانست در خانه را بروی خود ببندد و در کنار مارگاریتا بماند ،
احساس مسرت و سعادت کرد . رفته رفته این زن جوان را دلربا تر می‌یافت . مارگاریتا
مثل بچه‌ای روزهای خود را صرف تعویض لباس و استحمام و رفت و روب خانه می‌کرد .
و چون تصمیم داشت که علاقه به بیکاری و فراغت را در وجود زن جوان برانگیزد ، در
صدد برآمد که نظر خود را برای وی شرح دهد :

— کمی کار و کمی استراحت .. هم‌وقت کار کردن چیز خوشمزه‌ای نیست ..
بد است ...

مارگاریتا روی زانوان او نشست و این عقیده را پذیرفت .
— مارگاریتا ، کمی از دهکده خود برای من حرف بزن ...
زن جوان که رفته رفته بیاد سرزمین محبوب خود بهیجان می‌افتاد ، داستانها
از دهکده خود گفت و میکی نیز به هم خود بر اثر این وصفها بهیجان آمد و لطف
روستایی آن دهکده دور افتاده و آرام را ناگهان سرشار از جذبه و افسون یافت ... دیگر
برو برگردی نداشت . تصمیم خود را گرفته بود : پس از رسیدن به حساب تلو میبایست
همراه مارگاریتا به آن دهکده برود . در آنجا می‌توانست با محیط بسازد و در صورت
ضرورت بادستهای خود بکار بپردازد و آشیانه خانوادگی خودشان را بنیان بگذارد ..
پرسید :

— آیا در دهکده تو هم به پیک‌نیک می‌روند ؟
— نه ... در دهکده من مراسم جشن هست اما پیک‌نیک نیست ... و امروز باران
می‌آید : ماهم پیک‌نیک نخواهیم داشت .
میکی فریاد زد :

— اما همینجا ، در این خانه ، می‌توان کار پیک‌نیک را صورت داد .. بین تو
و ساندویچ‌ها را آماده کن ... من هم ترتیب کارها را بدهم .
وقتی که مارگاریتا سرگرم تهیه ساندویچها بود ، میکی سفره‌ای را روی
زمین پهن کرد و جای میزها و اثاث را تغییر داد .. اشاره ای به پایه چراغ کرد و گفت :
« این درخت ما » ... سپس یکی از صندلیهای بزرگ را برگرداند و گفت : — و این هم
کود ما ! ..

مارگاریتا خنده کنان گفت
— اوه ، جو ، تو دیوانه شده‌ای ...
میکی چند نازبالتش را روی زمین انداخت و گفت :
— اینهم چند تخته سنگ برای نشستن ما
مارگاریتا ساندویچها را آورد و با اشتهای بسیار شروع به خوردن کردند ...
مارگاریتا هم عاقبت قدم در این بازیها گذاشته بود .
وقتی که غذا خاتمه یافت ، مارگاریتا را در آغوش گرفت و مثل شکاری
بداطاعت خواب برد ...

چند دقیقه پس از آن که خواب چشمهایش را گرفته بود و در بحر سعادت و سیری غوطه می خورد ، زیر لب گفت :

— جو .. بگو ببینم .. این کار هم جزء پیک نیک بود ؟

— آری ، جانم ...

لبخند جانانه ای زد و گفت :

— پیک نیک .. لذت بخشی بود .. عزیزم ...

میکی ناگهان چنین پنداشت که در می زنند .. از آنجا که شرش باران بگوش می آمد ، نمی توانست حتم داشته باشد که در زده می شود .. از جای خود برخاست و در اطاق را باز کرد . در شدت بیشتری زده شد . برگشت و شلووار و پیراهن خود را پوشید . سپس لبخندی بروی مارگاریتا زد تا اطمینان خاطری باو بدهد .

— جانم .. تکان نخور .. از سر باز شان می کنم .

پا برهنه از اطاق بیرون آمد ، در را بست و کمی اطاق نشیمن را مرتب کرد . و همینکه میخواست بطرف در روانه شود ، ناگهان در جای خود میخکوب شد ...

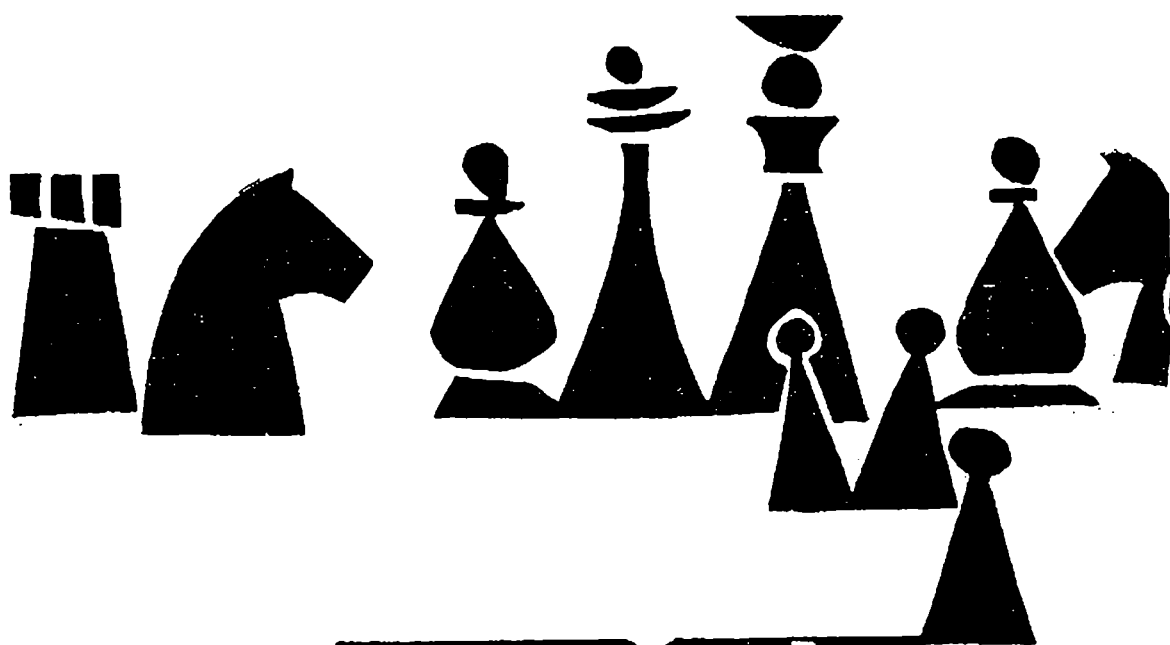
نخستین بار نبود که تقریباً در همین اوضاع و احوال این حرکتها را تکرار می کرد ... خاطره آن دقایق دهشت بار چنان تندوتیز به وی روی آورد که از نفس افتاد ... و پیچ و تاب در شکمش پدید آمد ..

یا اله ... رابتر و ویستر مرده بودند .. و خوب هم مرده بودند ...

بدر نزدیک شد .. پشت در نشست . آماده بود که به نیروی شانه وزانوی خود هر غاصب مزاحمی را از در براند ... سپس لنگه در را کمی باز کرد .. مردی که در می زد و در آن موقع سرش را پایین انداخته بود ، بمحض آنکه در باز شد ، سرش را بتندی بلند کرد .

الهام عمیقی به میکی دست داد .. در را باز کرد و ناگهان سیمای خودمانی و نیمه فراموش شده کاپیتان آندریوز را شناخت ...

نوشته : رضا جمالیان



کتاب شطرنج

برای بازیکنان مبتدی

■ برتری کیفیت بر کمیت

■ تضعیف موقعیت قلعه

■ اهمیت ستون های آزاد

برای بازیکنان ورزیده

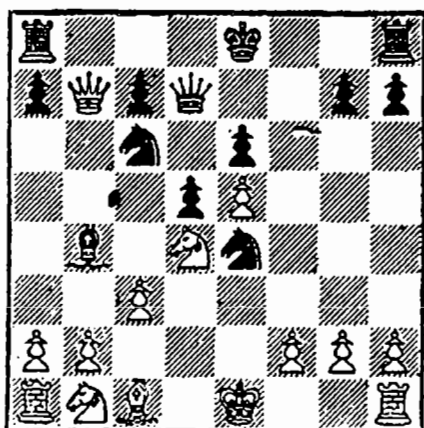
■ مساوی کردن بازی های از دست رفته

■ راه حل سرگرمی های بالا

شطرنج
پیکار اندیشه ها

برقراری کیفیت بر کمیت

در جبهه جنگ ، تنها برتری تعداد قوا شرط پیروزی نیست . بسیار اتفاق افتاده است که در نبردی ، يك لشکر عظیم ، به وسیله سپاه کوچکتری که از لحاظ موقعیت و رهبری وضع بهتری داشته مغلوب و منکوب شده است . در شطرنج نیز بسیار دیده شده است که يك شطرنج باز ، درحالی که از لحاظ تعداد مهره ها عقب مانده به علت موقعیت مناسب سایر مهره ها ، و ایجاد هم آهنگی در میان آن ها بر قوای شگرف دشمن پیروز شده است .



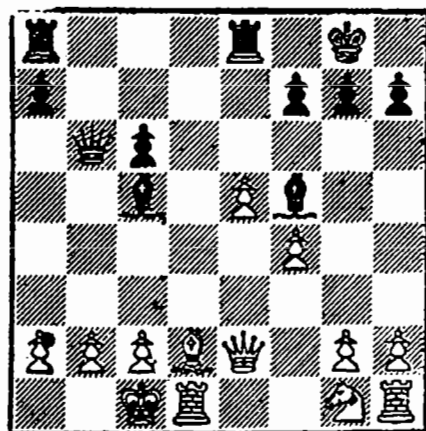
در صحنه روبرو ، سیاه ، به علت گسترش و موقعیت عالی سوارهای خود با قربان کردن دوش ، سفید را با آسانی مات میکند .

1 C×C !!
2 D×T+ R—f7
3 D×T D—b5 !

سفید با نیروهای زیادی که دارد ، نمیتواند از مات شدن در حرکت بعد جلوگیری کند ، او نمیتواند با پیاده ، اسب را بزند زیرا این پیاده آچمز شاه است .

تضعیف موقعیت قلعه

هر چند که قلعه رفتن ، شاه را از خطراتی که در مرکز متوجه اوست مصون نمی نماید ولی همین کار در شرایط نامناسب باعث از دست رفتن سریع بازی میشود .



در شکل روبرو سفید قلعه بزرگ اختیار کرده است در حالی که به دلایل زیر این کار بسیار خطرناک بوده است .

- ۱ - سیاه دارای يك ستون آزاد روی این قلعه است . یعنی میتواند در ستون b رخ های خود را متمرکز کرده و تهدیدمات کردن سفید را پیدا کند .
- ۲ - دو فیل نیرومند سیاه میتوانند بر روی این قلعه فشار وارد سازند که در

مقابل سفید را مجبور کنند برای دفاع از شاه ، پیاده های قلعه را بجلو براند و ضعف بیشتری در قلعه ایجاد نماید .

۳ - هنوز اسب و رخ سفید گسترش پیدانکرده اند و برای فعال کردن آن ها خیلی دیر شده است ، سایر سوارهای سفید هم فعالیتی در صحنه ندارند در حالی که سیاه به سرعت میتواند تمام ارتش خود را بر روی قلعه سفید متمرکز کند . حالاسیاه از ضعف قلعه سفید بهره برداری میکند .

1		F--d4!
2	c2--c3	Ta--b8
3	b2--b3	Te--d8

پیشروی پیاده ها، قلعه سفید را خیلی ضعیف کرده است . سفید نمیتواند فیل سیاه را بگیرد زیرا وزیر سیاه پس از گرفتن این پیاده مهاجم ، تهدید مات کردن او را پیدامیکند .

4	C--f3	Dxb3 !!
5	PxD	TxP

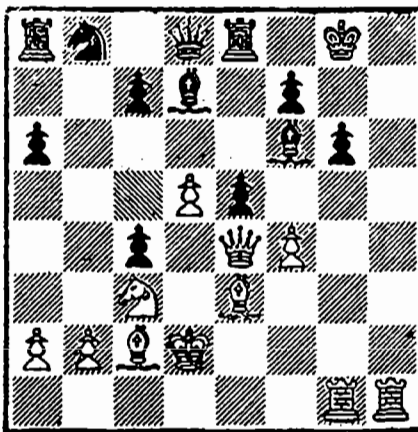
با تهدید مات بارخ در یک حرکت !

6	F--e1	F--e3+ !!
---	-------	-----------

بازی فوق یکی از دلایل برتری کیفیت بر کمیت است که قبلا بآن اشاره شده است . سفید در حرکت بعد مات میشود .

اهمیت ستونهای آزاد

نقشی را که ستون های آزاد دارند برای اولین دفعه توسط اشتاینر که از بنیان گزاران مکتب مافوق مدرن (هیپر مدرن) در شطرنج است تعریف و توصیف شده است .



در شکل روبرو با آنکه سیاه برتری به پیاده دارد ولی بعلت بی اثر بودن سوارهای او در حمله و دفاع ، و مهم تر از آن ستون های آزاد و موثری که سفید بر روی شاه او دارد بزودی بازی را می برد .

1	TxP+	PxT
---	------	-----

سیاه نمی توانست از گرفتن این رخ خودداری کند ، در صورت حرکت باکیش فیل سفید مواجه میشد .

2	DxP+	R--f8
---	------	-------

اگر فیل را جلوی وزیر قرار میداد ، سفید بارخ خود در عرض آخر کیش میداد و پس از آن بکمک وزیر و فیل خود او را مات میکرد .

3	F--c5+	T--e7
---	--------	-------

اگر فیل را در این خانه میگذاشت باکیش رخ سفید مواجه میشد .

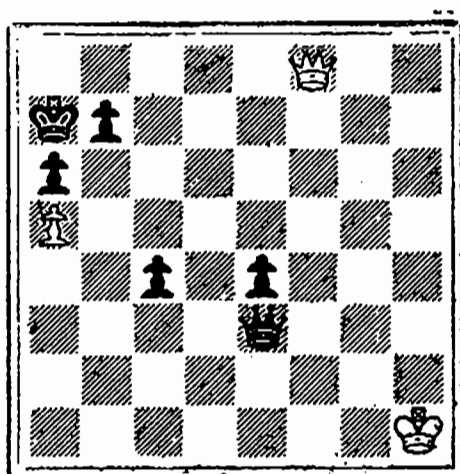
4	DxF+	...
---	------	-----

و سیاه در حرکت بعد با کیش رخ سفید مات میشود .

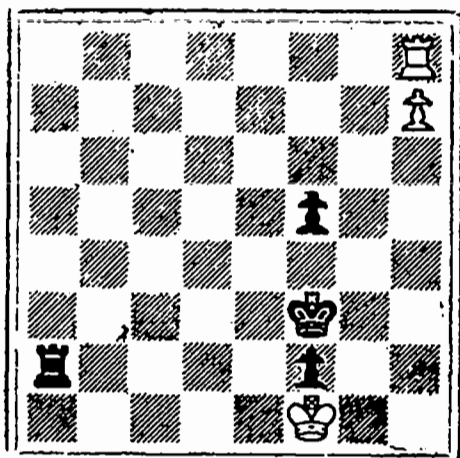
برای بازیگمان ورزیده

مساوی کردن بازی‌های از دست رفته

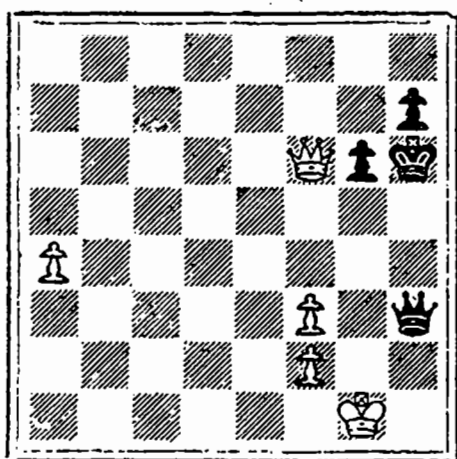
مساوی کردن يك بازی که کاملاً از دست رفته است ، ایده آل و نهایت استادی يك شطرنج‌باز است .
 صحنه‌های زیر بهترین شاهکارهایی است که در بازی‌های استادان بزرگ شطرنج جهان در نیم قرن اخیر در کشورهای مختلف بوجود آمده است .
 در کلیه دیاگرام‌ها ، پیاده‌های سفید بطرف بالا حرکت میکنند و کسی که حرکت را شروع میکند موفق به برقراری تساوی میگردد .



شماره اول این بازی بین رشوفسکی بامهره سیاه و پیکنیک دو تن از بهترین قهرمانان امریکا در سال ۱۹۴۲ اتفاق افتاده است .
 سفید در این بازی موفق به تساوی میشود.

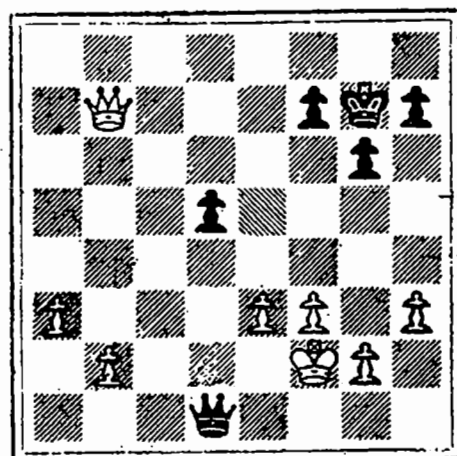


شماره دوم این بازی شاهکاری از اوژن ازنوسکو بروسکی استاد و مصنف معروف است .
 سفید موفق به برقراری تساوی می شود



شماره سوم این بازی مربوط به مسابقات
۱۹۴۸ مسکو است .
خولموف این بازی را در مقابل کرس
مساوی کرده است .
سیاه بازی را مساوی می کند

شماره چهارم در این دیباگرام که مربوط
به مسابقات ۱۹۲۴ نیویورک است مارکوزی
توانسته است در مقابل بزرگترین نابغه و
قهرمان تاریخ شطرنج جهان دکتر الکساندر
آلخین بافتخار تساوی نائل شود .
سیاه بازی را مساوی می کند



راه حل بازی های بالا

1 D—f2 !!

حل شماره اول

مختصر و مفید ! در نتیجه بی حرکت شدن شاه سفید بازی مساوی میشود .

حل شماره دوم

1 T—a8 ! T×T

2 p—h8=D T×D

بعلت بی حرکت بودن شاه ، بازی مساوی است .

حل شماره سوم

1 D—g4+!!

2 R—h2 D—h5+

3 R—g2 D—g4+

4 R—f1 D×a4

حل شماره ۴

1 D—d2+

2 R—g3 d5—d4

3 P×P D—g5+

و بعلت کیش دائم که وزیر سیاه میدهد بازی مساوی میشود .



باهمکاری یدالله رویائی

۱۳۶	نادر نادرپور	حادثه
۱۳۷	رویا	میوه های ملال
۱۳۹	سهراب سپهری	نیایش
	دوشعر از : ازراپوند شاعر امریکائی ترجمه دکتر رضا براهنی	
۱۴۰		۱- تصویر
۱۴۱		۲- در ستایش ایزو
۱۴۳		بی تکاپو نیز نتوان زیست
۱۴۴		چند رباعی

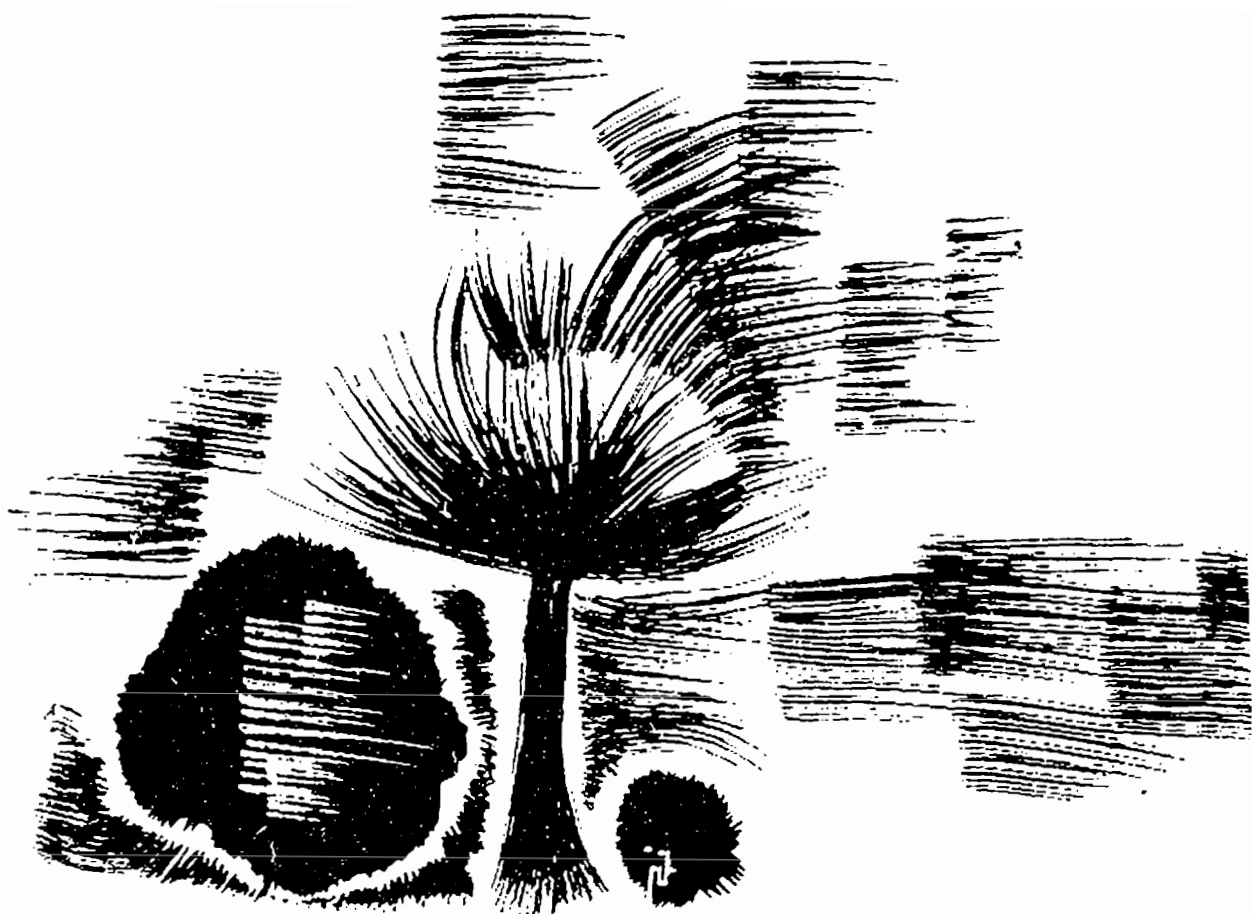


حادثه

مرغی هنوز در قفس صبح می پرد
- مرغ ستاره‌ای -
شب در درون پوسته‌اش می خزد چومار
من چون مسافری که فرومانده در غبار

نور سپیده در قدح سبز آسمان
شیر بریده‌ای است پر از لخته های خون
مرغی ز لای پنجره خوابگاه من
سر می کند برون

مار سیاه ، پوسته‌اش را دریده است
مرغ سپید ، از قفس خود پریده است
در من غبار حادثه‌ای موج میزند
مرغی نشسته غمگین ، در موج این غبار
ماری خزیده سنگین ، در راه انتظار !



میوه نگر ملال

تو می گریزی و من در غبار رؤیا ها
هزار پنجره را بی شکوه می بندم
به باغ سبز نوید تو می سپارم خویش
هزار وسوسه را در ستوه می بندم

تو می‌گریزی و پیوند روز های دراز
مرا چو قافله سنگ و سرب می‌گذرد
درنگ لحظه سنگین انتظار ، چوکوه
به چشم خسته من پای درد می‌فشد

تو می‌گریزی چونان که آب از سرسنگ
ز سنگ لال نخیزد نه شکوه ، نه فریاد
تو می‌گریزی چونان که از درخت نسیم
درخت بسته نداند گریختن با باد

تو می‌گریزی و با من نمی‌گریزی ، لیک
غم گریز تو بال شکیب می‌شکند
چو از نیامدنت بیم می‌کنم ، با من
نگاه سبز تو نقش فریب می‌شکند

بیا که جلوه بیدار هرچه تنهایی است
به نوشخند گوارای مهر ، خواب کنیم
به روی تشنگی بیگناه لبهامان
هزار بوسه نشکفته را خراب کنیم

تو می‌گریزی اما - دریغ ! - می‌ماند
خیال خسته شبها و میوه های ملال
اگر درست بگویم ، نمی‌توانم باز
به دست حوصله بسپارم آرزوی وصال .

نیایش

نور را پیمودیم ، دشت طلا را در نوشتیم
افسانه را چیدیم ، و پلاسیده فکندیم
کنارشنزار ، آفتابی سایه بار ، مارانواخت ، درنگی کردیم
بر لب رود پهناور رمز ، رؤیا ها را سر بریدیم
ابری گذشت ، و ما دیده فرو بستیم
گمشدگی شکافت ، زهره رادیدیم ، و به ستیغ برآمدیم
آذر خشی فرود آمد ، و ما را در نیایش فرو دید
لرزان ، گریستیم ، خندان ، گریستیم
رگباری فرو کوفت ، از در همدلی بودیم
سیاهی رفت ، سربابی آسمان سودیم ، در خور آسمانها
شدیم
سایه را به دره ها رها کردیم ، لبخند را به فرا خنای
تهی فشاندیم
سکوت ما بهم پیوست ، و ما ، ما شدیم
تنهایی ما تا دشت طلا دامن کشید
آفتاب از چهره ما ترسید
در یافتیم ، و خنده زدیم
نهفتیم و سوختیم
هر چه بهم تر ، تنهاتر
از ستیغ جدا شدیم
من بخاک آمدم ، و پرستنده شدم
تو بالا رفتی ، و خدا شدی



دوشعر از :

از راپوند

EZRA POUND

تصویر

چشمان این زن مرده با من سخن می‌گویند،
چرا که در آن‌ها عشق بود؛ عشقی که نمی
بایست نابود گردد.

در آن‌ها هوس بود، هوسی که نمی‌بایست
بمیرد.

چشمان این زن مرده با من سخن می‌گویند.

این مرد، این نقاش، در جاده‌های مرموز عشق
گام برداشته بود.

چرا که اگر جزاین می‌بود، تصویر را چنین
زیبا نقش نمی‌توانست کرد.
و اکنون، آن مرد رفته است.

وزن نیز - که «نوس» نقاش بود - همچنان،
رفته است.

و تو - ای تصویر - در این جایی
و تو از برای من به جزایر دور دست یونان
مانده‌ئی - ای تصویر!

و این تصویر، چیزی است که دوامی جاودانه
دارد.

چشمان این زن مرده با من سخن می‌گویند.

از راپوند شاعریست که در
خود، خصائص شعری قرون
وسطای ایتالیا، شعرای دوران
الیزابت انگلستان و سمبولیست
های فرانسه را گرد آورده
است. شعرش انعکاس عمیق
و جالبی است از مطالعه وسیع
زبان‌های مختلف دنیا. ترجمه
های آزاد و شاعرانه‌اش از
زبان‌های ایتالیایی و چینی
قسمتی از بهترین کارهایش را
تشکیل می‌دهد.

مجموعه تصاویر گرها، را به
سال ۱۹۱۴ انتشار داد و باین
کتاب، پوند، گام بزرگی به
سوی شعر جدید و امروز
انگلیسی برداشت. این کتاب
در شعرای انگلیسی‌زبان دنیا
تأثیر فراوانی داشته است.

به سال ۱۹۳۰، هنگامیکه
پوند در ایتالیا می‌زیست،
باقتصاد علاقمند شد و پس از
آن از پیروان سرسخت فاشیسم
و موسولینی گردید.

در زمان جنگ پوند بر نامه‌صدای
امریکای رادیوی رم را اداره
میکرد و پس از پایان جنگ
مقامات امریکائی او را دستگیر
کرده به آمریکا فرستادند.

اما بجای آنکه او را بجرم
خیانت به میهن محاکمه کنند،
بعلت دیوانگی به تیمارستان
فرستادند. در سال ۱۹۴۹ کتاب
شعری که بنام سروده‌های پیسان
انتشار داده بود، جایزه شعری
بالن جن امریکارا بود. در سال
۱۹۵۸ از تیمارستان بیرون آمد.
جرمش مشمول مرور زمان شده
بود، بدین جهت باز به ایتالیا
برگشت و اکنون در آنجا زندگی
میکند.

کارل سندبرگ، شاعر بزرگ
معاصر، می‌گوید:

«پوند بیش از هر شاعر
دیگری شعر امریکا را تحت
تأثیر قراردادده است!»

درستایش «ایزوت»

من کوشش بیهوده کرده‌ام تا به قلب خود بگویم که بلند پروازی را
به کناری نهد .

بیهوده نهیب بر او زده‌ام که :
(- ای قلب ! از تو ، در جهان ، سرود گویان بهتری هست)

اما پاسخ او ، چون باد ، چونان عود
چنانچون نالشی مبهم
بر فراز شب گسترش می‌یابد
صبر و آرام از من باز می‌ستانند و همواره می‌گویند : ((سرودی . سرودی))

و انعکاس این صدا ها ، شامگاهان
چونان امواج دریا بر هم می‌غلند
و جاودانه به دنبال سرودی در گردش است .
مرا اما درد از پای درآورده است
و سرگردانی جاده ها ، چشمان مرا به صورت حلقه های تیره خونین
درآورده است .

لیکن بامدادان ، لرزشی در خوشتن احساس می‌کنم
و پریان سرخ و کوچک کلمات ، فریاد می‌زنند : ((سرودی .))
پریان خاکستری و کوچک کلمات ، فریاد می‌زنند : ((سرودی .))

و برگه های سبز و کوچک کلمات ، فریاد می‌زنند : ((سرودی .))
کلمات چون برگه ها
چنان چون برگه های خرمائی رنگ بهار ، به هرسوئی می‌آویزند .
برگه های خرمائی رنگ بهار ، می‌روند و فریاد بر می‌آورند : ((سرودی ،
سرودی .))

کلمات خزه مانند
کلمات لب ها ، کلمات نهر های آرام ، به هرسو می‌روند و فریاد بر
می‌آورند : ((سرودی ، سرودی .))

من گوشش بیهوده کرده‌ام تا به روح خویش بگویم که بلند پروازی را
به کناری نهد.

بیهوده به زاری با او گفته‌ام :
(- ای روح ! در جهان ، ارواحی بس عظیم تر از توهست)

در سپیده دم حیات من ، زنی پدیدار آمد
هم بدان گونه که مهتاب بر فراز امواج درآید .
و مهتاب بر امواج فریاد زد : (- سرودی . سرودی .)

و من سرودی کرده بودم در سپردم .
و او رفت ؛ هم بدان گونه که مهتاب از فراز دریا برود .

لیکن دیگر باره
برگهای کلمات
پریان کوچک و خرمائی رنگ کلمات به نزد من آمده گفتند :
(- روح ما را به نزد تو باز فرستاده است .)
و همچنان فریاد بر آوردند : (سرودی ، سرودی .)
و من ، بیهوده بر آنان بانگ زدم :
(- سرودی ندارم . من سرودی ندارم
زیرا آن که از برایش سرودی خواندم از کنارم رفته است ،
از کنارم رفته است .)

روح من اما زنی به کنارم فرستاد ؛
زنی از شگفت انگیزترین زنان ،
زنی که چنان آتشی بر هیمة خشک بود . و فریاد بر آورد (- سرودی .
سرودی .)
هم بدان گونه که آتش زبانه می کشد و با شعله های خویش به جانب
نهال های خشک فریاد می زند .
با وجود او ، سرود من شعله ور شد . و او از کنار من برفت
چونان شعله ها که خاکستر آتش را پشت سر می نهند .
از بر من برفت ، و راه جنگل های تازه در پیش گرفت .

دیگر بار ، کلمات بجانب من دویده فریاد بر آوردند : (سرودی .
سرودی .)
و من بانگ برایشان زدم که : (مراسرودی نیست . مراسرودی نیست .)

تا سرانجام ، روزی شد که روح من ، زنی چون آفتاب به کنارم فرستاد .
آفتابی که به دانه زندگی می بخشد ،
آفتابی که چونان بهار ، بر شاخه های درختان می رقصد .

او می آید و مادر همه سرود هاست
و کلمات سحر و جادو را در چشمان خود به رقص درمی آورد .
کلمات

پریان کوچک کلمات
کلمانی که همواره فریاد برمی آورند : (سرودی ، سرودی !)

من به بیهوده کوشا بوده ام که به روح خویش بگویم از بلند پروازی دست
باز دارد.

کدامین روح اطاعت می کند - ای زن ، ای آفتاب ! -
اگر تو در قلبش باشی
اگر تو قلبش باشی ؟

ترجمه : دکتر رضا براهینی

بی تکاپو نیز نتوان زیست

زندگی ، کوهی است
قله این کوه را تسخیر نتوان کرد .
ما همه آن کوه پیمایان مشتاقیم
لیکن ای افسوس !
راه ناهموار را تدبیر نتوان کرد .

زندگی ، کوهی است
راه پر پیچ و خم این کوه را ، کمتر کسی داند .
ای بسا رهرو که در این پیچ و خم ها گم شد ، از ره ماند
خیرگی را بین ، که ما را در چه راهی پیش می راند !

زندگی ، کوهی است
در دل این کوه ، جا دارد هزاران چشمه سرشار ؛
لیک ما از تشنه کامی جان به لب داریم
بی خبر از چشمه ها ، پا در رهی دشوار و ناهموار !

زندگی ، کوهی است
قله این کوه را تسخیر نتوان کرد
لیک در این پیچ و خم ها بی تکاپو نیز نتوان زیست ...

احمد رفیعی

بنده اندیشه

يك عاشق پاك و يك دل زنده كجاست ؟
يك سوخته بيفكر پراكنده كجاست ؟
چون بنده اندیشه خویش اند همه ،
بر روی زمین خدای را بنده كجاست ؟

شیخ عطار

چند رباعی

بیداری نابهنگام
ایام شباب با هوس بودم جفت ،
نه دیده دید بود و نه گوش شنفت ؛
در خواب غرور صرف شد نقد حیات ،
بیدار شدم کنون که می باید خفت .
خلیل بیگ گیلانی

ناگاه

هر روز یکی ز در درآید که منم ،
خود را به جهانیان نماید که : منم !
چون کار جهان بر او قراری گیرد ،
ناگاه اجل ز در درآید که : منم
منسوب به محمود

باش

گر زری و گر سیم زرانودی ، باش
گر بحری و گر نهری و گر رودی ، باش
در این قفس شوم چه طاووس ، چه بوم .
چون ره ابدیست هر کجا بودی ، باش .
امید اخوان

جهان جهان کناه

جمعی به درت گریه و آه آوردند ،
جمعی همه دیده و نگاه آوردند ؛
جمعی دیدند خواهش عفو ترا ،
رفتند ، جهان جهان گناه آوردند .

عرفی شیرازی

نامه‌پی از شوپن

این نامه ، از کتاب «جنگ دوستاران موسیقی» انتخاب شده است . تاریخ نگارش آن سال ۱۸۳۱ است اما معلوم نیست که نامه خطاب به چه کس نوشته شده ...

اهمیت این نامه ، هنگامی به‌خوبی معلوم می‌شود که آن را با آنچه ژرژ سان [بانوی نویسنده فرانسوی که مورد علاقه شدید شوپن بود] در باره وی نوشته است مقایسه کنیم . در واقع، تحلیل روحیات شوپن که به وسیله ژرژ سان صورت گرفته است ، با این نامه تایید می‌شود و این هردو به‌خوبی می‌توانند گوشه‌ئی از حالات و روحیات آهنگساز نابغه لهستانی را روشن سازند .

وین

[۱۸۳۱]

امروز در پراتر هوا خوب بود . مردم ، مردمی که من کاری به آنها ندارم در گردش بودند . خس و خاشاک را تحسین کردم و عطر بهار و پاک‌ی و بی‌گناهی طبیعت در من احساس دوران کودکی را زنده کرد . توفان هوا را تهدید می‌کرد. ناچار به‌خانه رفتم ، ولی بعد توفانی پدیدار نشد . غمی بر من چیره گشت . چرا؟ نمی‌دانم .

حتی دیگر به موسیقی هم اهمیتی نمی‌دهم . شب دیر است و من هنوز خوابم نمی‌برد . نمی‌دانم چرا حال من چنین شده . پا به‌سی‌سالگی گذاشته‌ام . روزنامه ها و آگهی‌ها روز کنسرت مرا اعلان کرده‌اند ؛ دو روز بعد !- ولی انگار من کنسرتی نخواهم داشت ، و این موضوع به من مربوط نیست . به‌تعارفات گوش نمی‌دهم . تعارفات و تحسین ها هر لحظه احمقانه‌تر می‌شوند. کاش مرده بودم . ولی نه ، می‌خواهم باز هم پدر و مادرم را ببینم . تصویر «او»* برابر چشم

☆ منظور شوپن کونسرتانس کلادکووسکا است .



شوین در بستر مرگ

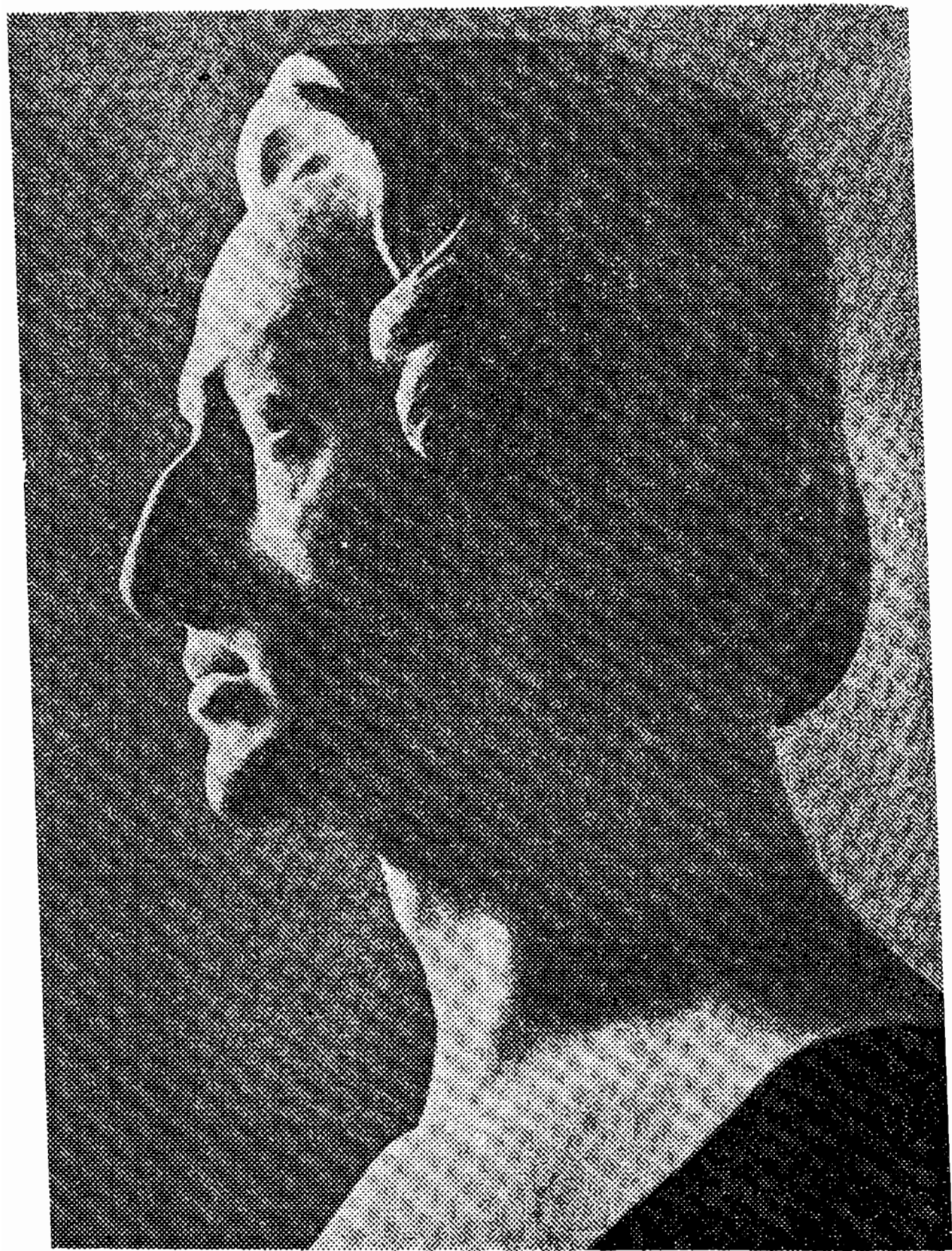
لیتوگرافی، اثر ب. پودژاژینسکی
از روی طرح گویاتووسکی (۱۸۴۹)

است. فکر می‌کنم که دیگر دوستش نمی‌دارم. ولی باز نمی‌توانم فراموشش کنم. هرچه در خارج از لهستان می‌بینم به نظر من کهنه و پیر و نفرت‌انگیز می‌آید و بلافاصله اشتیاق بازگشت به لهستان در من زنده می‌شود. می‌خواهم آن لحظات پر لطف را باز یابم: لحظاتی که در آن ایام قدرشان را ندانستم.

آنچه در گذشته زیبا و بزرگ بود، امروز پست و مبتذل شده است. آنچه در نظر من پست و مبتذل بود، حالا بلند و عالی و زیبا جلوه می‌کند. مردم اینجا، مردم من نیستند. البته مردم مهربانی هستند، اما مهربانی‌شان زائیده عادت است. آنها هرکاری را با احترامی زیاده از حد احمقانه و مبتذل انجام می‌دهند. من حتی به ابتذال نیز نمی‌خواهم بیندیشم.

گیج شده‌ام. غمگین هستم. نمی‌دانم با خود چه کنم. کاش تنها نبودم.

شوین



مجسمه نیم تنه فرهدریک
شوین

انر : ژان دان تان

ژرژسان درباره شوین نوشته است :

«کار آفرینشی شوین ، بی‌اراده و اعجاز آمیز بود. او بدون آنکه دنبال آهنگی برود و یا آن را پیش‌بینی کند ، ناگهان آن را می‌یافت و هنگام کار با پیانو ناگهان اثری کامل و عالی بگوش می‌رسید . گاهی هنگام گردش در مغز او آهنگی خود به خود به وجود می‌آمد ؛ و او بابی صبری می‌خواست که آن را روی پیانو بنوازد . پس از آن ، طاقت فرساترین کار شوین آغاز می‌شد: این کار او از کوشش های مداوم ، بی‌تصمیمی ها و علاقه تحقق بخشیدن به جزئیات آنچه موقع گردش در مغزش به وجود آمده بود تشکیل می‌شد. موقع نوشتن يك قطعه ، آنچه را که قبلا بطور کلی پیش خود مجسم کرده بود ، زیاده از حد تجزیه و تحلیل می‌کرد ؛ و موقعی که از پیدا کردن جزء کوچکی از آن کل ، و یا از بیان خوب و واضح آن مایوس می‌شد ، نومیدی بر همه وجودش تسلط می‌یافت . در این گونه مواقع ، شوین خود را در اتاقش زندانی می‌کرد ، قدم می‌زد و می‌گریست قلم های خود ، همراهی شکست. يك نت را صد ها بار روی پیانو تکرار می‌کرد . چندین بار می‌نوشت و پاک می‌کرد روز بعد ، بار دیگر با همان پشتکار دقیق و مایوس کننده به کار می‌پرداخت . برای نوشتن يك صفحه نت ، گاه تا شش هفته وقت صرف می‌کرد و سرانجام پس از این مدت می‌دید همان است که بار اول نوشته بود.»



کتاب دانش



این جهان ما...

۲

زمین ما و همسایگانمان...

پاسخ دانش را به **معمای عظیم خلقت** ، شنیدیم .
 اکنون به جزء کوچکی از این **بی نهایت** می پردازیم ؛ به منظومه
شمسی می پردازیم که جزئی ناچیز از جهان بی کران است ، لحظه‌ئی
 است از ابدیتی مطلق !

خورشید اعجاب انگیز ، مرکز این منظومه است. و سیارات
 نه گانه‌ئی که به گرد آن می گردند ، به ترتیب فاصله‌ئی که از خورشید
 دارند ، چنین اند :

عطارد ، زهره ، زمین ، مریخ ، مشتری ، زحل ، اورانوس ،
 نپتون ، پلوتون .

اکنون بینیم که هوئیل دانشمند، دربارهٔ خورشید - که مرکز منظومهٔ ماست، و مرکب ما زمین و هشت سیارهٔ دیگر به‌گرد آن در گردشند - چه می‌گوید:-

”**ت**ودهٔ ابری به قطر ده هزار میلیارد کیلومتر، در مدت یک میلیارد سال

متراکم شد. حجم آن کاست و غلظت آن افزود. اندک اندک حرکات دورانی آرامی یافت و بر اثر تراکم و فشردگی، حرارتی به‌دست آورد. و چون این فشردگی یک میلیون بار دیگر نیز افزایش پیدا کرد، جرقه‌ئی جست که در نتیجهٔ آن هیدروژن به هلیوم مبدل شد و نور و حرارتی وهم‌انگیز به‌عمل آمد. و از آن پس، عمل تراکم پایان پذیرفت. و ابر کیهانی، به‌صورت ستاره‌ئی درآمد که ما امروز آن را خورشید می‌خوانیم.

اما خورشید، در آن هنگام «کرة» واحدی نبود: دو کوب آتشین بود که در فاصلهٔ یک میلیارد کیلومتر، باشتاب به‌گرد یکدیگر می‌چرخیدند. و در این هنگام بود که حادثه‌ئی رخ داد: یکی از این دو خورشید منفجر گشت؛ شعله‌ئی عظیم برانگیخت و درمیدان جاذبهٔ «جفت» خود ابری سنگین به‌جا نهاد: ابری که در آن، هیدروژن و هلیوم کمتری وجود داشت و درعوض از اتم‌های سنگین‌تری انباشته بود؛ از اتم‌های آهن و اورانیوم و سرب و نقره و چیزهای دیگر... و این ابر کیهانی مجموعهٔ همهٔ ن مواد اولیه‌ئی بود که می‌بایست طی میلیون‌ها سال، دنیای کوچک ما را بسازد: منظومهٔ شمسی را، و زمین را، و سیارات هشت گانهٔ دیگر را بسازد؛ آدمی را بسازد و جانوران را؛ قلمی را بسازد که من اینک با آن سرگرم نوشتن این سرگذشت اعجاب انگیزم؛ و شما را بسازد که به‌خواندن این سرگذشت عجیب مشغولید!... آری این‌ها همه، درابر غلیظی که از انفجار و فنی‌آی آن خورشید دیگر به‌وجود آمد، موجود بود!!

دانش قدیم و دانش جدید

کانت که او را به حق می‌باید «پدر تئوری‌های مربوط به منظومهٔ شمسی» دانست، جز نبوغ خود هیچ‌گونه وسیله‌ئی در دست نداشت... او از اندیشه در بارهٔ «توازن منظومهٔ شمسی» بدین نظریه دست یافت که:

خورشید و اقمار آن، و اقمارى که به‌گرد اقمار خورشید می‌گردند، همگی در ابتدا «ستارهٔ واحدی» بوده‌اند.

تنها سی سال پس از کانت بود که این نظریه توانست به عنوان اولین «توجیه عقل پسند» مورد قبول اهل اندیشه و منطق قرار گیرد:

به سال ۱۷۹۶ پی‌یر سیمون دو لاپلاس، نظریهٔ آمانوئل کانت را بدین صورت در آورد که: در ابتدای امر، خورشید، سحابی بوده که قطری معادل همهٔ منظومهٔ شمسی داشته است. این سحاب که بر اثر تراکم بسیار، در گردش به دور خود سرعت بیشتری یافته، ابرسوزانی به وجود آورده که بعدها ستارهٔ اورانوس را ساخته است. سیارات دیگر، یعنی زمین و عطارد و زهره و مشتری و زحل نیز به همین صورت پیدا شده‌اند.

تئوری لاپلاس، در ابتدای امر، کیهان‌شناسی قرن نوزدهم را راضی کرد. اما چیزی نگذشت که اشکالات این فرضیه در میان نهاده شد:

پس چگونه است که گردش اورانوس و پاره‌ئی از قمرهای زحل و نپتون و مشتری بر خلاف جهت سایر ستارگان منظومهٔ شمسی است؟

و از آن پس ، ماکسول اسکاتلندی ، با انتقاداتی که به جا آورد : یکسره فرضیه لاپلاس فرانسوی را درهم شکست . و این خود باعث پیدایش یک مشت فرضیات دیگر شد که یکی از آن ها ، فرضیه بی.جی. هایوود استاد کرسی فضا شناسی دانشگاه کمبریج بود .

این فرضیه ، می گوید :

« کوبی از کنار خورشید می‌گذرد و جزرو مد عظیمی در سطح آن به وجود می‌آورد . یک موج عظیم برمی‌خیزد و نیروی جاذبه کوب رهگذر ، آن را به جانب خود می‌کشد . اما خورشید نیز از میدان جاذبه خود دفاع می‌کند و انتهای این موج را نگه می‌دارد . در این کش و واکش ، موج - که اکنون به رشته درازی مبدل شده (پاره) - می‌شود . یک پاره آن ، چون دنباله بادبادک تحت تاثیر نیروی جاذبه ستاره رهگذر واقع شده ، به دنبال آن به راه می‌افتد که از سر نوشت آن خبری در دست نیست ؛ قسمت انتهایی آن نیز به جانب خورشید باز می‌گردد و بسان قطرات باران بر آن فرو می‌ریزد . و قسمت وسط - که از نیروی جاذبه ستاره رهگذر خلاص می‌شود و به جانب خورشید نیز باز نمی‌گردد - در میدان جاذبه خورشید می‌ماند و چون بر اثر عبور ستاره رهگذر سرعتی یافته است به صورت گویی درآمده به گرد خورشید شروع به گشتن می‌کند [درست مانند اقمار مصنوعی روسی و امریکائی که گرد زمین می‌گردند] .

بدین ترتیب ، فرضیه لاپلاس جان تازه‌ئی گرفته دوباره به میدان آمد . فرضیه هایوود ، فرضیه مشکلی است و دانشمندان بسیاری را برانگیخت که در راه تکمیل و توجیه آن به مطالعه بر خیزند .

اشکال این فرضیه در آن است که :

ممکن است ستاره سرگردانی در فاصله‌ئی کم تر از دو یا سه میلیون کیلومتر از کنار ستاره دیگری بگذرد ؛ اما این چنین حادثه‌ئی ، یک در هزار و یک در میلیون که هیچ ، - یک در میلیونها میلیارد نیز اتفاق نمی‌افتد . گذشتن یک ستاره از کنار ستاره دیگر ، آن هم در فاصله‌ئی چنین نزدیک ، می‌تواند به عنوان « یک اتفاق منحصر به فرد » در تمام تاریخ بی‌ابتدا و بی‌انتهای عالم هستی ، فقط یک بار اتفاق افتاده باشد !

اما مسئله دیگری که از این موضوع ناشی می‌شود آن است که : در این صورت ، در تمام کهکشان ها و در تمام فضای کیهانی ، تنها و تنها خورشید ما است که دارای منظومه‌ئی از سیارات است که با نظم و قانون و قاعده‌ئی به گرد او می‌چرخند . و این منظومه ، بر اثر اتفاق عجیبی که فقط یک بار در همه عالم صورت گرفته است به وجود آمده . و در این صورت ، در تمام عالم هستی ، فقط و فقط کره زمین است که موجود متفکری بنام انسان در آن زندگی می‌کند ... چه تنهایی خوف‌انگیزی !



دانش انسانی دو قطب بیشتر ندارد و پیوسته ، مانند پاندولی در میان این دو قطب در نوسان است : قطب تکامل ، و قطب جهش یا اتفاق . آنچه در بالا گفته شد ، محصول دانشی است که جهش و اتفاق را در تکوین عالم مؤثر می‌شمارد . اما اگر به قطب تکامل رو کنیم و از اتفاق دور شویم ، قضیه صورت دیگری می‌یابد :

کارل فون ویت زاکر آلمانی ، استاد دانشگاه گوتین گن از کسانی است که پاندول اندیشه خود را در جهت قطب تکامل می‌داند .

وی می گوید :

« - جنس خورشید ، تقریباً یکسره از هیدروژن است ولی اقمار آن از چیزهائی

غیر از هیدروژن به وجود آمده و نمی‌توانند زائیده او باشند ... زمین و سیارات دیگر به دنبال تکامل نامحسوسی به وجود آمده و هیچ دلیلی در دست نیست که هنوز هم در حال تکوین و تکامل نباشد .»

ویت زاکر می‌گوید :

« - سیارات ، و من ، و شما ، در نتیجه عبور خورشید از میان ابرهائی که به گرد و غبار می‌ماند و در فضای میان ستارگان معلق است به وجود آمده‌ایم .»
دوربین های جدید ، توانسته است این ابرهای گرد و غبار مانند را مشاهده کند .
و امروز ، صد درصد ثابت شده است که مناطق بیکرانی از فضای لایتناهی را این ابرها اشغال کرده‌اند .

و کارل فون ویت زاکر ادامه می‌دهد :

« - آن اوضاع و احوالی که منظومه شمسی را ، و مرا ، و شما را به وجود آورده ، وضع و حالی استثنائی نبوده است . بنابراین ، چه دلیلی دارد که انسان را در عالم بیکرانه تنها بدانیم و بگوئیم که دیگر در هیچ کجای عالم چنین چیزی بهم نمی‌رسد ؟»

ستارگان مسکون

در اصل ، میان فرضیه هویل (که تشکیل منظومه شمسی را بر اثر انفجار «جفت خورشید» می‌داند) فرضیه ویت زاکر (که می‌گوید سیارات بر اثر تکامل نامحسوسی به وجود آمده‌اند) اختلاف فراوانی هست . اما نکته جالب در این است که فرضیه «هویل زشت رو» وجود دنیاهای قابل سکونت متعددی را نفی نمی‌کند . زیرا اگر زمین و سیاراتش بر اثر انفجار ستاره‌ئی ، به وجود آمده باشند ، از آغاز تکوین عالم تا به امروز ، نزدیک به بیست میلیون خورشید دستخوش انفجار گشته است . و بر اساس پاره‌ئی مطالعات فیزیکی و ریاضی و کیهان‌شناسی ، تا به امروز ده میلیون امکان برای تکوین چیزهائی نظیر منظومه شمسی پیدا شده است ! هویل شخصاً می‌گوید :

« - در میان لاکل یک میلیون ستاره دارای قمر ، صدهزار تایشان اوضاع و احوالی دارند که هر جور حساب کنیم می‌بینیم برای زندگی و حیات کاملاً مساعد است .»
هارلوشیلبی رئیس رصدخانه هاروارد که سختگیرترین و شکاکترین دانشمندان کیهان شناس معاصر است ، از روی حساب‌های دودی تا چهار تا می‌گوید که :
« احتمال عدم حیات درگیتی ، یک در هزار میلیارد است . اما چون تعداد ستارگان عالم ده به قوه بیست است این نتیجه به دست می‌آید که ده به قوه هشت ستارگان باید - لاکل «بالقوه» - صحنه زندگی باشد !»

معهدا ، اگر نتوانیم قبول نکنیم که غیر از ما هم موجودات متفکری در فضای کیهانی وجود دارند ، باز باید گفت که این «موجودات» (اگر نخواهیم آن‌ها را هم انسان بنامیم) به فواصل یأس آوری از ما دورند . نزدیک‌ترین ستاره‌ئی که احتمال حیات در آن می‌رود ، ۳۹۹۰۰۷۱۴۰۰۰۰۰۰ کیلومتر از ما

فاصله دارد . این فاصله را حتی در خیال نیز نمی‌توان پیمود !

آیا یکسره از گفت و گوی در این باره دست بشوئیم ؟

در منظومه شمسی

پلوتون دورترین سیاره منظومه شمسی است که کلایدتوم باو ، یک کارگر مزرعه

که در عین حال ستاره شناس آماتوری بود، پس از ماه ها که مرتباً از آسمان عکسهای بر می داشت ، در هیجدهم فوریه سال ۱۹۳۰ ، بر حسب اتفاق به کشف آن توفیق یافت .

● پلوتون پنج میلیارد و پانصد کیلومتر تا زمین مافصله دارد و حتی زیر ذره بین پنج متری رصدخانه پالومار هم ، جز يك نقطه نورانی چیزی از آن دیده نمی شود .

● این ستاره ، در واقع معمای لاینحلی است . زیرا حجمش با وزنش مطلقاً « نمی خواند » و اگر واقعاً حجمش اندکی از زمین کوچکتر باشد ، همه حساب ها به این حقیقت جالب توجه ختم می شود که تمام این ستاره از طلای خالص است !

● رصد کردن این گنج پایان ناپذیر به اندازه ئی مشکل است که ستاره شناسان مصمم شده اند یکسره از آن دست بردارند .

● محمولات ستاره پلوتون یکی ودوتا نیست :

— آیا سیاره ئی است یا یکی از اقمار جداگانه « نپتون » است ؟

— آیا همچنانکه دکتر « اسلیفر » معتقد است ، زائیده انقلاب و آشفتگی « نپتون » و « اورانوس » است ؟

— آیا آخرین سیاره منظومه شمسی است یا به طور ساده ، یکی از سیارات این منظومه است و پس از آن نیز سیارات دیگری قرار دارند که بعدها می باید کشف شود ؟

هشتری ، زحل ، اورانوس و نپتون ، ساختمان تقریباً مشابهی دارند . این چهار سیاره ، سیارات غول آسا نامیده میشوند . مشتری دارای حجمی هزار بار کوچکتر از خورشید و هزار برابر مجموع همه اقمار منظومه شمسی است .

لکه های سبز و سرخ و آجری رنگ معروف آن ، که سال های سال است ستاره شناسان را به تفکر واداشته ، به یاری دوربین عظیم رصد خانه پالومار بهتر دیده می شود .

فرضیات هیات جدید ، در این سیاره موفق به کشفیات جالب توجهی شده است :

● مشتری دارای يك سطح خارجی است که از هیدروژن جامد ساخته شده .

● دارای يك هسته است که آن نیز از هیدروژن ساخته شده و به صورت فلز درآمده است .

● در مرکز آن ، تحت فشاری به قوت ۲۵ میلیون اتمسفر ، وزن مخصوص این هیدروژن متالیزه به ۲۶۶ برابر وزن مخصوص آب رسیده است .

● در مشتری ، سبکترین گازها از آلومینیوم سنگین تر است .

● اگرچه زندگی در این دنیاهای دوردست ناممکن است ، دانشمندان کیهان شناس ، امکان زندگی را در این سیاره و سه سیاره مشابه آن یکسره نفی نکرده اند .

عطارد نزدیکترین ستاره منظومه شمسی به خورشید است . و به دلیل همین نزدیکی ، چون عروسی ، در زیر پرده ئی فوق العاده زیبا مستتر است .

● از طرز حرکت انتقالی آن ، هنوز اطلاع دقیقی بدست نیامده است .

● حرکت وضعی ندارد ، و وضع آن نسبت به خورشید ، عیناً شبیه به وضع ماه است نسبت به زمین ؛ بدین معنی که عطارد نیز — چون ماه — همیشه يك طرفش روبه خورشید است .

● محاسباتی که به عمل آمده نشان می دهد که به همین دلیل ، در قسمت تاریک آن همیشه آفت در حال انجماد است و در قسمت روشنش همیشه سرب در حال

جوشیدن ... چه اعتدال دلپذیری !

زهره نیز چون عطارد و پلوتون ، مدام در این اصرار است که از وضع خود چیزی بروز ندهد . معذک ، هیات جدید توانسته است اطلاعات تازه‌ئی از چگونگی های آن به دست آورد .

● حرکت وضعی آن ، فوق‌العاده بطی است .

● وجود ابرهای انبوه در زهره ، مولود آب فراوان و رطوبت بسیار و در نتیجه ، عامل وجود جنگل‌های انبوه نیست ... این ابرها توده‌های گاز کربنیک است . اشعه مادون قرمز در آن نفوذ ندارد و به‌دلیلی که هنوز روشن نیست ، در برابر اشعه ماوراء بنفش شفاف است .

● خاله زهره ، زرد لیموئی است و مدام توفان شن در آن جریان دارد .

● حرارت متوسط زهره ، هفت درجه سانتی‌گراد است .

مریخ ، به سال ۱۹۵۴ که با شتاب فراوان به زمین نزدیک می‌شد ، امیدواری فراوانی را برانگیخت :

کمیته بین‌المللی مریخ ، همه قوای خود را برای استفاده از این فرصت نادر بسیج کرد و ستاد خود را در قلب املاک سرخ‌پوستان آریزونا قرارداد ... می‌توان گفت که بر روی هم ، تقریباً همه رصدخانه‌های بزرگ جهان آمادگی خود را برای شکار « خداوند جنگ » و بر ملا ساختن اسرار پنهان او ، اعلام داشته بودند ، اما چون موقعیت و وضع رصدخانه لاهون هوسی (در آفریقای جنوبی) بهتر و مناسب‌تر شناخته شد ، یکی از دو برادران اسلیفر - که سرپرستی « کمیته شناسائی مریخ » با آن‌ها بود بدانجا رفت و در پشت دوربین موضع گرفت تا در باره این دو « شایعه » بزرگ مریخ نتیجه قطعی بدست آورد :

۱ - مسأله وجود زندگی و رشد گیاه در مریخ .

۲ - مسأله وجود ترعه‌ها و مجاری مصنوعی آب در مریخ .

یک دوربین قوی ستاره‌شناسی می‌تواند مریخ را درست باندازه پرتقال درشتی که درش قدمی انسان قرار داشته باشد مشاهده کند . و این مقدار ، برای آنکه شایعه وجود کانال‌های آب در مریخ را یکسره نفی یا تأیید کند ، کفایت می‌کرد . اسلیفر دوربین ۲۷ اینچی رصدخانه رایه‌جانب مریخ قراول رفت و به کار پرداخت ، و در اولین مطالعات خود به کشف منطقه سرسبزی در مریخ نائل آمد ، که پیش از آن ، در همه نقشه‌هایی که از این ستاره رسم کرده بودند به صورت بیابانی نمایش داده می‌شد . ولی متأسفانه ، در این فرصت ممکن نشد که در باره ترعه‌ها و کانال‌های مریخ مطالعاتی به عمل آید .

از یادداشت‌های ای . سی . اسلیفر این اطلاعات به دست می‌آید :

● مریخ ستاره مرده‌ئی نیست ، چرا که منطقه وسیعی از بیابان‌های آن ، ممکن است از گیاه و سبزه مستور باشد .

● مریخ دارای آب و هوای بسیار ناجوری است ... آبش بسیار کم و سرمایش تند و کشنده است . جو آن رازت و آرگون تشکیل داده است و به زحمت می‌توان آثاری از اکسیژن در آن بدست آورد .

● می‌توان گفت که به هر حال ، در مریخ ، نوعی زندگی هست که با زندگی در کره زمین قابل مقایسه نیست .

● تیخوف ، زیست‌شناس فضائی روس ، بسال ۱۹۰۹ در نشریه فرهنگستان سن‌پترزبورگ ادعا کرد که در مناطق بامیر (خشک‌ترین نقاط روسیه و شاید کره زمین) و نیز در منطقه ورخویانسک (سردترین مناطق زمین که آن را « قلب سرما » لقب داده‌اند) نوعی از نباتات به دست آورده است که در شرایط و اوضاع و احوال

کرة مریخ به خوبی قادر به ادامه زندگی است
 ● «لیکن» (به کسر کاف) یا «دواله» (که می باید از انواع خزه شمرده شود) نیز در آب و هوای مریخ به خوبی قادر به ادامه حیات است. به این ترتیب می توان زندگی در مریخ را به نوعی «زندگی پس از مرگ» تعبیر کرد!
 اما چنانکه گفته شد، در این فرصت میسر نشد که در باره کانال های مصنوعی مریخ مطالعه ای به عمل آید.

یک ستاره شناس امریکائی، موسوم به لاول، این ترعه ها را زائیده تلاشی دانسته است که موجودات متفکر مریخ، در مبارزه با بی آبی، به جا آورده اند. اما بسیاری دیگر از ستاره شناسان اعتقادی در این زمینه ابراز داشته اند که رؤیت این کانال ها نتیجه اشتباهات بصری است.

دو سال بعد، بار دیگر مریخ به زمین نزدیک شد و این بار، رصد خانه ها همه قوای خود را جمع آوردند تا در باره گیاهان و آثار آتشفشانی در مریخ به مطالعه پردازند و این نکته را یکسره روشن سازند که آنچه در مریخ به وجود ترعه ها تعبیر شده، از مناظر طبیعی این سیاره است تا نتیجه کوشش شگرفی است که به دست موجوداتی متفکر به کار بسته شده است.

سال ۱۹۵۶، آخرین فرصت این نسل و نسل های آینده، برای مطالعه مریخ بود، زیرا که مریخ به ۵۴ میلیون کیلومتری زمین می رسید و تا دویست و هفتاد و شش هزار و سیصد و دو سال دیگر، چنین فرصتی به دست نمی آمد!

و اما ماه دوم!

بسیار کم هستند کسانی که از وجود یک ماه دیگر اطلاع دارند!
 در هر حال، زمین ما، غیر از ماه، یک قمر دیگر هم دارد. همه محاسبات نجومی، وجود این قمر ثانوی را تأیید کرده اند و عجیب این است که «ژولورن» داستان سرای فرانسوی نیز، وجود آن را خبر داده است اما کشف عملی آن: افتخار دیگری است که نصیب کلاید توم باو امریکائی کارگر پنجاه ساله مزرعه و کاشف سیاره پلوتون گردیده است!

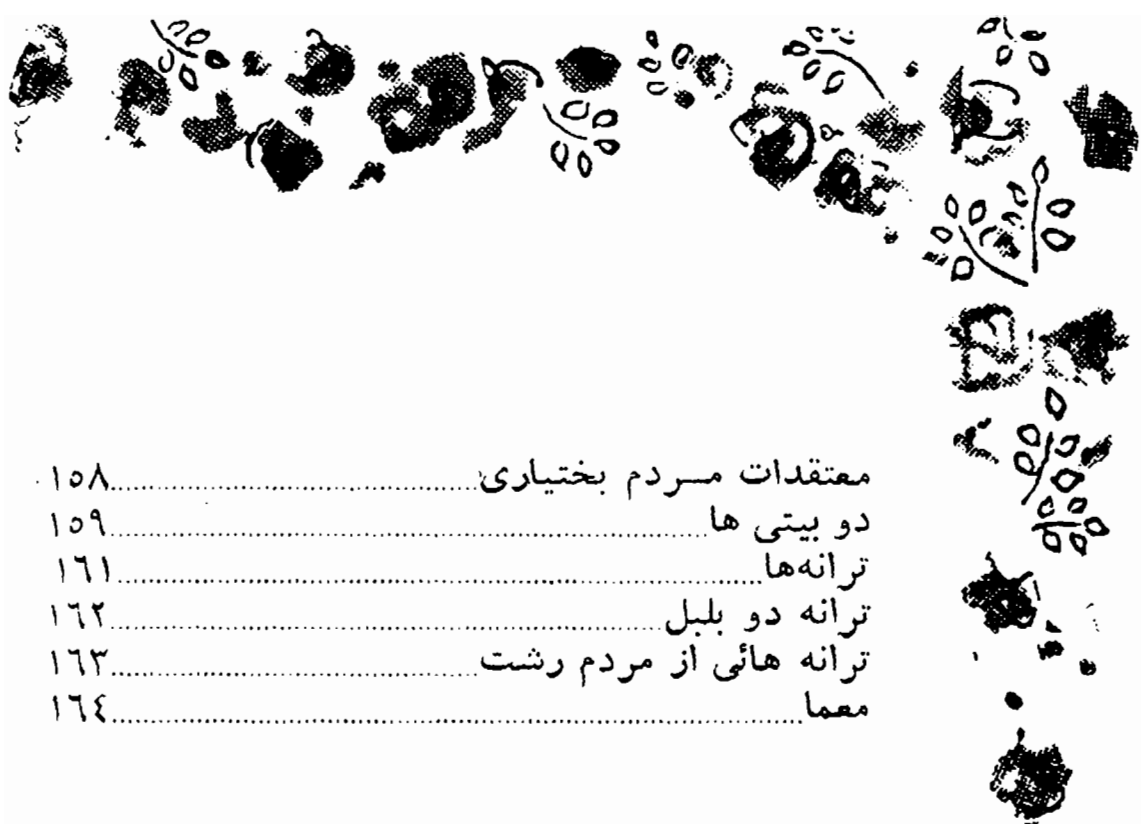
توم باو در اول هر ماه قمری به رصدخانه لاول می آید و برای ادامه مطالعات خود، با دوربین نجومی آن که مجهز به دستگاه عکاسی مخصوصی است از آسمان عکسبرداری می کند.

در باره قمر دوم زمین اطلاعات زیادی در دست نیست:

● یکی از علل ناپیدائی قمر دوم، کوچکی آن است، زیرا قطر آن، از چند کیلومتر تجاوز نمی کند! - ستاره ای است با سطحی به اندازه شهر ری!
 ● یکی دیگر از علل ناپیدائی آن، سرعت بسیار زیاد آن است: نزدیک به هزار کیلومتر در ثانیه!

● علت دیگری که برای ناپیدائی آن می شمارند، کمی فاصله آن است از زمین.
 ● هزینه تحقیقات درباره قمر دوم را، وزارت جنگ امریکا پرداخت می کند. و چون اطلاعات درباره آن از اسرار نظامی شمرده می شود، کوشش بسیاری به عمل می آید که حتی المقدور گفت و گوئی درباره آن به میان نیاید!





۱۵۸.....	معتقدات مردم بختیاری
۱۵۹.....	دو بیتی ها
۱۶۱.....	ترانه ها
۱۶۲.....	ترانه دو بلبل
۱۶۳.....	ترانه هائی از مردم رشت
۱۶۴.....	معما

عقاید و خرافات بختیاری ها درباره

- ★ ماه دختر است .
- ★ خورشید پسر است .
- ★ ماه از يك چشم نابینا است .
- ★ روزی ماه نزد مادرش رفت که مشغول نان پختن بود و تقاضا کرد کمی خمیر بدهد او بدهد که با آن نان پیزد مادرش عصبانی شد و با نورد خمیر واکنی بچشم او زد و کورش کرد .
- ★ خورشید بدنبال ماه میدود .
- ★ ماه از او شرم میکند و می گریزد .
- ★ غروب ، خورشید در دریای ناشناخته مغرب غرق میشود .
- ★ پگاه ، خورشید از دریای مشرق که پدریای مغرب متصل است بیرون می آید .
- ★ هنگام کسوف ، خورشید را ازدهای آسمانی می بلعد .
- ★ هنگام کسوف باید از اطراف جهان بانك های «خدا بزرگ است» برخیزد و مردم بندگی خود را اعلام کنند تا خداوند ازدها را به پس دادن خورشید فرمان بدهد .
- ★ خسوف یعنی اینکه ماه را خواب فرامیگیرد و ازدهای آسمان او را غافلگیر میکند .
- ★ چون بندگان خدا بالتماس وزاری درآیند و ازهرسو صدای بانك تکبیر برخیزد خداوند متعال ازدهای دیگری را مأمور رهانیدن ماه میکند .
- ★ هر شخص مسلمان ستاره ای در آسمان دارد . وقتی که یکی از ستارگان سقوط می کند یعنی صاحب آن خواهد مرد .
- ★ وقتی مردی بزرگ از عالم روحانیت اسلام زندگی را بدرود بگوید ، خورشید یا ماه میگیرد و چند لحظه از نور افشانی باز می ایستد .

بهرام داوری
از مسجد سلیمان



دو بیتی ها

کار تدوین کتاب کوچه ، کار تازه‌نی
نیست ... ما این کار را از سال‌ها پیش ، به یاری
علاقه‌مندان به گردآوری فرهنگ ادبیات توده ،
پی گرفته‌ایم ...
از آنچه در این مدت گردآورده شده ،
پاره‌نی در مطبوعات و نشریات گوناگون انتشار
یافته است که ناگزیر ، اکنون می‌باید در
کتاب هفته به یک جای متمركز شود .
از این شماره ، یکی دوصفحه از بخش
کتاب کوچه را به انتقال این آثار که در گذشته
به‌طور پراکنده به چاپ رسیده اختصاص
می‌دهیم و از خوانندگان گرامی خود نیز
می‌خواهیم آثار فلکلوریک را که در گذشته
گردآورده و به‌طور پراکنده ، این جا و آنجا به
رسانیده‌اند ، باقیمد مأخذ آن ، برای کتاب هفته
بفرستند .

تنهائی

درختون سایه دارن - مانداریم .
رفیقون نومزه دارن - مانداریم .
بریم پیش خدا ، دادی برآریم :
ما از کی کمترین یاری نداریم ؟

همه یاردارن و ، بی یار ، مائیم .
لباس کهنه در بازار ، مائیم .
همه دارن لباس گدخدائی ،
نمد پوش قلندروار ، مائیم !

سرم گردردبگیره ، باکه گویم ؟
رخم گرزردبگیره ، باکه گویم ؟
دوای درد سر ، در دست یاره
موکه یاری ندارم ، باکه گویم ؟ (۱)

الا مرغ سفید تاج بر سر !
خبر از موبیرامشو به دلبر :
بگو : «هرکی جدامون کرده ازهم ،
خدا میده سزایش ، روز محشر!»

بهار اومد که مو شیدا بگردم
چو طوطی ، و رلب دریا بگردم (۲)
پلنگ در کوه و ، آهو در بیابون ،
همه جفت‌اند و مو تنها بگردم ...

مرا ، غم روز و شو اندر کمینه
همیشه ، این دل بی‌دل ، غمینه (۳)
همه گوین که گرمای زمینه (۴)
خودم دونم که عشق نازینه .

گلی مایم ، اگر نه ، خار ، بسیار (۶)
 وفامایم ، اگر نه ، یار ، بسیار !
 گلی مایم که درسایه‌ش نشینم ،
 اگر نه ، سایه دیوار ، بسیار !
 ((تربت))

گای که خوم بدادم پیچ و تابش (۷)
 به آب دیدگونم دادم آبش ،
 به درگاه الاهی کی روایی (۸)
 گل ازمو ، دیگری گیره گلابش ؟
 ((شیراز))

ستاره‌ی آسمون ! الاوبلا (۹)
 خبر از مو ببر با یار ملا ، (۱۰)
 بگو : «دلبر سلامت می‌رسونه ،
 وفاداری همینه بارک‌الله»
 ((تربت))

نویسم بر درو دیوار خانه
 بمانه از من مسکین نشانه :
 «ازی ترسم که در زندون بمیرم (۱۱)
 گلم در دست نامردی بمونه ؟»
 ((تربت))

از یادداشت‌های
 سیروس طاهباز

ماشین از بار میناله ، من از دل
 بیا با هم بنالیم تا به منزل
 ماشین ناله که بارلار دارم ،
 منم نالم که درد یار دارم .

گل سرخ و سفیدم ، دسته دسته ،
 میون سنگ مرمر ریشه بسته .
 الاهی بشکنه این سنگ مرمر
 که یار نازنین تنها نشسته

دل تمنگه برای دیدن یار ،
 برای گفتن و خندیدن یار .
 دل تمنگه از اون شبهای مهتاب
 که یارم تو جایش می‌کنه خواب .

چه شد ، چون شد ، چه‌ها شد ،
 ول ! چه دیدی !
 ز قول من چه گفتن ، چی شنیدی ؟
 چه افتاد و چه واقع شد ، چه رخ داد ؟
 چطو شد که دل از یارت بریدی ؟

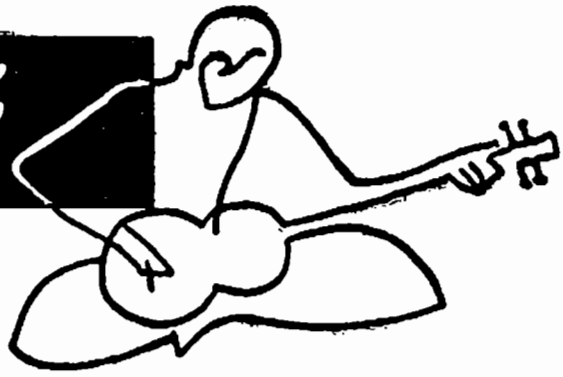
شبم اومد که مهتابم نیومد
 خیالم اومد و خوابم نیومد .
 نشستم تا سحر با چشم گریون ،
 گل سرخ وفادارم نیومد .

دلاروم نشسته روی خرمن
 نپرسیدم چه گيله داره از من .
 برین از کدخدای ده پیرسین
 کدوم یاری گرفته بهتر از من ؟
 ((تربت))

اگر دلبر به مویک رنگ می‌بو (۵)
 صدای مو مثال رنگ می‌بو
 سردلبر ، به روی زانوی مو ،
 سردشمن ، به زیر سنگ می‌بو !
 ((تربت))

- ۱- من که ...
- ۲- بر لب دویا ... ۳- ول ، بمعنی یار
- ۴- همه گویند ...
- ۵- اگر دلبر با من يك رنگ می‌بود ...
- ۶- گلی می‌خواهم ... ۷- گلی که خودم ...
- ۸- کی روا باشد ۹- الاوبلا(الا،
 به کسر الف وتشدید لام - و «بلا» به کسر
 اول و تشدید و کسر دوم) بمعنی: حتماً
 و بی‌برو و برگرد ... ۱۰- خبر از من ببر با یار
 ملا. ملا (به کسر میم وتشدید لام) به
 معنای باسواد است. ۱۱- از این ترسم ...

ترانه ها



سه روایت از يك ترانه مشهور

- خونش زدم به دیفال (۴)
- دسته گلی دراومد
- صدیقه برقص ، نمرقصم (۵)
- از آماجیم می ترسم (۶)
- شبهه بیاد می پرسم (۷)
- جمه بیاد می رقصم (۸)

هوشنگ احمدپور
(از آبادان)

روایتی از فارس

- دیشب که بارون اومد
- یارم لب بون اومد
- خواستم لبش ببوسم (۹)
- نازك بود و خون اومد
- خونه افتاد تو باغچه (۱۰)
- دسته گلی دراومد
- خواستم گلو بچینم (۱۱)
- کفتر شد و هوا رفت
- خواستم کفتر و بگیرم (۱۲)
- آهو شد و صحرا رفت
- خواستم آهو رو بگیرم (۱۳)
- ماهی شد و دریا رفت

حبیب اختیار
(از آبادان)

روایت تهرانی

- دیشو که بارون اومد (۱)
- یارم لب بون اومد (۲)
- رفتم لبش ببوسم
- نازك بود و خون اومد .
- خونش چکید تو باغچه
- یه دسه گل دراومد (۳) .
- رفتم گلش بچینم
- پرپر شد و هوا رفت ،
- رفتم پرپر بگیرم
- کفتر شد و هوا رفت ،
- رفتم کفتر بگیرم
- آهو شد و صحرا رفت
- رفتم آهو بگیرم
- ماهی شد و دریا رفت .

صادق هدایت
(آثار پراکنده)

روایت آبادانی

- دیشو که بارون اومد
- یارم لب بون اومد
- رفتم لبش ببوسم
- نازك بود و خون اومد

۱ - باران آمد ۲ - بام آمد ۳ - دسه (به تشدید سین) دسته. ۴ - دیفال، دیوار ۵ - نمرقصم (به سکون میم) به معنی نمی رقصم ۶ - آماجیم، خواهرم ۷ - شبهه، شبهه ۸ - جمعه (به تشدید میم) جمعه ۹ - (به تشدید سین) خواستم ۱۰ - خونه (به فتح نون) یعنی : آن خون * ۱۱ - گلو (به ضم گاف) به معنی آن گل * ۱۲ - کفتر، به معنی : آن کبوتر * ۱۳ - آهوا.

*** - کاف (به همان شکل که در تصغیر بکار می رود) يك علامت معرفه است . کاف تصغیر، در لهجه شیرازی به «واو» تغییر می دهد : (گلک، گلو - گل کوچک) همچنین است «کاف» معرفه. اما کاف معرفه، در زبان کوچه به «ه» تغییر می یابد : کمتك - کمتده ... و غده .



(۱)

دوتا بلبل بودیم در طاق ایوون
که شب در خونه وروز در بیابون
الهی خیر نبینه کدخدامون
که در فصل بهار کرده جدامون !

قرائت دو بلبل

(۲)

سرچشمه رسیدم ، تشنه بودم ،
دو تا مرغ سفید آشفته دیدم .
به چشم دیدم به دل آهی کشیدم
اگر خواست خدا بود ، می خریدم

(۳)

بیا دختر که امشو آزمون
بغل واکن که وقت خوابمونه
بغل واکن منوتنگ بغل گیر
که سرمای زمستون بردم از گیر

(۴)

کدوم راه رفته ای ، قربون راهت؟
زمینو قفل کنم برزیر پایت
زمین را قفل کنم با جفت بلبل
که یارم رفته و دارم دل پر

مریم و حمید خسروی
[خرمشهر]

خواهشمندیم

در دوبیتی های خراسانی (شماره پیش) اشتباهات زیر را تصحیح فرمائید :

ستون اول ، دوبیتی سوم ، میان سطور دوم و سوم این مطاع افتاده است :

به هموم میرون صابون ندارن

درستون دوم ، سطر پنجم «به دو دو می روم» صحیح است و در سطر هفتم «مال ماعت» غلط و درست آن «مال مایه» (به معنی مال ماست)

نغمه طوافان (صفحه ۱۶۸) نیز متعلق به طوافان مشهد بوده و بهر سینه آقای فریدون کیانی گردآوری شده است .



ترانه هائی که مردم رشت برای نوازش کودک خویش می خوانند

به شاه میمونه
به ماه میمونه
به پری میمونه
به طایفه پدری [یامادری] میمونه .

اگر بچه دختر باشد :

به کس کسوش نمیدم
به همه کسوش نمیدم
به راه دورش نمیدم
به مرد بورش نمیدم
به کس میدم که کس باشه
خوشدل و خوش نفس باشه
بالون خرش اطلس باشه !

اگر بچه پسر باشد :

شاه میاد با لشکرش
شاهزاده‌ها پشت سرش
نمیدم به دخترش .
شاه میگه :

(- گرن گرون Garan, gorun

روشترا [روی شترها]

به دخترم

جهاز میدم . "

باز نمیدم

باز نمیدم !

مامانت سفیده ، تو چرا سیاهی ؟

سیاها مثل تو نمیرن الهی ! [نمیرند]

قربان جان تو
بچه کوچی

تی جانا قربان Ty jâna qurbân

بابه کوچی دانه Bâbe kuji dâne .

- دیشب چی خوردی ؟

- آب هندونه .

- کجا خه اسدی ؟

- لب رودخونه
تی جانا قربان
بابه کوچی دانه !

Koyâ buxusam کویا بوخوسم
Koyâ nuxusam کویا نوخوسم
Hâmme jâ ki âbe همه جا کی آبه
Ruiê sineye Ahmad buxusam روی سینه (احمد) بوخوسم
Buye gulâbe بوی گلابه .

Mahrox xânom râwe «ماهرخ» خانم را شه
Putin-o gâluw dukune بوتین و گالوش دوکونه
Tlârâ bujor we تلا را بوجور شه
Xu mard-e mârâ puctâ kune خو مردما را پشتاکونه
Xu mardâ gurbân we خو مردا قربان شه

Ti dard-o-blâ a xâna u xâna اوخانه خانه
Ti dard-o-blâ Râzîeke jâna تیدی درد و بلا رازیکه جانه

گردآورنده : منوچهر لمعه (تبریز)

معما های تهرانی



[بادنجان]

سرش سبز و تشش آبی
میونش حوض مرواری ؟

آن چیست که در برگه پناهی دارد
رخت سیه و سبز کلاهی دارد
رختش بکنند سینه اش چاک دهند
من در عجبم کاین چه گناهی دارد

[بادنجان]

اون چی چیه گرد و گولوله
کنج مطبخ می لوله ؟

[بیاز]

در بسته
دالان بسته
صد عروس رو بسته .

[انار]



مطالب عمومی

* **آکادمی درایتالیا:** کشورهای لاتین همواره آمادگی بیشتری برای تشکیل آکادمی از خود نشان داده‌اند. قدیمی‌ترین گروه‌های آکادمیکی که در کشور ایتالیا به وجود آمد، دسته‌های کوچکی بود که به منظور مباحثه و گفت‌وگو درباره فلسفه و باستانشناسی تشکیل شد و نام آن‌ها به ترتیب از این قرار است:

Chorus Academiae Florentinae, 1454 — .

Academiae Platonica, 1474 — .

Academiae Pontaniana, 1433 — .

آکادمی‌های دیگری نیز در طی قرن شانزدهم و سال‌های بعد از آن در این کشور به وجود آمد. در آغاز، کار اصلی و اساسی این آکادمی‌ها تنظیم و نشر متون کلاسیک بود، اما با توسعه روزافزون زبان عامیانه به عنوان یک واسطه مؤثر ادبی و پیدا شدن نویسندگانی که به زبان عادی مردم چیز می‌نوشتند این آکادمی‌ها به صورت گروه‌های جمع‌آوری اشعار و آثار ادبی دیگر درآمد. اما نتیجه زحمات و کوشش‌های آنها در اثر توجه مردم به فحاشی و بدگویی و قلنبه‌نویسی **لاتینیست‌ها** خراب می‌شد به هدر می‌رفت. در همین ایام، مخالفت با آزادی عقیده و بیان از طرف محافل مذهبی و سیاسی، به حد تحمل‌ناپذیری رسیده بود و به خاطر فشار همین محافل، آکادمی‌ها صلاح در آن دیدند که نام‌های نا مانوس دیگری به جز آکادمی اختیار کنند تا کمتر مورد توجه قرار گیرند. برای مثال می‌توان این نام‌ها را ذکر کرد:

Oziosi (Bologna, 1563), Insensati (Perugia, 1561),

Fantastici (Rome, 1625) — .

و بسیاری نام‌های عجیب و غریب دیگر.

مهم‌ترین آکادمی که در این موقع تأسیس شد آکادمی **دل لاکروسکا** —

Accademia della Crusca بود که به سال ۱۵۵۲ در شهر فلورانس به وجود آمد. این آکادمی هنوز هم به عنوان آکادمی رسمی ادبیات ایتالیا باقی است. و به فعالیت خود ادامه می‌دهد. وظایف این آکادمی چنانکه از نام آن هویدا است تصفیة زبان ایتالیائی و پاک کردن آن از لغات نامانوس و غیر مصطلح و خارجی بود و هم بدین منظور بود که این آکادمی به سال ۱۶۱۲ لغت‌نامه Vocabolario را منتشر کرد که در نوع خود نخستین لغت‌نامه مهم به شمار می‌آید.

آکادمی دیگری که چندی بعد تأسیس شد و از نظر ادبی اهمیت به سزائی

داشت آکادمیادل آرکادیا Accademia dell' Arcadia بود که به سال ۱۶۹۰ در شهر رم به وجود آمد. هدف اساسی این آکادمی بازگرداندن شعر ایتالیایی به سادگی دوران اولیه خود بود. آکادمی آرکادیا ضمناً سازمانی به نام جیواوچی-الیمپیکی Giuochi Olimpici ایجاد کرد که کارش جمع آوری و نگهداری ترانه‌ها و اشعار روستائی بود. به سال ۱۷۲۶ میلادی این آکادمی چهل شعبه در شهرهای مختلف ایتالیا و حتی در برخی نقاط خارج کشور باز کرد. سیزدهمین و آخرین جلد اشعار مزبور در ۱۷۸۰ مدون شد. آکادمی آرکادیا هنوز هم باقی است ولی به سال ۱۹۲۵ میلادی نام آن را به آکادمی ادبیات ایتالیا Accademia Letteraria Italiana برگرداندند.

آکادمی ملی ایتالیا: آکادمیا ناسیوناله دی لینگوی Accademia Nozionale dai Lincci نام دارد که در سال ۱۶۰۳ در شهر رم تأسیس شد. این آکادمی از سال ۱۹۲۹ تا ۱۹۴۴ که دوران قدرت فاشیست‌ها بود اهمیت و شخصیت قانونی خود را از دست داد و تحت فشار و قدرت آکادمی فاشیستی: راله آکادمیادیتالیا-Reale Accademia d'Italia (۱۹۲۶-۱۹۴۳) به کلی از میان رفت. اما امروز آکادمی عمومی ایتالیا به شمار می‌آید و مهم‌ترین وظیفه آن تعیین و اهدای جوایز ادبی آن کشور است که بدون شك این مسأله مانع توجه آن به امور مهم ادبی نمی‌شود.



* آکادمی در فرانسه: نخستین آکادمی متشکل و رسمی فرانسه، آکادمی بائیف Baif بود که به نام آکادمی شعر و موسیقی Académie de Poésie et de Musique به سال ۱۵۷۰ میلادی در شهر پاریس تأسیس شد. آکادمی پاله Académie du Palais که در ۱۵۷۶ میلادی به وجود آمد و رونسار - Ronsard ریاست آن را برعهده داشت، در حقیقت دنباله همان آکادمی بائیف بود. اما این آکادمی‌ها که اهمیت‌شان هنوز برای مردم آشکار نبود، به علت بروز جنگ‌های پی‌درپی داخلی نتوانستند به کار خود ادامه دهند و عمر کوتاهشان خیلی زود به سر رسید. آکادمی فلوریمونتان Florimontane نیز که به سال ۱۶۰۷ میلادی در شهر آنهسی - Annecey به وسیله سن‌فرانسوا دوسال - St. Francois de Sales تأسیس شده بود عمر بسیار کوتاهی داشت. قدیمی‌ترین آکادمی که در فرانسه وجود داشته آکادمی ده ژوفلور و Academi des Jeux Floraux در شهر تولوز Toulouse بوده که در اوائل سال ۱۳۲۳ میلادی در نتیجه کشمکش‌ها و رقابت‌های شعرای سده یازدهم ایجاد شد. اما این آکادمی نیز تا سال ۱۶۹۴ سازمان رسمی آکادمیک نداشت و به طور رسمی آکادمی شناخته نمی‌شد. مجموعه معروف آکادمی مزبور، به نام جنگ - Recueil به کرات چاپ شده است.

آکادمی فرانسه Académie Francaise که در حدود سال ۱۶۲۶ میلادی به صورت يك مجمع خصوصی تشکیل شد با فرمانی که از جانب اعلیحضرت لوئی سیزدهم به دست آورد رسمیت یافت. در این زمان، ریشلیو - Richelieu که به خوبی به اهمیت و قدرت دانشمندان و ادیبان پی برده بود و ارزش همکاری و موافقت آنها را می‌دانست حمایت خود را از آکادمی فرانسه اعلام داشت. ماموریت و وظایف این آکادمی بدین قرار بود:

“donner des règles certaines à notre langue et la rendre pure, éloquent et capable de traiter les arts et les sciences.”

«به زبان فصاحت و قواعد دستوری معلوم و معین دادن، آنرا از اصطلاحات نامناسب پاک کردن و قدرت و وسعت بخشیدن به آن تا توانائی تشریح هنرها و علوم را داشته باشد.»

و این وظیفه بایستی با تالیف يك لغتنامه، يك دستور زبان، يك کتاب

معانی بیان و یک کتاب حاوی اصول و قوانین شعر کمال می یافت. دو کتاب آخری یعنی معانی بیان و قوانین شعر - هرگز تدوین نشد، اما لغت نامه در ۱۶۹۴ به پایان رسید و انتشار یافت و از سال ۱۹۳۱ تا ۱۹۳۵ هشتمین چاپ آن منتشر شد. دستور زبان فرانسه هم تا سال ۱۹۳۲ میلادی هنوز منتشر نشده بود.

آکادمی فرانسه پس از شروع انقلاب کبیر فرانسه مورد سوءظن شدید قرار گرفت و فعالیت هایش مضمون تلقی شد و انقلابیون آن را منحل کردند. اما هنگام تأسیس انجمن فرانسه Institut de France در سال ۱۷۹۵ باردیگر تشکیل شد و فعالیت های خود را از سر گرفت. این انجمن علاوه بر آکادمی فرانسه، شامل چهار آکادمی دیگر نیز بود بدین شرح:

آکادمی نگارش و ادبیات - Académie des Inscriptions et Belles Lettres. که به وسیله کولبر Colbert به سال ۱۶۶۳ تأسیس شده بود.

● آکادمی علوم Académie de Science (۱۶۶۶)؛

● آکادمی هنرهای زیبا Académie des Beaux Arts (۱۸۰۲).

● آکادمی علوم اخلاقی و سیاسی - Académie des Science Morales et

Politiques - (۱۷۹۵).

هریک از این پنج آکادمی چهل تن عضو داشتند. وظیفه آکادمی فرانسه نظارت کامل بر زبان فرانسه و همچنین تعیین و اهداء جوایز ادبی بود.

به سال ۱۸۱۵ میلادی، آکادمی نگارش و ادبیات به نشر تاریخ ادبیات فرانسه "Histoire Littéraire de la France" همت گماشت. تا آن زمان انجام این وظیفه برعهده راهبان سن مور "St Maure" بود، و آکادمی مزبور این کار را از آن ها تحویل گرفت. این کتاب هنوز هم تکمیل نشده است.

در طی قرن هیجدهم و سال های پس از آن، آکادمی های محلی بسیاری در نقاط مختلف فرانسه تأسیس شد و در حال حاضر کار این آکادمی های محلی بیشتر تحقیق در مسائل مربوط به باستان شناسی و تاریخ است.

در سال های اخیر تعدادی آکادمی های ادبی خصوصی در سرتاسر فرانسه تشکیل شده که کارشان تنها پرداختن به ادبیات بوده است. مشهورترین این آکادمی ها آکادمی گنکور Académie Goncourt است که ادمنود و گنکور Edmonde de Goncourt آن را تأسیس کرد.

گنکور به سال ۱۸۹۶ زندگی را بدرود گفت.

این آکادمی برای هر ده نفر از اعضایش که جزو نویسندگان جوان به شمار می آمدند و تعهد کرده بودند که با نویسندگان بزرگ آکادمی فرانسه مبارزه و مقابله کنند، سالیانه ۶۰۰۰ فرانک مقرری معین کرده بود، و در ضمن هر سال نیز یک جایزه به مبلغ ۵۰۰۰ فرانک به بهترین نویسنده داستان های خیالی اهداء می کرد. این جایزه، امروز یکی از بزرگترین جوایز فرانسه محسوب می شود.

۲

شرح احوال و آثار نویسندگان، شعرا، هنرمندان و دانشمندان جهان از دورترین زمان تا سال ۱۹۱۴ میلادی

Hasdai (مرگ: در سال ۱۲۴۰ در شهر بارسلون Barcelona)، نویسنده یهودی اسپانیائی. اشعار او اصولاً مذهبی است. علاوه بر کارهای فلسفه و علم.

ابراهیم ابن عذرا: رجوع شود به ابن عذرا

ابراهیم ابن حصداي، Abraham Ibn

آبوت ، ادموند About, Edmond
(تولد : در ۱۴ فوریه ۱۸۲۸ در شهر دیور
Dieuze ؛ مرگ : پاریس ۱۶ ژانویه
۱۸۸۵) ، نویسنده فرانسوی . آبت سابقه
درخشانی در Ecole Normale داشت ولی
بعد به ژورنالیسم و نوشتن رساله‌های سیاسی
پرداخت . مدت کوتاهی یکی از مشاورین
ناپلئون سوم بود ، ولی بزودی عقیده
سیاسیش تغییر کرد و بجمهوریخواهان
پیوست . کتابهایش را بسبب بدله‌گویی و
لطیفه مینوشت و همه در ردیف کتاب
پادشاه کوهستان Le Roi des Montagnes
بود (۱۸۵۷) که یک کتاب انتقادی بسیار
مهم محسوب میشد . کلیه آثار او جنبه
خد مذهبی و انتقاد تمسخرآمیز و هجائی
داشت و درعین حال تیزهوشی خارق‌العاده او
را نیز نشان میداد .

داستان‌های او : سی و چهل
Trente et Quarante; (۱۸۵۹ م)
L'homme a l'oreille cassée (۱۸۶۲)
مرد گوش شکسته ،

بینی سردفتر Le nez d'un Notaire
Le roman d'un brave homme;
سرگذشت یک مرد خوب (۱۸۷۴)

نمایشنامه‌های او :

Guillery;
Various: La Grèce Contemporaine;
واریوس : یونان امروزی (۱۸۵۴)
L'ABC du travailleur;
الفبای کارگر (۱۸۶۸)

ابوعلی ابن سینا : رجوع شود بدابن سینا
Abu 'Ali Ibn Sina.

ابوباصر : رجوع شود به ابن طفیل
Abubacer.

هوشنگ مستوفی

بکار ترجمه هم میپرداخت ، ضمناً (داستان
برلثم وجوزفات - Barlaam and
Josephot) را هم که اصل آن هندی
و درباره بودا بوده است از عربی ترجمه
کرده و نام آنرا « بن‌هاملخ وهانازیر
Ben ha-Melekh weha Nazir » گذاشته
است . نخستین بار این کتاب در سال ۱۵۱۸ م.
در شهر قسطنطنیه منتشر شد و بینهایت مورد
توجه و استقبال مردم قرار گرفت و بارها
بزبان یهودی ترجمه شد و انتشار یافت .

آبراول : رجوع شود به آبرابائل .

آبرو ، کاسیمیر وخوزه مارکیزدو -
Abro, Casimiro Jose Marques De

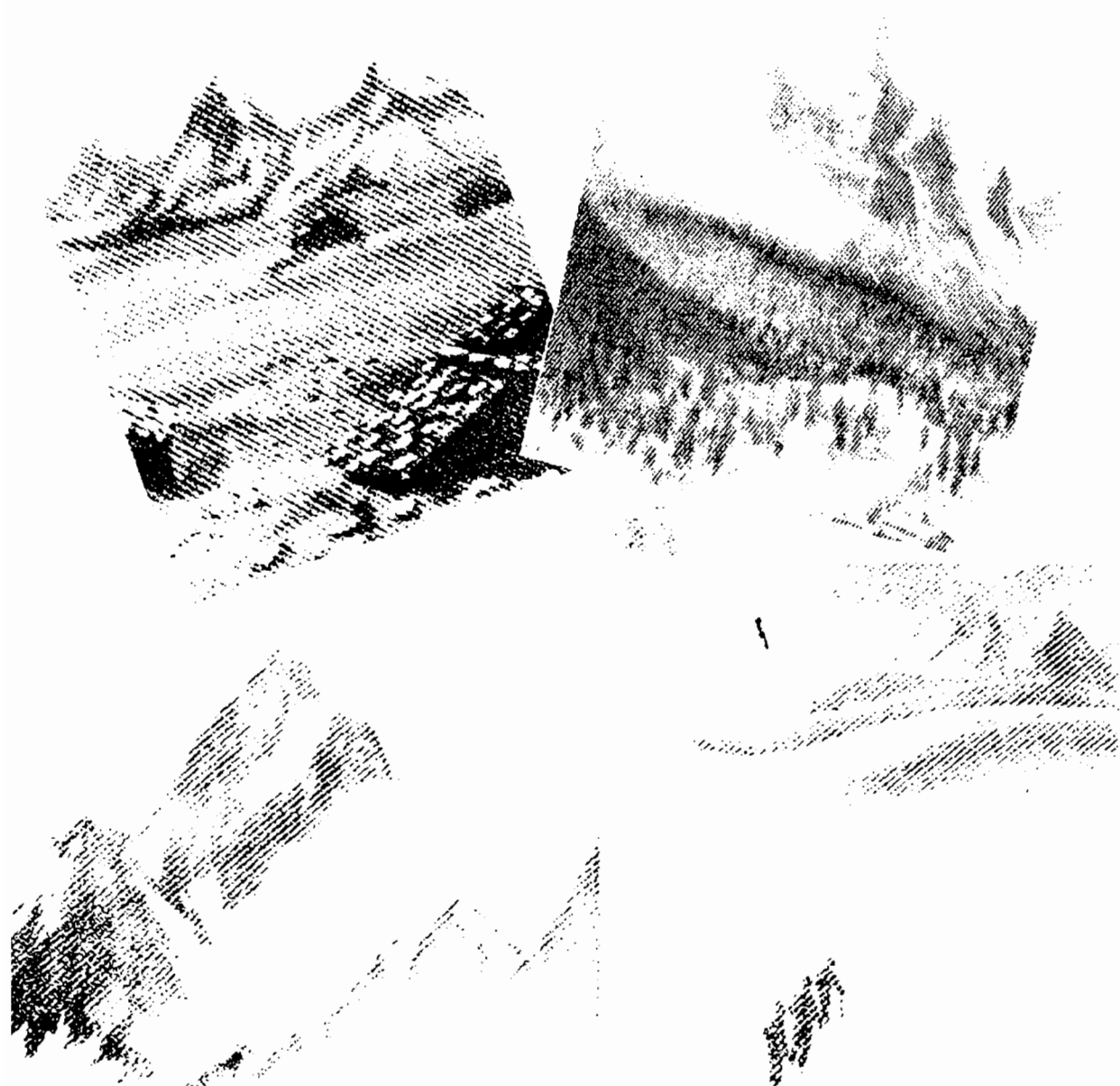
(تولد: در روز ۹ ژانویه ۱۸۳۷ در شهر بارادوسایو -
خویا Barra de São João ؛ مرگ : در
سال ۱۸۶۰ در شهر ایندایاسو Indayassu)
شاعر رومانتیک برزیل که از پیروان
« گونسالوس دیاس Gonçalves Dias »
بوده است و بیشتر شهرتش بخاطر اشعار
غم‌انگیز است که درباره وطن و سرزمین اجدادی
خود گفته است . زبان شعر او زبان مصطاح
مردم امامبتنی بر اصول صحیح است .

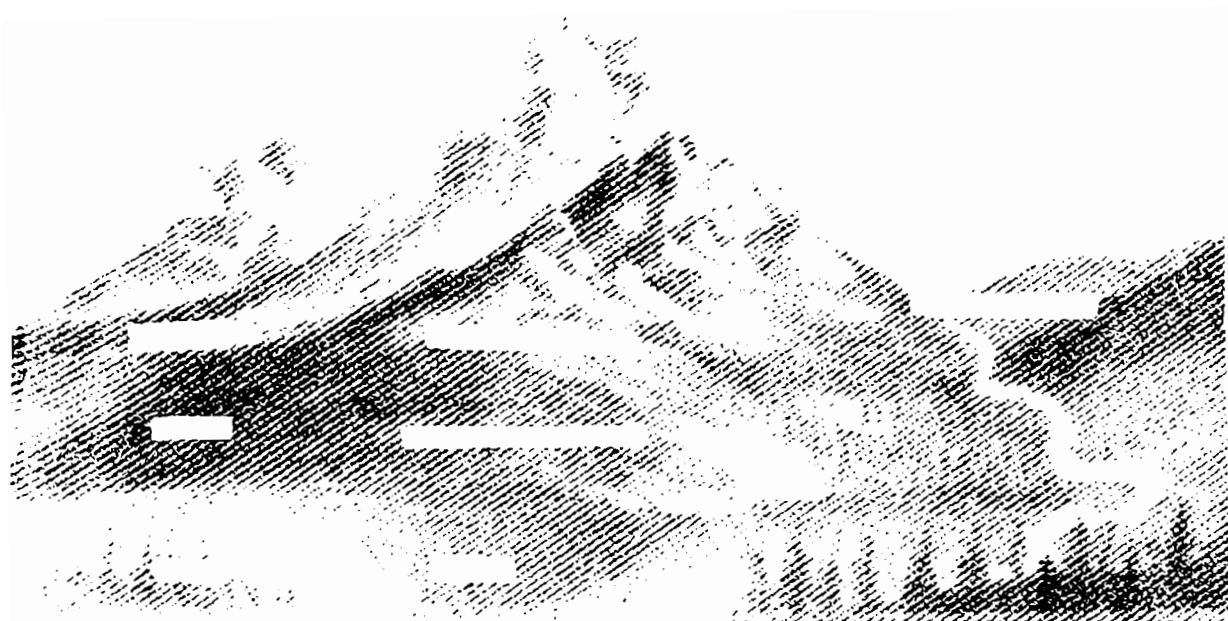
آثار او : سرود تبعید چاپ شده
Canções de exilio (۱۸۵۴)
چاپ شده (۱۸۵۵-۵۸) As Primaveiras
Obras Completas de Souza e Silva
چاپ شده در سالهای (۱۹۲۰ - ۱۹۰۹)

آبوآب ، اسحق - Aboab, Isaac
(۱۳۰۰ م .) نویسنده یهودی اسپانیائی
مؤلف کتاب (Menorath ha-Ma'or)
یکی از معروفترین مجموعه‌های علم اخلاق
قرون وسطی است . عده‌ای تألیف این کتاب را
به شخص دیگری که هم‌نام آبوآب بوده و
در شهر « تالدهو - Taledo » زندگی میکرد
و در سال ۱۴۹۲ م. مرده است نسبت
داده‌اند .

دائرة المعارف

دكتور ناصر الدين خطير





حالات مختلف تپه ها ، منطقه کوهستانی و قله مرتفع

کوه ها از طبقه سنگهائیکه سابق
در زیر زمین یا زیر دریاها وجود داشته اند
تشکیل شده است



میلیون ها سال قبل زلزله ها و
تکان های شدید تحت الارضی این طبقات
سنگی را تکان داد و تحت فشار گذاشت و
در نتیجه طبقات زمین چین خوردگی پیدا
کرد .



تکان های شدید دیگر ، این بلندیها
و چین خوردگی ها را بار دیگر درهم ریخت
و جابجا کرد و تپه ها و کوه ها و فلات امروزی
را بوجود آورد .



کوهستان



کوهستانهایی که در این عصر می بینیم ، همیشه بدین شکل نبوده اند . این کوه ها از آغاز پیدایش خود تحت تاثیر آب ، باد و حرارت مرتباً تغییر شکل داده اند و در آینده نیز این تغییرات ادامه خواهد یافت .

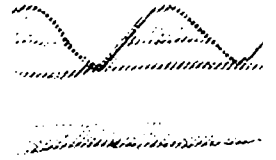
اولین عامل درهم شکستن سنگ های کوه ، یخ است . برف و یخی که در طبقات بالای کوه در اثر حرارت آفتاب آب میشود ، در شکاف سنگها نفوذ میکند . شب هنگام که درجه حرارت پائین می آید این آبها منجمد می گردد و چون حجم آب منجمد در حدود یک دهم اضافه می شود فشاری که از ازدیاد حجم آب تولید میشود سنگها را می ترکاند و آنها را خرد می کند . قطعات سنگ به پائین فرو میریزد و بدین ترتیب کوه مرتباً تغییر شکل میدهد . در مناطق گرم ، در صحرا ها

که قلل کوه از برف پوشیده نیست ، تفاوت شدید درجه حرارت در روز و شب باعث ترکیدن و خرد شدن سنگهای کوه میگردد . بدین معنی که در روز ، سطح سنگ در اثر تابیدن خورشید سخت گرم میشود و به حجم آن اضافه می گردد چون طبقات زیرین هنوز گرم نشده روی سنگ شکافهایی ایجاد میگردد و سطح سنگ را قطعاتی مانند فلس میپوشاند و بهنگام شب در اثر سرما این قطعات کوچک فلس مانند از تخته سنگ جدا شده فرو میریزد . از طرف دیگر در این مناطق وزش شدید باد نیز به مرور زمان قلل مرتفع کوه را کم کم می تراشد اگر باد شن و سنگ ریزه با خود حمل کند ، این اثر شدیدتر است . و بدان میماند که تخته سنگها را سوهان بزنند . ذرات و قطعات ریز سنگ که از کوه جدا شده است بوسیله آب

انواع مختلف سلسله جبال

میدهند هرکوه شکلی دارد و در هر آب و هوایی کوهستان بشکل دیگر جلوه میکند که تماشای آنها برای انسان لذت بخش است . گیاهانی که در کوهستان میروید و مخصوصاً هوای آزاد و سالم آن به بهداشت انسان کمک فراوان میکنند از طرف دیگر جنگلهائی که در دامنه آن میروید و مخصوصاً مراتع آن کمک مؤثری به اقتصادیات است و منافع بی شماری برای انسان دارد .

کوههائیکه از طبقات افقی بوجود آمده اند .
(فلات ابالت کولورادو)



کوههائیکه از طبقات چین خورده تشکیل شده اند .
(فلات آلپ)



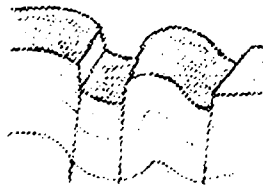
کوهستان دائماً به حاصلخیز کردن دشت و زمینهای زراعتی کمک میکند

از يك طرف کوهستان جلو باد ها را میگیرد و دشتهای زراعتی را از رطوبت زیاد و بارندگی های نامناسب حفظ میکند . از طرف دیگر برفهای قلیل آن و چشمه های دامنه آن دائماً برای مزارع آب تولید میکند و همان طور که در بالا گفتیم ، سنگهای خاک شده آنرا آب بطرف دشت میبرد و به زمینهای زراعتی يك کود دائمی میرساند که در حاصلخیز کردن این زمینها تأثیر فراوان دارد

کوههائیکه از طبقات افقی درهم شکسته شده اند .
(فلات تبت در چین)



کوههائیکه از طبقات چین خورده بوجود آمده اند .
(جبال آلپ)

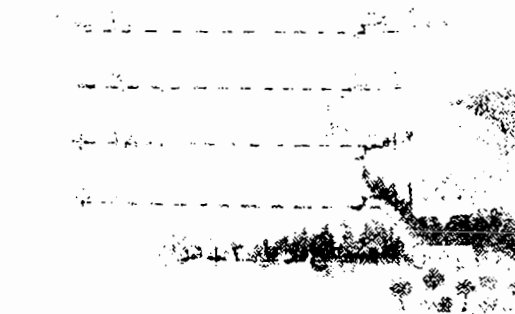


چرا هرچه ارتفاع زیاد تر میشود درجه حرارت کمتر است

سطح زمین حرارت خورشید را جذب کرده سپس تشعشع این حرارت را مجدداً به هوا که جو زمین را تشکیل میدهد برمیگرداند . هر قدر هوا مرطوب تر و فشار آن

باران یا آبهاییکه از ذوب برف و یخ ایجاد میگردد به تدریج به سوی دشت ها یا دریاها کشانده میشود . از طرف دیگر گاز های موجود در هوا نیز در انهدام کوهها اثر دائمی دارند ، مانند گاز هیدروژن و گاز انیدریک کربنیک . نباتات نیز با ریشه دواندن در داخل سنگهای کوهستان در تغییر شکل کوه ها مؤثرند . کوهستانها همیشه مناظر و چشم اندازهای زیبایی را تشکیل

کوه جلو باد را میگیرد و مزارع
را حفظ میکند
رودخانه‌ها از کوهستان
سرچشمه میگیرند و آب به مزارع
کود طبیعی میرساند



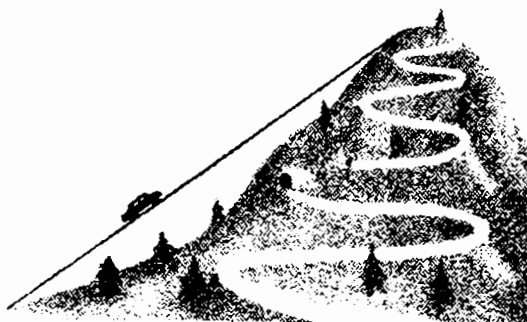
هرچه ارتفاع بیشتر شود فشار هوا
کمتر میشود.



در کوهستان دهکده‌ها همیشه رو به
آفتاب بنا شده‌اند.



هرقدر ارتفاع زیادتر باشد درجه
حرارت کمتر است.



راه‌های کوهستانی پربیخ و خم است تا
از شیب آنها کاسته شود و حرکت
وسایط نقلیه سهل‌تر و سریع‌تر باشد.

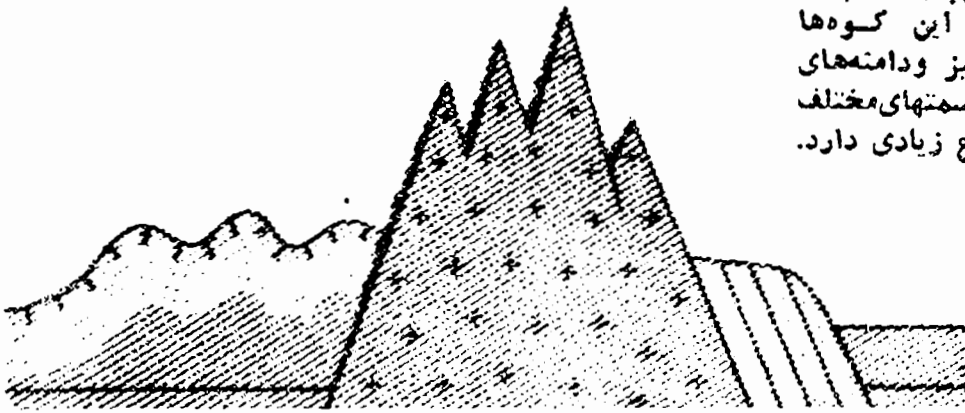
زیادتر باشد این حرارت را مدت
بیشتر در خود نگهداری میکنند و بر
عکس در هوای خشک این حرارت
زودتر از بین میرود.

هرقدر ارتفاع زیادتر شود، از
فشار هوا کاسته و درجه رطوبت
آن نیز کمتر میشود و به همین جهت
حرارت زودتر و سریع‌تر از بین
میرود و در نتیجه هوا سردتر
می‌گردد.

از طرف دیگر در ارتفاعات
کوهستان سطح کمتری حرارت
آفتاب را جذب میکند و باتشعشع
آنها به هوا منتقل مینماید. اینست
که درجه حرارت هر قدر بالاتر رویم
کمتر میشود و از ارتفاع چهار

انواع کوه

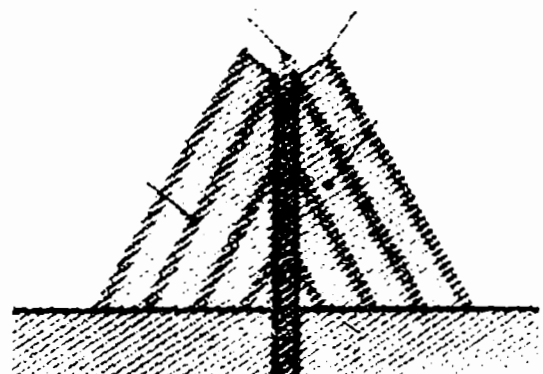
چین خوردگی‌های کم عرض و طولانی، جدیدند؛ زیرا در عهد سوم معرفت‌الارضی بوجود آمده‌اند مانند جبال آلپ و جبال هیمالایا. این کوه‌ها دارای قله‌بلندوتیز و دامنه‌های عمودی است و قسمتهای مختلف آن اختلاف ارتفاع زیادی دارد.



کوههای قدیمی (جبال وژ) این کوهها سلسله جبالی را تشکیل میدهند که خط‌الرأس آنها به خوبی مشخص نیست زیرا به‌مرور زمان تحت تأثیر آب و باد سائیده شده است این کوه‌ها در دوره اول معرفت‌الارضی بوجود آمده‌اند (سلسله جبال وژ - سلسله جبال البرز) ارتفاع آنها از کوههای دوره سوم کمتر است .



کوه‌های آتشفشان، مخروطی‌شکلند و از خاکستر و «لاوا» یعنی مواد و مذاب داخل زمین که پس از بیرون ریختن سرد شده‌اند تشکیل گردیده. بعضی از کوه‌های آتشفشان سالهاست خاموش شده‌اند (دماوند) بعض دیگر فعالیت میکنند (وزدو در ایتالیا و فوجی یا مادر ژاپن که ۲۷۷۸ متر ارتفاع دارد)



کوهستان



هزار متر به بالا ، در تمام مدت سال ، یخچالهای طبیعی وجود دارد .

محاسبه ارتفاع کوه ها

برای محاسبه ارتفاع کوهستانها چند آلت علمی بکار می رود؛ مقصود از ارتفاع کوه ، بلندی آن از سطح دریاست .

آلات محاسبه عبارتند از :

۱- تئودولیت .

۲- ارتفاع سنج (آلی متر)

۳- میزان الهوای ارتفاع سنج

(بارومتر آلی متر)

تئودولیت يك دستگاه بسیار دقیق علمی است که مهندسین آن را در کارهای خود مورد استفاده قرار میدهند . با این آلت علمی از هر نقطه میتوان ارتفاع يك بلندی را که به آن دسترسی نیست تعیین نمود .

آلی متر یا ارتفاع سنج دستگاه دقیقی است که خود به خود در هر جا گذارده شود ارتفاع آنرا از سطح دریا تعیین میکند

میزان الهوای ارتفاع سنج در هر جا گذارده شود ارتفاع آن نقطه از سطح دریا و میزان فشار هوا را که باید با ارتفاع آن نقطه تطبیق کند تعیین مینماید .



يك چهره

یوهانس گیلر

مردی که بشر را به آسمان توجه داد و راه آن را بر او گشود .

در شهر کوچک آلمان «وایلدرشتات» روز ۲۷ دسامبر سال ۱۵۷۱ در خانواده يك سرباز حرفه ای ، پسرى قدم به عرصه هستی نهاد که او را یوهانس نامیدند .

دیری نپایید که میان هلند و اسپانیا جنگ درگرفت و پدر یوهانس که سرباز بود به سوی جبهه شتافت . در آن موقع هلند تحت تسلط اسپانیا بود و هلندیها که میخواستند استقلال کشور خود را بدست آرند بلم طغیان برافراشته بودند . مادر یوهانس فرزند خود را به پدر بزرگش سپرد و خود به دنبال شوهر رفت . پدر بزرگ یوهانس میخانه داشت و این پسر در آنجا بزرگ شد .

در آن زمان ممکن نبود افراد عادی ، حتی دانشمندان بزرگ قبول کنند که زمین با سرعتی معادل ۲۸۹ کیلومتر در ثانیه یعنی با سرعت یکصد هزار کیلومتر در ساعت به دور خورشید بگردد و در همین حال مانند فرفره نیز به دور خود بچرخد. چنین چیزی محال و ممنوع بنظر میرسید ، زیرا بشر این دو حرکت را احساس نمیکند و عقیده عمومی بر این بود که به فرض صحت ، باید کاخها و ساختمانها درهم ریزد و آبهای دریاها و اقیانوسها به آسمانها بپاشد و همه چیز به سوی آسمان پرتاب گردد . (در آنموقع هنوز بشر از قوانین جاذبه بی اطلاع بود و تنها يك قرن و نیم پس از آن بود دانشمند انگلیسی نیوتون ، این قوانین را کشف کرد .)

وقتی گیلر با دوستان خود از این مقوله صحبت میکرد ، همه او را دیوانه بی آزاری می پنداشتند و چون مردی فوق العاده باهوش و با استعداد بود زیاد پاپی او نمیشدند و او را به حال خود می گذاشتند تا به تحصیل خود ادامه دهد و ضمناً با افکار جنون آمیز خود سرگرم باشد .

با این احوال مربیان و استادان گیلر او را سخت دوست میداشتند زیرا مردی خوشخو و گشاده رو بود و استعداد عجیبی در فراگرفتن ریاضیات و علوم دیگر از خود نشان میداد و بهمین علت نیر هیأت رئیسه دانشگاه تصمیم گرفت او را به سمت دبیر ریاضیات یکی از مدارس شهر کوچک «گراتس» تعیین نموده بآنجا بفرستد . در آنموقع گیلر بیست و سه سال داشت .

دردوران تحصیل در دانشگاه «توبینگن» گیلر در رساله ای نوشته بود :

« نه تنها آفتاب مرکز جهان است ، بلکه قوه محرکه آن نیز هست . و هدف من اینست که ثابت کنم جهان ما مانند ساعتی است که تمام چرخهای آنرا وزنه کوچکی میگرداند و حرکت تمام چرخها و عقربه های این ساعت مولود يك نیروی واحد است . »

سالهای بعد از دانشگاه و دوره تدریس در «گراتس» را باید سعادتمندترین دوره

چهار ساله بود که گرفتار بیماری آبله شد و در اثر آن دو چشمش ضعیف گشت و نیز يك دستش ناقص شد . در آغاز ، تحصیلات مرتبی نکرد ، زیرا مجبور بود در میخانه پدر بزرگ برای مشتریان آبجو و شراب ببرد و پیشخدمتی کند ؛ ولی از همان دوران کودکی آثار هوش و نبوغ در او دیده میشد . بهمین جهت بالاخره پدر بزرگش در سن ۱۲ سالگی او را به مدرسه مذهبی «آدلبرگ» فرستاد. هوش سرشار این نوجوان باعث شد که مدیران مدرسه خرج تحصیل او را تأمین کنند و او را به دانشگاه «توبینگن» بفرستند .

در آنموقع یوهانس قصد داشت پس از خاتمه تحصیل کشیش کلیسای پرتستان شود . اتفاقاً در دوره تحصیل در رشته نجوم نیز نام نویسی کرد و این رشته را برای سرگرمی و بسط معلومات خود انتخاب نمود ولی بزودی چنان شیفته شد که تمام وقت خود را صرف فراگرفتن نجوم و ریاضیات و هندسه میکرد . وقتی به مطالعه آثار «کوپرنیک» دانشمند لهستانی پرداخت و برخلاف تصور عمومی آن عهد دانست که زمین مرکز دنیا نیست بلکه کره کوچکی است که به گرد خورشید میگردد ، بکلی رشته علوم الهی را رها ساخت و به فراگرفتن نجوم و ریاضیات همت گماشت. در آن زمان از نظر علمی و مذهبی عقیده رسمی و عمومی این بود که زمین مرکز جهان هستی و ستارگان و آسمانها و ماه و خورشید و آنچه در عالم وجود هست مانند پروانه ای بگرد شمع زمین در گردش است . اگر کسی خلاف این عقیده را ابراز میداشت او را از اجتماع میراندند ، تکفیرش میکردند میگفتند روحش را ابلیس تسخیر کرده است و بعنوان ملحد و جادوگر زنده زنده در آتشی میوزاندند.

خود «کوپرنیک» تا زنده بود جرأت نکرد عقاید و فرضیه انقلابی خود را در مورد حرکت وضعی و انتقالی کرات علناً ابراز دارد . به سال ۱۵۴۳ ، وقتی که مرگ خود را نزدیک دید ، با هزاران بیم نگرانی آثار و فرضیه های خود را نتشار داد .

قوانین کپلر

۱- هر سیاره در جهت مستقیم مداری بیضی شکل را بدور خورشید طی میکند که خورشید در یکی از دو کانون آن قرار دارد .

۲- سطح محدوده‌های متشکله از گردش شعاعی که از مرکز سیاره به مرکز خورشید وصل گردد نسبت مستقیم با مدت گردش سیاره به دور خورشید دارد .

۳- مجذور زمان گردش کامل سیاره‌ها به دور خورشید در مدار خود نسبت مستقیم با مکعب قطر بزرگ مدار آنها دارد .

چون رودولف به کیمیاگری علاقمند بود تیکوپرايه منجم و ریاضی‌دان عالیمقام به کیمیاگری نیز اشتغال می‌ورزید .

پرايه از رودولف خواست تا کپلر را بعنوان معاون وی منصوب کند و حقوقی برای او تعیین نماید تا از نظر مالی در مضیقه نیفتد . آنگاه تمام محاسبات و کارهای خود را در رشته نجوم، در اختیار کپلر قرارداد تا به تحقیقات و مطالعات خود ادامه دهد و کپلر با استفاده از کارهای تیکوپرايه بزودی سه قانون مهم درباره حرکت سیارات کشف کرد . این قوانین بکلی فرضیه‌های قدیمی بطلمیوس را درباره زمین و کواکب متزلزل ساخت و نظریات کوپرنیک را در مورد حرکت زمین به دور خورشید ثابت کرد و بدین ترتیب پایه محکم علم نجوم امروز گذاشته شد .

سپس کپلر پنج سال زحمت کشید ، روز و شب کار و محاسبه کرد و هر محاسبه را چهل بار تکرار کرد که مبادا اشتباه کند؛ و نتیجه این زحمات، علم نجوم را وارد مرحله جدیدی رد .

به سال ۱۶۰۱ تیکوپرايه درگذشت و امپراتور رودولف دوم، کپلر را به جانشینی وی برگزید ولی هرگز حقوق مرتبی به وی نپرداخت تا در عسرت باشد . و بس شبها که کپلر تا صبح در اتاقی سرد بکار خود ادامه میداد زیرا پول خریدن چوب و دغال نداشت .

زندگی کپلر دانست . چون پس از آن همیشه در رنج و نگرانی و فقر و پریشانی زیسته است . در مدرسه ، تمام شاگردان او را میپرستیدند زیرا با زبانی خوش هندسه و نجوم و ریاضیات را بآنان تعلیم میداد و با تعالیم خود و عقاید انقلابی که ابراز میداشت آنان را به سر شوق میآورد .

یکی دو سال بعد ، با بیوه زن زیبا و متمولی در این شهر ازدواج کرد و مقارن همین زمان فرضیه خود را درباره جذر و مد دریاها انتشار داد و جذر و مد را مولود اثر کره ماه دانست . ضمناً کتابی بنام «رمز جهان» منتشر ساخت که مورد توجه «گالیله» ریاضی‌دان مشهور که استاد دانشگاه «پادو» در ایتالیا بود قرار گرفت و

همین اثرباعث آشنائی کپلر با «تیکوپرايه» دانشمند بزرگ دانمارکی گردید که بعدها این آشنائی مبدل بیک دوستی محکم شد و تقدیر آن‌دورا بیک دیگر سخت نزدیک کرد .

در این موقع مبارزات شدید مذهبی عالم مسیحیت را بدو دسته کرده آنها را سخت به جان هم انداخته بود . کاتولیکها با تعصب و کینه عجیبی در تعقیب پروتستان ها بودند قتل عام‌های بسیار اتفاق افتاد . به سال ۱۶۰۰ اتریش که کشوری کاتولیک بود تصمیم به اخراج پرتستانها گرفت و قرار شد از « گراتس » نیز هرکس را که پروتستان است بیرون کنند .

اتفاقاً در همین سال دانشمند ایتالیایی «جیوردانو برونو» را که گفته بود « فضا لا یتناهی است و ستارگان هر کدام خورشیدی بزرگتر از خورشید و سیاراتی بزرگتر از زمین هستند » بعنوان ملحد زنده زنده در ایتالیا سوزانده بودند . مقامات دولتی شهر گراتس قصد آزار و اذای کپلر را که پروتستان بود داشتند و کپلر برای رهائی خود مجبور شد مبلغ هنگفتی بپردازد و همسرش نیز خانه و اثاث و املاک خود را به قیمت بسیار کمی فروخت و هردو رهسپار «پراگ» شدند و در آنجا کپلر که هم بی پول و هم بیمار بود به تیکوپرايه متوسل گردید .

پرايه سخت مورد توجه رودولف دوم امپراتور آلمان بود . خود وی از نجبا بود و در دربار مقام و نفوذ بسیار داشت و

یوهانس کپلر

بیچاره کپلر با سرعت خود را به مادر رسانید و مایهها تلاش کرد تا بالاخره موفق شد او را نجات دهد. در ضمن آنکه روزها برای نجات مادر خود دوندگی میکرد. شبها نیز مطالعات خود را ادامه میداد و موفق شد اثر مهم دیگر خود را به نام «همآهنگی جهان» را به اتمام رساند و منتشر سازد. این کتاب از طرف مقامات مذهبی و کلیسا سانسور شد و خواندن آن ممنوع گردید. در این کتاب کپلر قانون مهم خود را درباره محاسبه مسافت کرات منظومه شمسی از خورشید از روی سرعت حرکتشان در مدار خود بیان داشت و همین قانون پایه کشفیات بعدی نیوتون در مورد قوه جاذبه گردید.

دیری نگذشت که جنگهای سی ساله میان کاتولیکها و پروتستانها شروع شد نه نتیجه آن ویرانی و فقر اقتصادی آلمان بود. شهر لیپتس به محاصره افتاد و در بهار سال ۱۶۲۶ کپلر را به اتهام بی دینی و کفر تحت نظر قرار دادند و کتابخانه اش را مهر و موم کردند. کپلر که تنها آرزویش این بود که مردم آرامش بگذارند تا به مطالعات علمی خود بپردازد، ناچار شد شبانه همسر و شش فرزند خود را با گاری از شهر لیپتس خارج سازد و فرار اختیار کند. تنها چیزی که کپلر با خود برد کتابها و یادداشتها و یک صندوق نقشه های نجومی بود که بعدها انتشار یافت و قرنهای مورد استفاده در یانوردان قرار گرفت.

در سالهای آخر عمر، کپلر نبوغ خود را بطور کامل ظاهر ساخت، علم «Optique» را بطور کامل ظاهر ساخت، علم «géométrie» را بنیان گذارد. قوه بصره و چشم را تشریح کرد و موفق به تشریح طبی چشم شد. لکه های خورشید را مورد مطالعه قرار داد. چند کتاب نوشت و سپس نقشه های نجومی را که در بالا بانها اشاره شد چاپ کرد و آنها را به نام رودولف امپراطور متوفای آلمان منتشر ساخت. این عمل کپلر باعث شد که امپراتور جدید آلمان فردیناند دوم مستعری کوچکی برای او تعیین کند و خانه ای در شهر «ساگان» در ایالت سیلز به او به بخشد تا در آخر عمر راحت باشد.

رودولف میخواست کپلر منجم باشد، تحقیقات و مطالعات علمی او را بی اهمیت و ناچیز تلقی میکرد و با این وصف، وقتی پس از پنج سال زحمت، کپلر اثر مهم خود «نجوم جدید» را انتشار داد، آن را به امپراتور آلمان هدیه کرد. متأسفانه از انتشار این کتاب نیز چیزی عاید کپلر نشد و همچنان در فقر و پریشانی ماند.

به سال ۱۶۱۲ در ظرف چند هفته همسرش و سپس یکی از پسرانش و آنگاه رودولف دوم درگذشتند و کپلر مجبور شد به شهر «لیپتس» رود و بار دیگر به تدریس ریاضیات در یک مدرسه مشغول شود.

تنها دلخوشی او این بود که تدریس ریاضیات برای او وقت زیادی باقی میگذاشت و کپلر اوقات بیکاری خود را صرف ادامه تحقیقات خود میکرد. در این موقع دوربین نجومی اختراع شده بود (۱۶۰۸) و کپلر با یک دوربین که به عاریت گرفته بود تمام شب را به مطالعه حرکت کواکب میگذراند. در همین موقع کپلر عقید پیدا کرده بود که زندگی موجودات در کرات دیگر امکان پذیر است و میگفت: «باید سینه هایی ساخت و با آنها به کرات دیگر سفر کرد»

کپلر در شهر «لیپتس» برای بار دوم ازدواج کرد و در همین موقع به ا اطلاع رسید که مادرش را در یکی از دهکده های ایالت «ورتمبرگ» به عنوان جادوگر دستگیر کرده اند و قصد دارند او را بسوزانند.

طلا

در ژانویه سال ۱۸۴۸ يك
امريكائي به نام « جمس مارشال »
در سواحل و جنگلهای كاليفرنيا
ميگشت تا جای مناسبی برای
احداث يك كارخانه چوب بری



معادن مهم طلای جهان

بزرگترین کشور تولید کننده طلا در حال حاضر افریقای جنوبی است ؛ پس از آن به ترتیب: اتحاد شوروی ، کانادا و سپس کشورهای متحده امریکا قرار دارند ... مهمترین معادن طلا در افریقای جنوبی ، امریکای شمالی قرار گرفته . در سایر قاره‌های جهان نیز به تفاوت معادن بزرگ و کوچک طلا یافت میشود .

برتسان بود اهالی کاتوليك راتیسبون او را در خارج از شهر در محلی به خاك سپردند که بعدها اثری از آن برجا نماند .
گانت فیلسوف بزرگ آلمانی درباره کپلر گفته :

« این مرد بزرگترین متفکر دنیاست ! »
و انشتین دانشمند بزرگ معاصر که پایه علوم اتمی امروز را بنانهاده درباره وی میگوید :

« این مرد بی نظیر یکی از اعجوبه‌های بزرگ علم است که راه آسمان و کواکب را به روی بشر گشود . »

در این موقع ، کپلر که بیمار شده بود برای آنکه آتیه فرزندان خود را تأمین کند تصمیم گرفت سفری به شهر « راتیسبون » کرده از مجلس آلمان (رایشناگه) که از نمایندگان کشورهای عضو اتحادیه امپراتوری آلمان تشکیل میشد وصول مطالبات خود را که به ۱۱۸۱۷ فلورن (در حدود یازده میلیون ریال به پول امروزی) سرمی‌زد تقاضا کند .

ولی وقتی به راتیسبون رسید بیماریش شدت کرد و ۱۲ روز بعد در تاریخ ۱۵ نوامبر سال ۱۶۳۰ درگذشت . چون



اگر معدن طلا در مناطق
کوهستانی و در میان سنگها
کشف گردد، معدن اصلی نامیده
میشود. امروزه این معادن را

به دست آورد. پس از مسافرتی
طولانی با اسب، به حوالی سان-
فرانسیسکو رسید و آنجا را برای
منظور خود پسندید. هم جنگلهای
فراوان داشت هم رودخانه
« ساکرامنتو » از میان آن میگذشت
و حمل و نقل چوب را تسهیل
می کرد.

چند روزی از اقامتش در
آنجا نگذشته بود که بر حسب
تصادف در ساحل رودخانه سنگ
بزرگ زرد رنگی جلب نظرش را
کرد: سنگ قطعات طلا « پیت »
داشت. مارشال به جستجو ادامه
داد و بزودی موفق به کشف
بزرگترین معدن طلای جهان گردید.

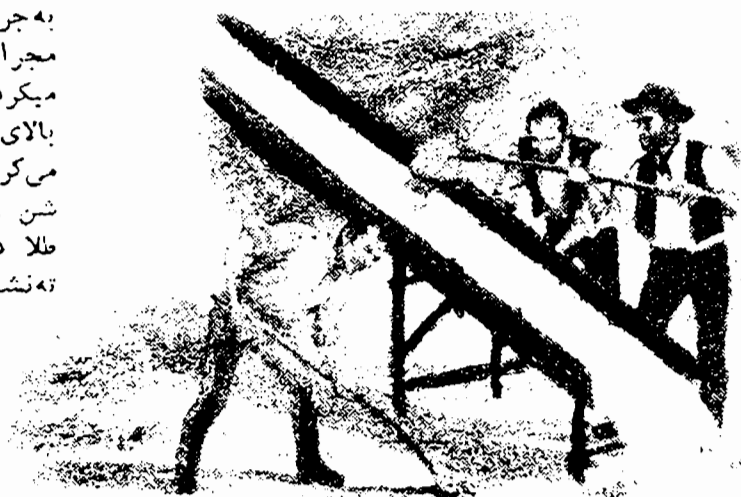


قرنها پیش از او، مصری ها
طلارا از شستن شن به دست آورده
بودند. این شن ها از معادن طلا
به کنار رود نیل حمل میشد و در
آنجا خاک طلا را با شستشو از شن
جدا میکردند. بعدها ملل دیگر:
آشوری ها، بابلی ها، ایرانی ها و

یونانی ها به استخراج طلا همت
گماشته اند. رومی ها طلارا از معادن
ایتالیای کنونی، فرانسه و اسپانیا
به دست می آوردند ولی در آن موقع
طلا بسیار کمیاب بود و ارزش
بسیار داشت. استخراج طلا
به مقدار کم طی قرون متمادی ادامه
داشت تا اینکه در قرن نوزدهم
معادن بزرگ طلا در کالیفرنیا و
سپس در آلاسکا، استرالیا، روسیه
و آفریقای جنوبی کشف گردید.
از آن تاریخ به بعد، استخراج
طلا با وسایل صنعتی آغاز شد و
مقدار تولید آن سال به سال
افزایش یافت.

سنگ را درهاون سائیده آنرا
خاك ميكردند سپس جيوه روى
آن ميریختند تا طلا را از خاك
جدا كنند ... جيوه باطلا مخلوط
میشد ، سپس باحرارت دادن
و تبخير جيوه ، طلای خالص
برجا ميماند .

میاورند . این طلا را آبهای
رودخانه از سنگهای کوهستانی
جدا کرده و باخود بهدشت
میاورد . برای بدست آوردن
طلا از شن و خاك کنار رودخانه ،
طرق مختلف بكار میرفت که
ساده تر از همه این بود که
جویندگان طلا شن یا خاك را
در طشتك (لاوك) مخصوص
ریخته و آب روى آن ميكردانند ،
خاكها شسته می شد و طلا که
سبب تر بود در ته طشتك باقی
می ماند . لازم به تذکر نیست که
با این وسیله طلا به مقدار کم
و باز حمت زیاد به دست می آمد .
طریقه دیگر این بود که آب را
از بالا در داخل مجرائی از چوب
به جریان انداخته و در باین این
مجرا برآمدگی های چوبی تعبیه
میکردند سپس خاك و شن را در
بالای مجرا با آب جاری مخلوط
می کردند ؛ سرعت جریان آب ،
شن و خاك را میشت و ذرات
طلا در پشت برآمدگیهای چوبی
ته نشین میشد .



طلا در ته نشین میشد
و آب را از آن جدا میکردند
و در این روش
معمولاً مقدار کمی طلا
در دست می آمد



موارد استعمال طلا

همانطور که در بالا گفته شد طلا را برای ضرب مسكوك و ساختن پایه جواهرات و زیورات بکار میبرند. امروز كمتر طلای مسكوك رواج دارد ولی کلیه كشورهای جهان طلا را پشوانه اسكناسهایی كه به جریان میگذارند قرارداده اند. این پشوانه ممكن است صد درصد یا كمتر باشد.

وقتی صد درصد پشوانه طلا برای « اسكناس در جریان » موجود باشد، یعنی مؤسسه نشر اسكناس هر مقدار پول کاغذی كه به جریان گذارده است، مساوی بهای آنرا طلا ذخیره دارد. اگر پشوانه مثلا شصت درصد باشد یعنی بهای مقدار طلای ذخیره، شش دهم اسكناسی است كه در جریان است یا بعبارت دیگر برای ده ریال اسكناس، بانك ناشر، فقط ۶ ریال طلا دارد.

از آغاز پیدایش طلا، ضرب مسكوك طلا رایج بوده است و بشر با این فلز گرانبها زیورات یا اشیاء قیمتی دیگر ساخته.

امروزه مقادیر زیادی مسكوكات و اشیاء طلا كه چند هزار سال قبل ساخته شده در دست است، و معرف اهمیت است كه بشر از بدو امر برای این فلز قائل بوده است.

است. برای ساختن مسكوك طلا ۹ قسمت طلا و يك قسمت مس را مخلوط کرده سكه ضرب میكنند.

بشر طلا را در شمار ارزنده ترین و اوقات می شناسد، زیرا برخلاف سایر فلزات طلا زنگ نمی زند و اهیدها آنرا در خود حل نمیکنند. طلا فقط در تیزاب یا در سیانور و پتاسیم و سیانور سودیم قابل حل است.

وزن مخصوصش ۱۹۳ است. یعنی ۱۹۳ برابر از آب سنگین تر است. يك دسی متر مكعب آب يك كيلو گرم وزن دارد و يك دسی متر مكعب طلا ۱۹۳ كيلو گرم.

طلا نرم ترین فلزات است و میتوان از آن ورقههایی به ضخامت يك هزارم میلیمتر ساخت چون این فلز نرم است آنرا با فلزات دیگر مخصوصاً نقره و مس مخلوط میكنند تا سخت شود.

وقتی طلا با نقره مخلوط شد آنرا برای ساختن زیورات و جواهرات بکار میبرند، و وقتی كه آنرا با مس مخلوط میكنند از آن برای ساختن سكه استفاده میشود.

غالباً شنیده اید كه میگویند این طلا ۱۸ عیار تا ۱۲ عیار است؛ این اصطلاحی است كه زرگراها و جواهر فروشان بکار میبرند. طلای ناب ۲۴ عیار است. اگر گفته شود كه این طلا مثلاً ۱۸ عیار است، منظور این است كه ۱۸ قسمت آن طلای خالص و ۶ قسمت دیگر آن نقره است. در نتیجه، طلای ۱۲ عیار نصف طلا و نصف نقره

مسكوك و زیورات طلا در عهد باستان، در قرون وسطی و در عصر حاضر.

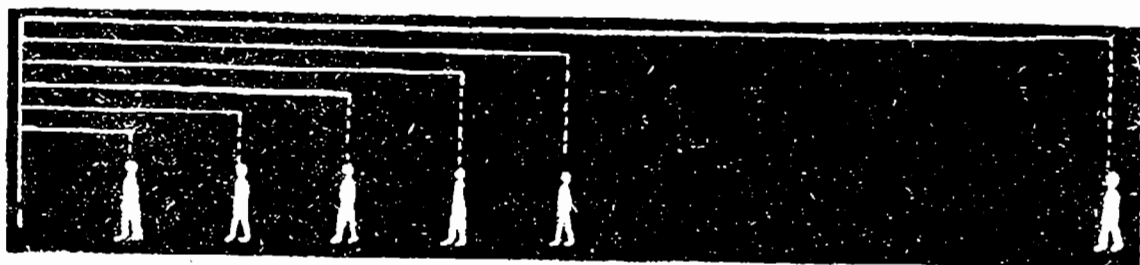


حملاتی که تخلیه نیروی الکتریک [که برق و بخصوص صاعقه بوجود می‌آورد] ایجاد می‌کند بسیار زیاد است. اغلب وقتی صاعقه بکوبه می‌خورد سنگ را آب کرده به شیشه مبدل می‌سازد! این حرارت در حدود ۶۰۰۰ درجه سانتی‌گراد یعنی مساوی حرارت سطح کره آفتاب است.

این حرارت فوق‌العاده، باعث ازدیاد حجم هوا می‌گردد. (تمام اجسام جامد، مایع، بخار در اثر حرارت حجمشان اضافه می‌شود) و ضمناً در هوا، ارتعاشات بسیار قوی بوجود می‌آورد که در نتیجه آنها، امواج صوتی تولید می‌گردد. این امواج صوتی همان غرش رعد است که گاه تا مسافت ۲۰ کیلومتری شنیده می‌شود.

میدانیم که امواج نور سرعتی معادل سیصد هزار کیلومتر در ثانیه دارد. بهمین جهت تقریباً بلافاصله پس از (شارژ) نیروی الکتریک برق را می‌بینیم. برعکس امواج صوت سرعتشان در حدود ۳۴۰ کیلومتر در ثانیه است و بهمین جهت مدتی پس از مشاهده برق، غرش رعد بگوش می‌رسد. معمولاً با استفاده از این اختلاف سرعت میتوان محل ایجاد برق یا فرود آمدن صاعقه را حساب کرد. برای اینکار از لحظه مشاهده برق تا شنیدن رعد تفاوت مدت را به ثانیه بحساب آورده، آنرا ضرب در ۳۴۰ میکنیم و فاصله مطلوب را بدست می‌آوریم.

مثلاً اگر رعد سه ثانیه پس از مشاهده برق شنیده شد فاصله مبدأ یک کیلومتر. و ۶ ثانیه ۲ کیلومتر، و بهمین ترتیب مثلاً اگر غرش رعد نیم دقیقه پس از مشاهده برق بگوش رسد، نمیتوانیم حساب کنیم که برق یا صاعقه در ۱۰ کیلومتری فرود آمده است.





بك تابلو نقاشی
 کیم دوله سین متعلق
 به قرن هجدهم



در تمام آثار هنری این ملت در طی قرون
 متعددی مشهود است .

از زیباترین آثاری که در این نمایشگاه
 به معرض تماشا گذارده شده باید اول از
 مجسمه « مائی ترو یا » (بودای آینده)
 نام برد این مجسمه که ۹۰ سانتی متر بلندی
 دارد از مفرغ مطلا ساخته شده و متعلق
 به قرن هفتم میلادی است و بودا را در حالی
 که بر کرسی نشسته فکر می کند مجسم
 ساخته است . این مجسمه یکی از شاهکارهای
 پیکر سازی شرق اقصی است و بعدها
 بزرگترین هنرمندان چین و ژاپن از آن
 تقلید کرده اند . مجسمه چوبی « میروکو »
 در نزدیک شهر « کیوتو » در ژاپن نیز از

این مجسمه تقلید شده است .
 یکی دیگر از آثار جالب توجه این
 نمایشگاه ، تاج یکی از شاهزادگان سی
 است که از طلا و سنگ یشم ساخته شد
 و متعلق به قرن پنجم میلادی است .
 چینی ها و سفالها متعلق به قرن
 پنجم به بعد است و بیشتر آنها در کارگاه ها
 شهر « گانگ جین » ساخته شده است .

قاب سفالی لعاب دار متعلق به پادشاهان
 سیلا قرن ششم میلادی (نفوذ پیکر سازی
 ژاپنی و هنر چینی دوره « هان » در این
 ظرف سفالی پیداست) .



از آنچه گفته‌اند ..

هیچ هنرمندی نمی‌تواند حقیقت را تحمل کند .

نیچه

ولی هیچ هنرمندی نمی‌تواند از حقیقت چشم‌پوشد .

کامو

در هنر نیز چون دیگر چیزهای زنده ، پیشرفتی وجود ندارد بلکه تنها جلوه‌های مختلف يك انگیزه به چشم می‌خورد .

هبل

بشر تنها مخلوقی است که نمی‌خواهد آن باشد که هست .

کامو

آن که پرنده نیست ، نباید بر پر تگاه‌ها آشیان سازد .

نیچه

[چنین گفت زرتشت]

باخیره شدن بر آفتاب ، می‌باید درخشیدن را فراگیری و با نگرستن به اقیانوس ، بلعیدن صخره‌های بلند را .

رامایانا

[کتاب مقدس هندیان]

دوست داشتن خدا ، از ایمان آوردن بدو دشوارتر است .

بودلر

من چونان درخت صنوبر بلندی ایستاده سر بر آسمان می‌سایم . مرا سایه‌ئی نیست ؛ و تنها کبوتران بر شاخساران من آشیانه می‌سازند .

کیرکگور

کارمن بیان امیدهاست به یاری يك ستاره ؛ و شوق روح است ، بادرخشش يك غروب .

ون گوگ

زیبائی حقیقت است و حقیقت زیبایی است .

تنها همین رادراین دنیا می‌دانی و احتیاج داری که بدانی .

کیتی

اگر **گوته** نقاش و **شیللر** خطیبی است در لباس شاعر ؛ و **اکنر** بازیگری در لباس موسیقیدانان است .

نیچه

فقط نابغه‌ای کامل است که نبوغ را می‌فهمد .

شومان

آنچه تاکنون

منتشر شده

- ۱ - فیل در پرونده
برایسلانوشیچ
- ۲ - بچه‌های عموتوم
ریچارد راب
- ۳ - بیگانه‌ای در دهکده
مارک نوام
- ۴ - نیلی - فرار
موباسان - اشاینک
- ۵ - بانلاق
میکوالتری
- ۶ - کوندک فهرمان
اسایوفسکی
- ۷ - فرعه برای مرگ
کاجا
- ۸ - آندیشه
اندریف
- ۹ - بی‌دلیل
کوموریه
- ۱۰ - مالی‌نی
ناتور
- ۱۱ - نشان درجه‌اول علمی
باننده